وافوض امری الی اللہ ان اللہ بصیر بالعباد

این دستنبوی بلاغت و منشآت درج فصاحت سر رشتۂ تار نظم پروین انوار گلشن رنگین خیال کے دو چمن نازک مقالے یعنی

نثر آصفی نظام
المعروف بہ
محبوب الکلام

از نتائج طبع افصح الفصحاء و ابلغ البلغاء مولوی محمد عبد الجبار خان صاحب نظامی تخلص ملک الشعراء سر رشتہ دار ... اعلیحضرت ... نواب ... بہادر

زیور طبع گاہ مطبع جناب آصفی حلیۂ طبع پوشید

قابل ملاحظهٔ ناظرین

زرین نامه که نظم و نثر بگرفت نظام شد و در مدح نظام ملک آصفجاه ا

کتاب محبوب الکلام که نتیجهٔ قلم عجز رقم بندهٔ خاکسار آصفی تخلصا هے قدیم نمک پروردهٔ دولت
آصفیه که درین ولا از قالب طبع بر آمده هدیهٔ ناظرین میگردد توقع از آنست که ژرف نگاهان
درین دریای سراپا گوهرهای مطالب غرا ملاحظه فرمایند و آبروی این بی بضاعت افزایند حقیقت
آنست که سخن از سخن میخیزد و هر صاحب ادراکی مطلبی را باید از قالب گفتار خویش بپیرایه مثلاً ظهوری
که از صد سال و جمهور اهل انشا بمقدمهٔ جنبش سخن مشتهر گردیده است کلاه گوشهٔ نام و نشانش
بگردون رسیده قدردانی ابراهیم عادل شاه اگر نشاندند این گونه اعتبار نمیگردانید نام
ظهوری که بر لب ببرساند هر هنری را ترقی از قدردانی سلاطین عهد میباشد و هر صاحب
ادراکی مضمون فربه باسپاه قبول پادشاهان می تراشد بنده هم مثل ظهوری ممنون یاری
بخت خویشم که از عالم گمنامی بجهان اعتبار آمدم و روش ظهوری را پس از صد سال بعنوانی
تازه کردم که از دکن تا هند بلکه تا عجم که منشأ سخن است اصحاب کمال کلام مرا گوش دل
جای دادند و جگر کاوی من زبان انصاف کشادند این مایه قبول که بدست بخت آمده از شگرفی
عهد همایون شهنشاه عالم پناه سلطان گردون بارگاه سلیمان سریر اسکندر تدبیر فریدون حشمت
ابوالمظفر فتح جنگ نظام الدوله نظام الملک آصفجاه اعلحضرت حضور پرنور
میر محبوب علیخان بهادر خلد الله ملکه می پندارم و خاک آستان اقبالش سرمهٔ چشم طالع خود
می شمارم اگر خود را هم پلهٔ ظهوری سنجم بجا است بلکه درین محل بالاخوانی رواست که در روزگار
که اصحاب علوم و فنون انیس و جلیس پادشاهان می بودند و سلاطین زمانه از قدردانی هنر پایگاه ارباب
کمال می افزودند ظهوری بنوازش ابراهیم عادلشاه سر عزت بگردون بر افراخت و
از بهره ربائی خوان تربیتش کار کام و زبان ساخت درین روزگار عبرت اگر چشم کشایند

سهر برار ا کیفیت و سخن سرا کدام از برهمی کار سلطنت‌ها اسلام سیاسل در اکثر آنها جمعیت کجا دست بهم داد که
به تحصیل سرمایه استعداد علوم پرداختند اگر با فرض کسی بنان خشک قناعت ورزیده اندکی بهره دریافت
دریافت آن قدر فراغ فرصت کجا که به تالیف و تصنیف همت برگمارد الحمد لله والمنة که در عهد دولت عهد
اعلیحضرت سرمایه جمعیت اوقات یافتم و کسب سرمایه استعداد پرداختم و پایه همت به یاری
فطرت تالیف و تصنیف بلند ساختم هم سایه دولت ظل اللهی چتر سرم گردیده است و هم نگاه
التفات حکام ذوی الاحترام افزاید اعتبارم رسیده روزگاری دست به دامن عنایت عالیجناب
نواب افسر جنگ بهادر ایدیکان اعلیحضرت ماندم و زمانه بدرگاه کرنل مارشل صاحب
سکرتری اعلیحضرت گذرانده‌ام و از دیرگاه مورد نظر رافت همایون گوهر سنج تبار نیکو خواه
دولت مدبر جهات مملکت درویش پرور رهبر و رهنواز صاحب خلق عمیم مروت پناه فتوت
دستگاه مکرم آل رسول الثقلین سیدی سندی سید محمد عبد الرزاق صاحب المخاطب به نواب
آصف نواز جنگ بهادر معتمد صرف خاص و پیشی خداوندی اعلیحضرت حضور پرنور هستم
و پدر و پسر اخلاصمندان قدیم پیشتم بزرگان نواب آصف نواز جنگ بهادر از عهده دیوانی
سراج الملک دیوان دکن به خدمات جلیله علاقه سرکار نظام مفتخر بوده اند و از برداشتن
فرماندهان دولت آصفیه کلاه گوشه عزت بگردون سوده اند نواب ممدوح از ریعان
شباب در روزگار دیوانی مختار الملک سر سالار جنگ مرحوم کار معتمدی مالگزاری از پیش
برداشته در کافه انام از داد و دهش منت عظمی گذاشته بعد چندی تنظیم و نسق جهات
صرف خاص که بیدرنگ گوارش تعلق داشت علم اقتدار برافراشت مدتی مدید در آن کار بسر
برده و در اصلاح ضرر و نقصان دولت بسیار خون جگر خورده هنگامی که آفتاب هستی
مختار الملک در باختر عدم روی نهفته و آئین سلطنت نظامیه بر آئین راجه نرابندر پرشاد
بهادر تعلق گرفته نواب ممدوح به مقتضای وارستگی طبیعت بسبب بعض مکاره ناگزیری بران
عهده جلیله آستین بر افشانده و از علوی همت و سموی فطرت خود را از کشاکش تعلقات

درکنج آنزوا رسانده از انجا که برگزیدگان بارگاه بی نیاز در کار ولی نعمت خویش اغراض نفسانی
را دخل نمیدهند و جمهور انام که بدایع و دایع حضرت بیچون اند غمخواری میکنند دعای صدق اثر عباد الله
کرسی پیرا آفت ستا اثر خویش باز دادند و نواب ممدوح را در سنه ۱۳۰۴ یکهزار و سه صد و چهار
هجری بحسن نظر قدردانی خداوند نعمت عالمیان قدر قدرت اعلیحضرت گردانیده سررشتهٔ پیشکاری
بالکلیه ضمیمهٔ معتمدی صرف خاص باوج ثریا رسانیده از روزی که باین عهدهٔ جلیله منتسب گردیده اند
روش اعتدال برگزیده ستمدیدگان و آفت رسیدگان را بداد نواخته و کار دولت را بطرز نیکو
پرداخته و انتشاراتی که از پیچیدگی معاملات صرف خاص بسر پراگندگی تفکر بوده انجمن آرای آستانه
و پایان کار برنگ غنچه دلتنگی می داشتند و از حل و عقد مقدمات خاص و عام بسان نرگس
حیرت می برداشتند معتمد صاحب نقش آن همه اشکالات از صفحه یاد روزگار سترده
و حرف دشواری کار از خاطر انتشاران زمانه برده از نیروی تیغ کلید رایش لبا قفل مهمات سربسته
گشایش یافته و از روش تسهیل کارش بسیار دشواری معاملات از میان اهل معامله روی برتافته
و دادخواهان که عمری سر بسنگ میزدند از سنگ جانی فارغ گردیدند و حوادث روزگار
که در تب و تاب ستم زمانه تاب باخته بودند در امن آباد جمعیت دوام رسیدند هر لحظه
کفایت شعاری دولت خداوند نعمت ملحوظ خاطر دارد و هر زمان بافزایش مداخل
مملکت توجه می گمارد خلق و مروت در اعیان دولت آصفیه یگانه و بکرم و فتوت در امرا
سلطنت نظامیه ضرب المثل زمانه رضاجوئی خداوند نعمت خویش بر مصالح اعیان دولت
مقدم تصور نموده و مراعات عامه خلایق بفیض عقلی از فرض منصبی خویش پسندیده بیچارگانی
که جز داور دادگستر یاد رسی نمیداشتند بدادرسی گاه او بار یافته عرض داوری خویش
گفتن نیارستند و بر سر امید هاست و بر سینه از التفاتش دست چربی گذاشتند
اگر امروز کسی درماندگی دارد فردا باستقبال امیدش پیشقدمی قیامت است و اگر
این زمان کدامی احتیاجی صورت انجاح نظهور نیارد انجام پیش باز آرزومندان صعد

است به یاری افتادگان دست همتش همیشه بیرون آز آستین اعجاز مسیحا و به توانائی بالوان
بازوی مروتش مدام استقامت نمای عصای موسی از حقیقت آگاهیش کفر امید والیقین
اسلام و از معرفت دستگاهیش اسرار ابد ازل پیام و در جادهٔ شرع محمدی پای جهدش تمکین
که از خاطر برده و در مسلک یقین چشم توجه باطنش سر منه لطور اغیار راه خویش شمرده نظم

آصف نواز جنگ بهادر که در دکن
دارد ز التفات خداوند افتخار

هم صاحب مروت و هم صاحب کرم
هم صاحب فتوت و هم صاحب وقار

سلطان چنانکه معتمد خاص خویش کرد
گردد از جهد قاعدهٔ دولت استوار

در پیشگاه شاه بآئین راستی
سازد همی گزارش کام امیدوار

درویش را نوازش او میکند غنی
از آرزوی دولت و یاری روزگار

بر پای کس نکند تکیه و امید
داند که هست یاور من لطف شهریار

مقبول بارگاه خدا گر شود بجاست
گر زدی شده است شاد دل هر گدا

امید از خداوندگار عالم آن دارم که هر قدر که در نگارش این اقبال نامه خون جگر خورده ام بهره
گور بسواد آن تیره درون تهمت کش نا قبول اعلحضرت ظل الله عالم پناه باشم و بناخن حسرت
رخساره شاهد امید نخراشم آمرزگار عالم اصحاب کلام را از ننگ نا قبولی خاص و عام وارهاند
و بالتفات ممدوح خویش ارباب سخن را کامیاب گرداند خاصه مدح سرایان سلاطین را
که به تیشهٔ دقت جواهر مضامین از کان خیال می برآرند تا به صلهٔ قیمتش چشم دارند این جمعیت

تقریظ

از نتایج طبع خاتم الفصحاء و افخم البلغاء مقدمة الجیش معرکهٔ تحریر و پیشرو کوکبهٔ عرصهٔ تقریر مرکز دایرهٔ کمال محیط مرکز اجلال جریر شان اخطل نشان وصاف کلام صابی مقام حسان المعانی و البیان سحبان المبانی و التبیان نحریر المعی تمام لوذعی الفاضل الفاصل الباذل الکامل جناب فضیلت مآب سلطان العلماء آقا سید علی شوشتری المتخلص بطوبی دامت عظمته و رفعته -

نحمدک یا من قرب من خواطر الظنون - و ابعد عن ملاحظة العیون - و علم بما کان قبل ان یکون و نصلی و نسلم علی هادی العباد الی سبیل الرشاد - و افصح من نطق بالضاد - و خیر من بعث علی الامم - و خیر من اوتی جوامع الکلم - محمد سید العرب و العجم و آله و صحبه بدور الظلم - و بعد فقد علم اخی البیانون انی اذ اقلبت ما بعد انی خطبها چون با معان نظر و معانی این کتاب نادر المبانی یعنی سه نثر اصفی نظام محبوب الکلام دیدم و قدر متکلم را از کلامش فهمیدم - و بواقع رسیدم - پس گفتم که اگر از ذکر تحسینش ابا نمایم سر زبان قلم بندم و پای بندی از سکوت به پای خامهٔ چابک قدم زنم هر آینه از حلقهٔ انصاف و دیانت

وبنای جفا و ستم روی عدل الحق خراشم و بنای حق بنیان استدلال بر تراشم - فخر و اعرفو الکر

میگوییم که مصنف حرف بدیع و منشی بلیغ الشان نیز نگارندهٔ این بهشت عجایب نگارین -

نگارنده این خیالات دل نشین جان جلیل الشان مسیع طویل اللسان عین العلیلسان

محمد عبدالجبار خان صاحب المتخلص بآصفی نظامی نظام الشعرا احیا رسوم قدما

بکمال جهد و جد نموده - و در ستایش پادشاه جم جاه عرش بارگاه خدیو اعظم کهف الامم

ملاذ العرب و العجم - فخر الملوک و السلاطین - غوث المعالی غیب الموالی - نواب اشرف

ارفع امجد - اعظم - افخم - والا نواب نظام الدوله نظام الملک آصفجاه میر محبوب علی خان بهادر

نظام سادس ریاست دکن ادام ایامه و دولته و عزته ما دام الزمن بجد الحسنین الحسن و آل

وصحبه شموس الدین نجی السر و العلن گوی سبقت ربوده که از اوصاف حضرت ممدوحش

الفاظ این جامه عنبرین شمامه لباس حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون پوشیده اند و در مکنون

حور مقصورات فی الخیام بکمال حسن و وجاهت در خیام نشست گیسی اری جا گزیده اند - ابکار

معنا صفتش لم یطمثهن انس قبلهم و لا جان - و دوشیزگان مکامنش کانهن الیاقوت و المرجان

جان فصاحت مع روان بلاغت در قوالب الفاظش چنان ساری و جاری که گوئی جلوهٔ خود

در تجلیه غمزه کنان اند که لا تجد الی غیرها سمتا - و در بیان استعارات چنان پر فضا

و صفا که گوئی در قعر قافله راه نمایند که لا تری فیها عوجا و لا امتا - عرفانش دم

از معرفتش مبرهن با آنکه معرف اجلی است اما اینقدر هست که این قسم تعریفات از
همگنانش اجلی - قول شارح رسم کتابش بجدی گرہ باکه در منطق از مغازلة الغزلان گرچه
در صافه حاکی - و تصورات و تصدیقاتش فاصل در موضوع و محمول معانی متشتته
از نگفتنت هجوم احتمالات صحیحه اشکالی - کلیات خمس حواس باطنیه در سیر معانی کلماتش تخلیص
کلالت و فصل ملالت بعرض عام و خاص اذهان معترف - و از تکرار اشکال اربعه استدلالاتش
باستفاده از قضایای حملیه و فصلیه علی حسب الاستعداد معترف - اگر از قسم بدیهیات اولیه
دعوی تقابل او با متقدمین کنم عقل در نتیجه بعد اختلاف گراید - و اگر با اصغین سطری
در میزان تعادل نهم ظن غالب آنکه غالب آید - محسنات بدیعیاتش را بدایع محسنات دربیه
و بلاغت او الیقش را تاج تادیه بلغا بگویش ادائی بر بصر - استخداماتش کلمات هم مشربانش
مستخدم و تعقیدیات تاخیراتش نکتهای معانی و بیان اگرچه متاخر اما بر قدما مستقدم از کنایات
فضایل الکنیت من التصریح ظاهر و از اشاراتش زبان حال بمقال کم ترک الاول للآخر
توشیحاتش موشح بقلاید عقیان عجم فان - و تلمیحاتش ملح و تفریقتش جمع بقوله یخرج منهما
اللؤلؤ والمرجان - ترصیعاتش بجواهر زواهر آبداری فصاحت مرصع و تسبیعاتش نامه
از سجع سعادت آراستگی مغز و جامه جرجا حرمت الخندل اسجعی فانت برای من سعادت مسجع
ایهام مطرفش همه جا بے طرفداری موهم دلایل اعجاز تحریر - و مراعات النظرش عیان

بلا مزاحمات حق صداقت بی تغییر باشد نثر ظهوری در جامعیت فنون دلکشا

است بلکه از جهت احتوا بانچه در اوست مع مطالب نا پدید درکه تقاضی خان موصوف

از اهل هندوستان است فاما رشک تقریر ایران عبارات آن آراسته اند و هر صفحت

کرده با خوبان گلستان آفرینت بهشت والای وکر دلستان بهمین قسم قبیل که دلی بدیگر

ابنای جنس ندارد و بهره بادر وقت شاعی نظامی از تلامذه خود پندارد. اگر دیگر خوشی

است اما براسی این خان در وصف نعال. اشهد بالله وکفی به شهیدا که از طرز

انیقه و روزیه رشیقه که هر ساعت و هر دقیقه ظهر تازه و مصدر دقیقه است تا خاطر

چنان فنون بلبل دلربائی خود مجنون میدارد کسه ذوق تا قدمش هر کجا نظر میکنی

کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست - چون خلعه آصفی داشته اند و بنای نسبت

بسرکار آصفجاهی بنای استقلال علم نسب افراشته اند. حاشا که هر منسوب الیه

نسبتش را دور کند یا دست رد بسینه چون انگلیسی اش زند. فلا مناسبة کما ثبت

الانتساب بالحضرة العلیة دامت من خالق البریة فقط

الداعی لدوام الدولة الآصفیة دامت بمن خالق البریة اقل العلما

والسادات النوریة علی بن الحسن الموسوی الشوشتری -

وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰہِ اِنَّ اللّٰہَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَاد

ایں دستنبوئے بلاغت و مشک دماغ فصاحت یعنی نثر شستہ و شاداب
نظم برجستہ انوار گلشن آئین ضیا سے وچمن نازک مقالے یعنی

اول دیوان آصفی نظام

المعروف بہ

محبوب الکلام

مظفر الممالک فتح جنگ نظام الدولہ

باہتمام مصحح طبع افصح الفصحا و ابلغ البلغا مولوی محمد عبد الجبار خان صاحب
آصفی ملقب بہ نظام الشعرا داروغہ محکمہ اعلیحضرت و خلد اللہ نواب افسر جنگ بہادر

در مطبع خانۂ آصفی حلیۂ طبع پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

شیدائیان گلکدهٔ مقال که در بهارستان خیال بنظارهٔ نازکی
حسن سبزینهٔ معنی نگاه و ذوق تجدد آرا آب داده اند بترانهٔ حمد چمن پیرای
گلستان استعداد انسانی ترصد اینند که گل همیشه بهار سخن از
شاخسار بیان نگین کلامان تحقیق دمانیده - و شیرین اداقان حلاوت نگار ذوق
حال که بشکرستان تصور جمال مشاهدهٔ شاهد شیرین ادای سخن چشم
شوق دهان اک گشاده اند بشکرین نغمه های چاشنی اداهای مستیان
شیرین گر توانید کرد که ذائقهٔ کیفیت تجدد آشنی بکام تصدیق آن آب

حقیقت رسانیده - در بستان سبز قدرتش تخم گل عشق
شگاف نی قلم آغوش داری به وسعت میدان ازل و ابد گشاده
الفی وحشی را به پایان تکمیل نسخهٔ اسرار مکونات رسانید. در
دبستان نشاء حکمتش متعلم فیض فرهنگ نفس کلی را ایش چشم بسته
عقل اولی نهاده سواد ادراک حقیقت شیون نشاتین و نقش گری دانش
نقاش قدرتش بالواح زمردین اوراق درختان بسفیداب و
لعل شنگرف گلهای رنگین نقش بسته - و صحاف صنعتش در اجزای
پریشان برگ گلها از رشتهٔ تار شبنم و شیرازه بندی از دلربا سلک
مضامین گلستان اسرارش صدایان گلشن محو تازه نوائی - و دانش
خاطر فریب مطالب گلشن رازش رنگین نوایان چمن مشغوف صد داستان
با تشبیه گلهای داغ چمن جگر عشاقش لالستان را در داغ حسرت
خار و خس بلبل نشانیده و بیهمتائی نواسنجی قانون ارغنون سینهٔ شیدائیانش
شور محشر را در قفس گری داشته از بیهوشی شراب اسرار خم منزل

سپهر گوش مستانش جولانگده مستی صوت سرمدی. و از مستی ذوقش باده راز
سبوی هفت طبقات خاک و در می پرستانش تسکین گده بیخودی ابدی. مجنون شان
در مکتب خانهٔ مهرش از نسخهٔ چشم لیلی سواد جنون روشنگی دانیدن. و فرهادشان را
بیستون عشقش تیشهٔ غمزهٔ شیرین بحق رسانیدن. محمل لیلی کشان وادی شوقش
از سیاهی درون هم خیال جمال لیلی آرمیده سر منزل تسلی. و فانوس خیالی دماغ حیرت
نگاهان هم ذوقش از شعلهٔ جوشش تصور حسن گاو سور شیرین کمینگاه برق تجلی. از سر شوخ
جهان جنبش عشقش بالین بیابان غم [illegible] خونابه لبریز پیاله [illegible] سرگشتی جولان
بجادهٔ شوقش آشفته پای [illegible] آشوبگاه منزل جنت سیمای جوشش آبله سر کوب کوکب.
پریشان گردی خضر بیابانش از سرمنزل پا برجای سواد منزلش و گسسته نفسی
انفاس مسیح بیابان ناپیدا [illegible] نگهدار معطلش و کنعان فراقش چشم چون نابینا [illegible] تمنای شانی
کاروان خیال وصال یوسفی مطلع روشن صبحگاه. و در کارگاه آسکی شوقش [illegible]
[illegible] خلعت خواهشگی بالیده سایهٔ [illegible] ساتش از هم رشکگاه گلشن عاشقانش [illegible]
جوشش بهار رعنوار الیش [illegible] کهکشان [illegible] جوش داغ حسرت [illegible] گردیده
در وادی سر اعشق [illegible] انگیزی [illegible] دل مجنون پریشان [illegible] آهنگ سواد [illegible]
بیشو طلبش از رقیبان کاری [illegible] حسرت فرمانشان خون گشت —

در و شیدائی در انجمن لاله جگرانش آتشین جوش خونابهٔ ناسور دل شراب
دیرسالهٔ و در محفل لسوختگانش کباب نمک سود سوز و ساز داغهای جگر
پرکاله پرکاله   صدای جرس محمل بهار آرزو و پیش آهنگ شوخی تپیدن
نغمهٔ دل بلبل و موج غبار کاروان جستجویش طوفان پریشانی شکست
زلف سنبل بسمع ریزی شعله گرمی مهرش سیاه خیمهٔ سویدای دل شب
زنده داران تجلی کده ایمن   و مشک خیزی بوی محبتش شکست دماغ
خونین مشامان ناف غزال ختن   در آتشکدهٔ آتشین عذار لاله رخان سپند
خال خفته از سرگرمی نازکی حسن سرنگیب بال سمندری بالانده ـ و در میکده
بیخودی خیال وصال ساغر هوش جنون باده آشامان بتحریک گردش
چشم پریزادان میگرداند   در کعبهٔ گلشن قدرتش لب طایف بلبل از حجرالاسود
داغ لاله بوسه شکار   و در بتکدهٔ چمن غیرتش ناقوس فغان صلصل از بی پروا
صنم سرو صنوبر قامت کار باغبان جلوه نگهتش انگور چشم مخمور جادو نگاهان زآب مستی
پرورده و ساقی میکده صنعتش در شراب حسن آتشین یاقوت لبان از خال سیاه
مشک کرده   از ارغوانچه خیال حسنش چهرهٔ فروخته لاله عذاران شفق کده رنگ
بهاری وارد ریحان سودا طرهٔ لیلی جمالش خط مشکین ریحان خطان بهارکده جنون سرشاری

زهی ساقی محفلگاه نیرنگ / که جوشد باده او از دل سنگ
بیاد محفلش بربسته محمل / نگاه واپسین چشم بسمل
دل مستان عشقش باشد از غم / کمینگاه در شکست هر دو عالم
جمالش از نسیم لن ترانی / بهارافشان رنگ زعفرانی
چنان زد مستی شوقش به آغوش / که گل شد در هوایش نکهت آغوش
بهار او رساند آن رنگ غیرت / که نرگس می دماند چشم حیرت
ز شوق اوست از شور عنادل / که گل از شبنم جبین چون تن بسمل
چه سوز آمیخت در طبع گلستان / که بالد دود غم در سنبلستان
چنان شبنم دل نازک رسانید / که صد آیینه حیرت دمانید
زند صد برگ چون عشاق دلتنگ / بیادش سبزی از گردش رنگ
چو از شوقش لب گل وا نمود / دهانش از نمی خونابه آلود
نهال باغ او آه شرر ریز / گل گلزار او داغ جنون خیز
بنفشه در نگاه بیخودی چید / رگ خواب نگاه مست گردید
چکید از پرده هر ساز شوقش / رگ هر تار دارد خون ذوقش
تن نی گشته داغستان عشقش / بهارستان شده الماس عشقش

دل خارا گدازد نالهٔ چنگ — ز دردش لعل دارد گرد شنگ
چنان کرد است دردش ناتوانی — که موسیقار شد مشت استخوانی
دهد با نالهٔ دلهای مضطر — تپش ایجادی آشوب محشر
خرد را از جنون مدهوش سازد — گداز از زهر غمها نوش سازد
جمال آیینه پرداز جنون کرد — دل حسرت پرستان غرق خون کرد
بدل داد از هوای زخم کاری — خراش ناله را الماس کاری
دهد ساغر ز خون دل لبالب — بمستان محبت در دل شب
نگاه ناز بر دل نیشتر ساخت — ایاغ ناز از خون جگر ساخت
گر از داغش چراغان تنگ بندد — گل صد دوزخ از یک آه خندد
بصحرایش که خون شد جستجوها — ز جوش آبله مفت آبروها
زمین گردیده دیوانهٔ او — فلک دود پریخانهٔ او
غزال دشت او بیتابی دل — غبار منزل او آه بسمل
چراغ حسن لیلی چون برافروخت — دل مجنون به رنگ شمع واسوخت
که تا در حیرت آباد تجلی — ببرق جلوه پابند تسلی
بهار حسن شیرین زد چنان جوش — که شد از خون خود فرهاد گلپوش

فشرده پنجهٔ عشقش دل سنگ — دویده از خون لعلی بر رخش رنگ

اگر با قطره بخشد جوش مستی — زند طوفان بحر از خودپرستی

وگر مهرش زند در ذره جوشش — گشاید بر شکوه چرخ آغوشش

ز شوق اوست قیس و لیلی مجنون — نفس با شغل جذر و مد جیحون

ز مهرش هر که در دل سوز دارد — ز جیب طور داغش سر برآرد

شود از جام مهرش هر که سرشار — نگردد تا صدای صور هشیار

ز دل آهنگ او چون سر برآرد — نفس فریاد موسیقار دارد

درین دریا که طوفان گاه سوداست — سر هر قطره جولانگاه سوداست

هر آن نقشی که زد نقاش قدرت — طلسم آینه دار است از حقیقت

به نیرنگ صورهای خیالی — جهان باشد هیولی مثالی

همه از جلوهٔ وضع تعین — بذات اوست برهان تیقن

هرچند آهنگ گلچینی بهارکدهٔ نعت رسالت پناهی سامان گلدسته بندی گلزار ابراهیمی است و هوس فروغ دانی ستایش خاتم نبوت احرام اقتباس انوار تجلی کدهٔ کلیمی - اما بجای که جلوهٔ آفتاب وجه بی عرض فروغ احتشام نماید خفاش ظلمتکدهٔ امکان را بلند پروازی چه مجال است -

وبچه نگاهی که شعلهٔ شمع دور باش هستی تجلی گشاید پروانه تعلق تکده هستی
کجا بیرون افشاندن بال تا مژگان در از آدم شبستان عدم
بکحل الجواهر سایه‌اش نخوابید جلوهٔ انوار الوهیت مژگان در نمی‌کشیدش
سیاهی نکرده و تا مرات روشن دل انسان لعبت تکده ازل از صفای
اخلاصش نجوشید عکس فیض ربوبیت ذره مانند بدیده اعتبارش پرتو
پیدائی نیاورده . گر جوشش مهرش اگر اهتزاز نمی‌آفرید غریقان خیال
عین الکافور را طبع جمادی بکام نهنگ فنا میرسانید و اگر نشاء تندی
ولایتش جرس آگاهی نمی‌جنبانید گرمروان منزل تعین حیثیتش
اول را برق نارسائی خاکستر نشین میگردانید . از بالیدگی تنک مایهٔ
احمد بلا میم گل احدیت رونق چمن وحدت دوبالا گردانیده و از پیش‌رسی
ثمر اول ما خلق الله نوری نخل حقیقت اعیان ثابته باغ وجود را بیخودوار
جاویدی رسانیده . اگر قدم را با حدوث سر سلسله آرائی مهر است
از خاطر فریبی جمال اوست و اگر حدوث را با قدم ذوق پیوند دوام
الفت است از نیرنگی آفرینش حسن لایزال اوست صبح ازل پرتو
بناگوش هستی تجلی گشایی او و شام ابد سایهٔ زلف عنبر سلسله آرا

از فروغ دماسی چشم حیا آئینه دارش سرمه ما زاغ البصر را حیرت نگاه دیدی
و از جلوه یکرنگی گفتارش فاوحی الی عبده ما اوحی را دوام آثار صدق
اندیدی از سلسله پیوندی شفاعتش کمند لاتقنطوا را فراز کنگره رحمت عفو
تا قیامت پیچاک آرائی و از شانمندی جلال شان لی مع الله درحریم قرب
شدید القوی را تا محشر عجب نقش نمائی — غنچه معنی مهر نبوتش تبسم وای
گل نگر دید که دماغ خیال تراشان منشیش از بوی اسرارش خون نشود
و سواد ادراک خط قدرتش باندازه نگاهی نجوشید که چشم هوش ملا شان
واتش از شعله برق تجلیش داغ جنون نگردد خضر بهادوان ادی هستی را
گرد مرحله ظهورش خیز اهرمن سرمه چشم تحقیق راه وجود و دروشن سوادان
بزم فطرت را فروغ آفتاب رخش تجلی نمای صبح انوار شهود — و چمن
طهور نبوتش گل جلوه شمع تجلی و ماشید نه سوی برنگ بلبل شیدا بی پروا
بال افشاند و در گلشن فیض رسالتش اهتزاز نسیم قدس رسانید شمع الله
بهره انفاس حیات جاوید رسانید. خلیل جلیل بند آتشکده شوق دیده
نوازش و یوسف عزیز زندانی چاه تصور جمالش هلال لب عیسی بهوا
بوسه پای مبارکش برسپهر شوق خمیازه شکار و ید بیضای کلیم از داغ

حسرت فروغ شمع مهر نبوتش خوشابه لبریز آبله دار - نگین خاتم وجودش
مطرز بسجع خاتم النبیین و آئینه مهر نبوتش صفا خیز انتباع جلوه صور دیگر
مرسلین کوره گدازی قهرش بهارکده جهان را بر آهن دلان آتشکده
بهار گردانیده و بهار تاثیری مهرش برای خاکی نهادان از آتشکده
بهار گلزار ابراهیم وانموده سر بر آرای شهرستان قدم اگر گنج
وجودش را زیب سر آفرینش نمیساخت دستکاران صنعتکده امکان
بر دستکاری نقش باز میکردند و اگر قهرمان قلمرو دار و گیر نشئه پرستی
شفاعتش نمی نواخت بر رخ سلسله خایان زندان معصیت در بهشت
مخلد رستگاری فراز میکردند آبله پایان وادی ضلالت را بدایت کاملش
ناقه کش منزل ایقان و کاروان گم کردگان مرحله حقیقت را
جار تکبیر پنج ارکان شهر بندش جرس گمراهی جنبان آهنگ بلند تکبیری
چار یار کبارش در چار حد امکان شعبه انگیز نغمه وحدت و ساز کلید لی
دوازده مقام آل اطهارش زمزمه خیز صد پرده کثرت **نظم**

ز آن گلشن که شوق رنگ حسن بود	بهار آئینه پرداز فسون بود
نه رنگی داشت نیرنگ تکلم	نه بوی داشت انداز تبسم

گل وحدت چمن سرمایه ناز — نگشته با خیالش رنگ سازا
بهارش جوش از تنزیه میبرد — ره اندیشه ز تشبیه میبرد
شمیمش باد باغ کبریائی — رسانده دستگاه عطر سائی
ره گلشن بروی شوق بسته — بهاربانیش استغنا نشسته
کرا نگه ز نسیم شوق پرواز — در گلزار یابیتابی انداز
نسیم شوق جولان دلکش آمد — باندازه هواداری خوش آمد
در گلشن بروی او گشادند — ببوی یک گلستان غلط دادند
لب آن گل تبسم ریز گردید — ز بیرنگی سراپا رنگ بالید
بهار کثرتی هنگامه آراست — هزاران جوش رنگ تازه برخاست
ز وحدت رنگ کثرت بسکه بالید — احد احمد شد و خورشید جوشید
محمد گوهر دریای وحدت — محمد قلزم امواج کثرت
شهود غیب آئینه پرداز — وجود دل و دریا سایه ناز
ازل آئینه پرداز جمالش — ابد چون آنکه رنگ خیالش
فلک یک قطره دریای جودش — زمین یک ذره صحرای وجودش
هیولی گرد رهش دم نمیزد — تجلی صورت عالم نمیزد

قدم از نیستش آمد نشانمند ‌‌ ‌ بسا مانده دستگاهی چه و چند

عدم باشد تسلی گاه مهرش ‌‌ ‌ جحیم آشوبگاه جوش قهرش

ق

به تیره شب چو افروزد چراغی ‌‌ ‌ دهد نورش بهر خاطر فراغی

دماغی را که مختل شد ز سرسام ‌‌ ‌ دران پرتو نگیرد هیچ آرام

بدفع تیرگی بزم امکان ‌‌ ‌ چراغ هستیش برکرد یزدان

کسی کز کفر سرسامی سراید ‌‌ ‌ دلش از نور او وحشت نماید

ق

شب دیجور میگردد چو چیره ‌‌ ‌ شود از ظلمتش هر دیده خیره

وماند چون اثر مهر جهانتاب ‌‌ ‌ شود تاریکی شب جمله سیماب

ز بس از کفر ظلمت سرکشیدی ‌‌ ‌ که صبح از دیده آهو دمیدی

ز خورشید رخش یک پرتوی او ‌‌ ‌ همه ظلمت زدود از ظلمت آباد

محمد آفتاب لایزالی ‌‌ ‌ رخش مرآت انوار جمالی

همه اهل عدم از ظلمت بخت ‌‌ ‌ بدیده داشتندی کوری سخت

چو خورشید رخ او وانمودند ‌‌ ‌ بحال خویشتن مژگان گشودند

ازو هر ذره باشد آفتاب اوج ‌‌ ‌ ازو هر قطره دارد یک فلک موج

زمین تا شد ازو خورشید منزل ‌‌ ‌ فلک گوید ز حسرت مشت بر دل

نه تنها شد از وی نار جحیم سرد | که بینشش کرد گلزار ارم سرد
اگر نورش نگشتی هستی آرا | نمی‌بالید مژگان تماشا
خیال از جلوه‌اش حیرت پرست | کلیم الله از آن سینه بشکست
بقربانگاه شوق لذت دید | شهید او ذبیح الله گردید
چو نام پاکش از لب بر آرد | نفس اعجاز روح الله دارد
چو اعجازش نموده فتح را باب | شده انگشتش کلید قفل مهتاب
ولی گر غنچه شکستی آفریند | ز درد بیکسی در خون نشیند
خیال او کند سحر نهالی | رساند بر شکستش مومیانی
شهنشاهی که دارد فقر منشور | بدرگاهش قناعت گشته گنجور
شهان سر بر خط حکمش نهادند | خدیوان بر زمینش بوسه دادند
بهار شوکتش رنگی رساند | که صد نیرنگ از حیرت دماند
شده بر فرق آن شاه فلک قدر | سحاب رحمت حق چتر سحر
گدائی خسروی دارد نشانی | بجولانگاه نیرنگ جهانی
چنان مشهور اقبال گرامی | که دورانش خط غلامی
الهی آنچه فرمودی کرامت | نمیدارد نهایت تا قیامت

غلام خانه زاد خویشتن کردی	گرمهای کردانی بیش کردی
دگر کردی غلام احمد پاک	که باشد مظهر اسرار لولاک
همین خواهد دل حسرت پرستم	که عشق تو کند وحدت پرستم
چو جان آصفی سوی تو پوید	محمد گوید و الله گوید

— اما بعد دماغ هوش ارباب فطرت را نوید تازگی رسیدن از سر جوش صهبای مدیح ساقی میکده جاه و اجلال جام پیمای خمستان حشمت و اقبال — نشه دماغ شهریاری — جوهر عرض جهانداری گوهر رخشنده درج ثروت و دولت اختر تابنده برج عظمت و صولت — آفتاب مطلع روشن گوهری مشتری اوج بلند اختری — ثریا تخت عرش تخت شهریار مخلص نواز خسرو دشمن گداز — اسکندر انجم حشم کیوان لوا دارای خورشید علم جهان کشا — نوشیروان جلال معدلت زنجیر حاتم نوال سخاوت ظهیر — جمشید بزم عیش و نشاط کیقباد محفل عشرت و انبساط — فضل معترف حبش جاه نتیجه قضیه دیهیم دگاه — خورشید خرگاه انجم سپاه افراسیاب تیغ سلیمان بارگاه منوچهر چهر فریدون پایگاه دولت پناه اقبال تکیه گاه نظم

شه گیتی ستان و آرای کیهان — خدیو عهد محبوب علیخان
شه والا منزلت کیوان مقامی — سپهر شرف فرخنده نامی
بهار بوستان کامرانی — نهال گلشن صاحبقرانی
دماغ عقل روشن از وجودش — خرد را فطرت صافی ز بودش
فراست پرتو عقل رسایش — سرمایه جوهر طبع صفایش
با مکان هر چه میدارد وجودی — ز طبع او کند عقلش نمودی
نکشت دل ز مهرش ریشه بالد — که صد خرمن بیک اندیشه بالد
جهان باشد ز مهرش مهرآباد — که میدارد دلش از مهر بنیاد
نکشت مهر او باد اندر دل — دو عالم خرمن کام است حاصل
خلیل انداخت از یک کعبه بنیاد — از و صد کعبهٔ دل گشت آباد
ز جودش صد هزاران لجه در جوش — که امواجش بود با چرخ آغوش
سحاب فیضش از لولوی لالا — گهر آرای عقد موج دریا
شکفته عدلش از اقبال شیخی — شکسته تنگستان عدل کسری
ز جوشش بحر عدل او بهر باب — ق — بنای خانهٔ ظلم است بر آب
اگر بر پشه بیند شعله بالد — به شیر از هیبت عدلش بنالد

بآن خلق بیدار نیشش به پاهان ق نه پاسخش باز دهی آسایش جان
سر بی‌هوشی خواب گرانش در آغوش نگاه پاسبانش
شکوه قصر قدرش بسکه بالید که در وی نه فلک چون شمع گنجید
جم دستکی جانگی خواران پیشش سکندر خاطر میدان پیشش
دمی کز شورشش تسخیر گیهان ق کند سیماب مغز گردش امکان
هجومی آرد آشوب قیامت که بربندد گذرگاه سلامت
ز جوشش انگیزی طوفان لشکر زمین گردد حباب گنبد اخضر
به گرمی‌های تیغ شعله‌گستر ز بس پا گیرد طوفان آذر
ز تیغ فتنه بارش برق مانند کند هر چشم یک عالم شکرخند
خدنگش در دل خنجرگزاران کند کاوش چو مژگان نگاران
شود از خنجر آتش‌فشانش چو سرسامی دماغ دشمنانش
بود الا دستگاهان هنرور که دارد دستگاه هر فن چو جوهر
که از کامل فنی پیشش زند دم شود نادستگاه او مسلم
باقلیم سخن چون حکم رانند بنان خسرویش خطبه خوانند
شود از جوهر کلکش بانشا دم غنچه ز سطر نامه پیدا

نزاکت های گل رنگ خیالش ... نوای بلبل آهنگ مقالش
زند گر خامهٔ او نقش بلبل ... ببالش دام یابد خندهٔ گل
اگر وضع سر خاری تراشد ... خلیدن خاطر اعدا خراشد
نزاکت هاست طرز او بانداز ... برنگ نشهٔ می داد پرواز
اگر آتش کشد شعله فروزد ... نگه از گرمیش در چشم سوزد
اگر عشق است مست ذوق عیشش ... دگر حسن است حسرت سنج نازش
جمالش صبح عید بخت بیدار ... ز جام آفتابش عقل سرشار
بحیرت جلوه های غارت هوش ... جبینش با تجلی دوش بر دوش
دل موسی اسیرش از تجلی ... در آغوشش کند نگاه تسلی
ز حسن او نظرها چون شکیبد ... بهارستان خاطر رضوان فریبد
اگر خورشید و مه همرنگ گردند ... بحسنش آشنایان همسنگ گردند
دلش چون شد جهان با شاهد غیب ... تو گوئی سر بر آورد از تجلی جیب
دعایش مقصد فیض اجابت ... ز انفاسش اثر را جوش همت

از شعشعهٔ آفتاب طالعش سپهر روشن اختری را شکوه طلوع تجلی کشائی
و از رشحهٔ ابر اقبالش سبزه چمن دولت را رعنائی طوبی قامت آرائی

تاج عزت وشان را از فرق گردون سای او باوج تفاخر رسیدن -
وخلعت ارجمندی را از قامت زیبای او مشرف برتری گردیدن - شان
از نسبت نعتش تارک آرای جهان جهان ارجمندی   وشکوه از سایه
نشینی منزلتش قامت کش عالم عالم سربلندی   باوجگاه علوی شانش
رفعت گردون مانند سایه مجبور جبین سائی   وبآسمان برتری شکوهش
آفتاب عالمتاب همرنگ سها معذور ناپیدائی   پایهٔ آستان اجلالش
سجده گاه آسمان   وقفهٔ منار عظمتش منبر تفاخر کیوان   از پنج نوبت زیبای
یکتائیش چار حد امکان تسلی گاه غلغلهٔ وحدت   واز خروش ایجادی
کوس کثرتش گوش وحدت آهنگان جولانکده طنطنهٔ حقیقت   بآبیاری
هدایتش بهار بستان نفوس پاکان سرسبز سعادت ساز وبرگ -
وبطوفان کاری احتسابش کشتی عافیت تردامنان فرو رفتهٔ ورطهٔ
خطر مرگ   استهزاز آفرینی نسیم صلح گلشن گلهای طبایع الوان را
بهار فروشش شاخ یکرنگی اتفاق گردانیده   وچمن طرازی نامیه صفای
دلش رنگ گلزار صدق وصفا را بآسنوی تطاول خزان نفاق
رسانیده   در عهد احتسابش ساغر یاقوت رنگ بادهٔ لالهٔ

از سنگباران قطرات شبنم درهم شکسته و بدور تقوی او مینای
زمردین بینش غنچه از لطمهٔ نسیم احرام شکست نبسته و در زمان عفتش
اگر سرپنجهٔ نگاهی بدامان تصوّر نظارهٔ عصمت پناهان بالد در دیدهٔ شوخ
چشمان بخیه زنند و اگر خدنگ مژگان شوخ دیدهٔ مژه واری بحریم
خیال عرض عفت دستگاهان بیفشاند بچشم خیره نگران برنگ هدف
رخنه کنند هیچ منشان لبان سطر سر بر خط مسطر راستی انقیاد فرمانش
نهاده اند و سرکشان مانند قلم گردن رعونت زیاده سری در خم
تیغ حکمش داده اند در دماغی که همرنگ آتشکدهٔ بهار شعلهٔ نخوت
بلند گردید موج آب تیغش دستگاه صد طوفان فنا رسانید و از جبههٔ سپهر
که مانند گوهر فروغ خاکساری ندمید باد سرکوب قهرش نشانند سیاه
روزی حباب وانمید بمشعل افروزی شحنهٔ تلاش او شبرو فتنهٔ انقلاب انداز
کشور دلهای ناشکیبان از کوچهٔ بند زلف بتان بیرون تاخته و شحنهٔ
بندی سرهنگ سیاستش دزد حنای کف خوبان از غارتگری متاع
جانهای بیدلان تاب باخته بهیبت ایجادی سیاستش آبگانه
ستم را در شیشهٔ ما در زمانه خون گردیدن و بآتش فشانی قهرش

خرمن هستی تشنه کاران را برق حاصل سپیدان از جان گرامی
در دام اندوه شرر آتش لب نالهٔ پرست جفاکاران فریادی هجوم بکا و از
پرخواری غم مصائب معدهٔ حوصلهٔ ستمگاران را امتلا از پاسبانی
امنش فتنهٔ بیدار سر بر بالین خواب عدم گذاشته و از خفتان بیداری
خفقانش تیغ خون آشام حوادث سر در گریبان قراب مستی داشته
در عهد انصافش از درد سینه چاکی کتان چهرهٔ ماهتاب زعفرانی و
دزد در عدلش از بیم دل گدازی شبنم رگ جان شعاع آفتاب همرنگ
تار کتانی بگرم آهنگی شبانی رمه دل گرگ نعل در آتش و لیشان
کشتی بچهٔ لطف شیر زلف خاطر بزغاله بر دوش آسایش عقاب را
بصید هجوم تماشا گرد سر کبک دری گردیدن و شهباز را بهزار انداز
دلربائی افسون الفت کبوتر دیدن - فتنه بخیال گردش چشم
بتان پامال گردیده و آشوب شهید شکنجه فرسائی شکنج زلف پریچهران
آشفته حال گردیده از دام گستری عافیت عنقای تن آسانی
صید آغوشش انداز نظرها و از خدنگ افگنی قادر انداز راحت عقاب
عقابست در دیده گمنامی شهپرها از اندیشهٔ تیغ سیاستش ترک فلک

از هلال نعل به بدن بهیده و از تصور شلاینی نیروی سطوتش رنگ
نوخ خشیشه وخاو پیچیده به بنای مدلش بنای رفیع سلطنت تا زلزله
رستخیز پا فشرده مقام استواری و بمعاری انصافش کاخ منیع مملکت
تا جوشش طوفان حوادث حشر ثابت قدم پایداری تبسم ریزی صبح
مدلش بکین خیشم جگر خستگان مرهم کافوری عافیت رسانیده و بخیه زنی
عفوش لب هرزه خند جراحت انتقام را بهم چسپانیده در عهد بهار چهره‌ی
عدلش غنچه پنجه کبوتر بخون عقاب نگین و در دور تنگرمی حفظش نهر کبک دری
با دل شهباز شلاینی بنوازش امنش قانون آسایش روزگار نغمه خیز عشرت
دوام و بنوازش هواسایش ساز عافیت زمانه شعبه انگیز راحت مدام
نشاط و ستبرد او بعرصه شطرنج چیره دستی منصوبه قدرت روزگار را بیس
نشانیده و پیاده پیل زور عدل او رخ استقلم کج باز زمانه را در راه
هزیمت رواست دوانیده از دور باش نهیبش کمند تطاول ترکان
دلشکار بریده رسائی و از هیبت سیاستش خنجر غمزهٔ آهنین دلان
دم ریخته ادای خون کشائی به پشت گرمی حفظش پنبه را نیروی
برد و می شعله دویدن و به بیرو بخشی حمایتش پره را سطوت سرپنجه

ضرغام صید پن در عهد تواضعش سرکشی آسمان سایه وار بسر فرو برده
گریبان خاک و در دور اقتدارش افتاده زمین پا گذاشته تارک
افلاک تلخکامی حیات طالبان از زهراب غم قهرش و نوش گواری
صالحان نیز لال جاوید زندگی عیش مهرش اگر قطره سیلاب نهیبش در
نیستان رسد از خروش نی شیرین زهره بازد و اگر شراره آتش
قهرش در کهسار رود سنگ خاره بی رنگ موم گدازد - از تمکین سایه کهسار
حلمش موج دریا پا رگ خارا هم پیوند و از استواری عهدش شیشه های حبابی
با فولاد بیضه ها مانند - قضا از ابروی اشارتش محراب سجده عبودیت
فهمیده و قدر از جنبش لبش مفهوم اخلاص فدویت رسیده • نظم

شکوهش را مکانی لامکان است | جلویش را نشانی بی نشان است
سپهر شان او آن اوج دارد | که پیشش نه فلک سر بر نیارد
بود در گلشن شانش پرافشان | چو رنگ جسته شان با دلها با
ز مهر او که یکسر ارتباط است | بهم اضداد و محو اختلاط است
شود گر شعله در دریا شناور | بجوش خویش بیرون نیز نیسر
زند گر قطره آبی بر آتش | نه بیند صورت داغی در آتش

صدف‌ها چون غنچه گره بر خویش پیچید | ز درد آن گهر بر خویش پیچید
چنان گشتند باهم سرد و دمساز | که یک سرپنجه کبوتر بست شهباز
بهم پیوست گرگ را اخلاص با میش | بلاگردان نقشش پای میش است
اگر یک تیر ده پیوند ده شمشیر | خورد تقسیم نگاه خصمی شمشیر
شود برق عتابش شعله افشان | نیستان را کند یکسر بیابان
چنان عدلش کند شیر و فزائی | کند هر ناتوان تاب آزمائی
غبار سینه‌ها را خواه شد | خسی سد ره سیلاب باشد
بهم پیوسته‌اش گر پیوند دهد هفت افلاک | بشد جز فتنه کشته افتراک
نشد باج جهان ترکانه تازد | سمند فتنه بی‌باکانه تازد
گشتها خطش چنان سد سلامت | کزو گرد قیامت را غرامت
فلک آشفته جاوید دارد | خلل را خط آزادی نگارد
دل عالم ز بس گنجیش جاوید | نمیدارد خیال عشرت عید
بدل جمعیت جاوید جا هم است | خیال تفرقه عرا هم است
معدوم هر ناتوانی از گزند است | که پاشش از سلامت کی نیست بنیاد
بهم پیوسته‌اش گر ده گلفت بر دلی شد | شد رنگ آئینه آب ولی شد

جهان مست شراب لاله گون است	خمار حسرت انجام خون است
کسی را شکوه از بخت سیاه است	که درویش ز شارستان شاه است
درش امیدواران را مآب است	ز فیضش کام دریا بی حساب است

خاک آستانهٔ فیضش سرمایهٔ تعمیر دلهای تمنا خراب و گرد فرش ایوانش کرمش سرمهٔ چشم امید کیمیا ساز آفتاب همت کرم پناهش پیش پا آهنگ امید اهل دستگاهان و نگاه فیض دستگاهش گرم استقبال جنبش مژگان خواهش تمنا نگاهان از رشک گهر ریزی نیسان کفش بحر عمان از موج در اندازِ پیچ و تاب خوردن و از شرم جواهر پاشی دست همتش کان محو در گریبان تحت الثری فرو شدن جذبهٔ عطایش خضر وادی مراد دلها و صیت سخاوتش جرس قوافل تمنا آستین وفایش عرق انفعال وعده از جبین همت کرم برچیده و دست سخاوتش افتادگان زمین ذلت هوس را برکشیده بر در فیضش از استقبال مکرمت به پیشقدمی امید و یاس جنگ و در محفل جودش از هجوم آوردن نوازشهای اندیشهٔ تمنا تنگ هیولای همتش قبول صورت وعده نمیکند که گاه وفا نظر تنها امید تنگ حوصلگان کمی جارش نگردد

و محیط فیضش در آغوش ساحل انتظار جوش میزند که هنگام اشتعال تشنگی
مطلب خشک کناران شهرستان عدم سبیل شود ایثارش بر دوش
آثار احسانی نهاده که بالش بر فرق قارون نخورد و انعامش بر
دامن حوصلهٔ طمع سر کیسه نگشاده که زنگ طاقت تحملش نه پرد قطرهٔ
نیسان اگر آبروی قبولش نرساند از ننگ ناقبولی آغوش صدف
سوی سحاب بازغنان گرداند - خضر فیضش اگر جانب سرچشمهٔ جاوید
زندگی مقصود نمیکشید بیابان مرگان حرمان ساغر تمنا سراغی بسنگ
یاس نمی‌شکستند و اگر مسیح کرمش در کالبد فرسودهٔ آرزو پروران
نمی دمید هوس مردگان کام در حیات امید بر نمی بستند - آفتاب
امید سیه بختان را از آغوش صبح الطافش دمیدن و هلال تمنای
سیه روزان را به سپهر اعطافش بالیدن - تصور خوشه چینی کشت
کرمش حاصل بخت خرمن بر باد دادگان و اندیشهٔ بهرهٔ خرمنش سرمایهٔ
توانگری هوس آزادگان در جودش بر روی کسی نگشاید اقبال
بخت کلید گنجینهٔ خسروی بدست جنبش ابرویش واسپارد و دست فیضش
دستگیری افتاده که نماید بدستگاه اسکندر و دارا سر فرو نیارد

تنگ باریافتگان انجمن التفاتش همدوشی دارا و سکندر . و ابستگی پایهٔ
بر داشتگان محفل عنایتش همپایگی خاقان و قیصر . در بازار سخایش عهد کالای
امید بها ندارد . و در چارسوی مکرمتش جز گوهر مدعا سر جلوه فروشی
نیارد . در گلشن همتش غنچهٔ اندیشه وجود نادمیده . و در چمن مکرمت
عامش گل خیال خصوصیت نخندیده . از تصور سوال جبین همتش دریا
دریا سیلاب انفعال رساند . و از اندیشهٔ طلب گل ردیفش چمن چمن
رنگ گرداند . نسیم لطفش بهر جانبی که وزید اگر همه خارستان بهارستان
گرداند . و صرصر بی التفاتیش بهر طرفی که خرامید اگر سراپا بهارستان
خارستان گرداند . در دور فیضش کمند خیال خمار یاس گلوگیر خاطر سرشاران
بادهٔ امید نگردیده . و در عهد جودش ساغر اندیشهٔ شادخواران مراد درد
حسرت نپیموده . احرام بندی طواف در فیضش دل کعبه سراغان مدعا را
از حجاز جستجو فارغ داشته . و هوس اقتباس انوار کرمش در ظلمتکدهٔ خاطرهای
یاس ویران علم تجلی صد آفتاب برافراشته . از خیال تراشی انعامش
جیب تمنای حریصان املای بوتهٔ کیمیاگری . و از هوس تلاشی نثارش غبار
راه تهیدستان اکسیر زر کامل عیار جعفری . نخل پیوند کرمش شاخ تمنای

شکسته دلان را بنهال کامرانی پیوند بخشیده و گلدسته بند مرهمش گلگیر
احوال پریشان بی برگان رشتهٔ نگاه التفاتش پیچیده عمود تمنای کجرو جرعه
ساغر بزم حضورش کشید در دماغ ذوق امید میخانهٔ نشاط ابدی چکید.

زهی بحر کرم دریا نوالی — فتوت قلزمی همت سگالی
کف فیضش چنان باشد گهرپاش — که چون پشت صدف شد پشت قلاش
برآسوده سراسر جیب امکان — نماند گوهری در کیسهٔ کان
ز فیض او بباغ آب و گلها — دمیده نوبهار عیش دلها
دل دریا ز حسرت آب گردید — ق — بهر موجش جنون تازه پیچید
که هرچه گوهر شهوار دارد — نگاه همت او خوار دارد
بشوق دست فیضش گشت بیتاب — گهر شد در صدف یک قطره سیماب
بدخشان آنقدر خون جگر خورد — ق — که لعل اندر کنار خویش پرورد
ز همت بود چون ننگ قبولش — نیاید برخش رنگ قبولش
بود از شوق دستش در تب و تاب — لبالب سنگ خاره لعل خوش آب
نگاه گرم او چون رو نیارد — بدل داغ آتشی الماس دارد
عقیق تشنهٔ فیضش ته خاک — ز گرمی هوس دارد دلی چاک

چنان زد بحر فیضش جوش طوفان | که شد هم قطره موج و موج عمان
ز جودش بسکه دولت میر باشند | گدایان صدر آرای غنایند
گدا چندان ز خوشش برگ گردد | که در دل حرص شادی مرگ گردد
ز فیضش آنچنان امید بالد | که صد دریا دکان شیشه بالد
فشاند بسکه دست فیض او لعل | که در آتش بود خورشید را نعل
اگر حاتم بدورش زنده میگشت | خجل از گوهر ارزنده می گشت
بزیر خاک اگر قارون نمی خفت | ز فیض عام او افسانه می گفت
دو عالم گر بود دامان مقصود | کند مملو گهرهای بهبود
تمنا گر ببالد از سخایش | امل گرمی فزاید از عطایش
نباشد از تمنا بر دلی بار | که برگیرد از دست گهربار
نمانده از گل مقصود چیدن | بدل خار تمنا را خلیدن
لب امید را جنبش حرام است | که فیضش خود باستقبال کام است
تمنا داشت از امید دیمی | ق | خمار یاس نمی نشه نیمی
به بزم فیض چون گردید ساقی | خمار آمد و نگذاشت باقی
بعهد او جهان دارد دل شاد | نوای عیش نبود راه فریاد

چه باشد جعفر و چه حاتم طی	به پیش همت و فر تنش گشته طی
کجائی ای هوس بشتاب بشتاب	مراد خاطر ناشاد دریاب

جنگ‌آزمائی که از آسیاب صولتشان از هیبتش کمین هزیمت میگشایند
و تیغ‌رانی که رستم سطوتان از میدان شجاعتش بجای نیامدند غنیمت زخم دامن
دار میربایند شجاعت به پشت گرمی همایتش پشت بکوه داشته
و بسالت به دستیاری سطوتش علم جهان‌کشائی برافراشته از انفصام دهم
باد گرزش کوهان گاو زمین بی‌پسینه و از عقدهٔ سر کمانش کلهٔ شیر
گردون بشکستن آبگینه از تصور توانائی بازوی زورمندیش کمان رستم
رنگ شیخ کمان باخته و از اندیشهٔ آتش‌فشانی برق تیغش دل آتش کینه‌خیز بر
شفق گداخته سلسلهٔ زلف کمندش پیچاک نصرت بدوش اقبال انداخته
و حلقهٔ فتراک عدو بندش سر ضرغام صولتان آویخته از گرم بازاری
کوس شهنشهیش گوش نه سپهر معقد در کری خریدن و از غلغله بانگ گرزش
دل کوهسار مجبور از هم پاشیدن از خیال احسان کاوی مژگان خدنگش
چشم مسام اعدا خون‌چشمه‌سار و از تصور برق‌چشم نمائی شعله سنانش
پنبه از استخوان خصمان داغ چراغان آشکار شعلهٔ شهاب سنانش الکن

سیخ کند برق کباب از تشنه گردد و اگر ابر مطیر خدنگش ژاله پیکان بارد
سینهٔ کهسار زنجیر زنجیر شود کمند شیر شکارش افسار گردن شیران
پرخاش ساز و شمشیر زنگی گسارش در معارک تهور رستم دلان اعدا
اگر غبار رزمگاهش بر دامن جیحون نشیند گوهر در آغوش صدف گرداب
خون نشیند سبزهٔ میدان جنگش فرش ارغوانی بزم شهیدان چمن
و غبار عرصهٔ جولان سمندش عبیر جیب لیلان گلگون کفن تیغ شعاع
آفتاب اگر مغز بخار عرصهٔ هیجایش فشارد از تنور زمین سر جوش طوفان خون
سر بر آرد پیکان تیرش با نگاه مژدهٔ فتح نصر و فاق خدنگش مهر محضر ظفر
از بیم زخم نیزه اش تهمتن جگیدان بشکم دزدیدن از بیم جراحت پیکارش روئین
تنان چون برگ بید مجنون لرزیدن از شبیخون هیبتش دشمنان اجل هم آغوش
در شبستان عدم خواب فراموش و از جان خراشی نهیبش فریاد دل خصمان
وحشت فروش آشوب قیامت هم دوش قصاب روزگار در مسلخ
غضبش دست بخون آلوده قربانی دشمنان و فواج سپهر در سیاهگاه
قهرش سبیل ساز نشتر کینهٔ خصمان از گرم جولانی سمند عزمش در جولانگاه
مصاف غبار رنگ شهسواران ابرق جولان از برقشانی شمشیر شررش طایر روح

نیزه گزاران بهوای نشیمن عدم بال جنبانان
جولانگاه سمند شجاعتش و گشایش قلعه روئین با تیغ نگاه
کوکبه لیاقتش سواد نامه جرأتش دیده بدبینان را مردم
شکستن پهلو خوردن و بمضمون جرأتش دل بداندیشان
را هنگام رسیدن صورت زخم پدید آوردن مشق نیروی سطوتش
شکست بازوی بهمنی و شغل حمله آوری هیبتش سبب هزیمت جرگه

اگر زور ید اللهی نماید — بیک حمله دو صد خیبر گشاید
شجاعت جوهر آیینه او — بسالت گوهر گنجینه او
دم کین گر برابرش آن قشون را — به پیشش فتح و نصرت ره گزار
نهیب هامون نورد برق رفتار — بود جولانگهش دریا و کهسار
نباشد گر غم افسردن آن — برون تازد ز جولانگاه امکان
گر از صحرا گذارد یا کهسار — کند ایجاد صد صحرا کهسار
گر از شوخی دم جولان برانگیخت — فلک را با نسیم فتراک آویخت
بهار باغ نصرت چابکش او — نسیم فتح صبح طلعتش او
بدامانش با وصد سر گرد خوارا — صبا را از نهیبش سینه افگار است

چو ماهی از شمش پشت نهنگ است　　زمین پایه صف قطع پلنگ است

بطوفانگاه سیل خون لشکر　　چو ماهی خنجرش باشد شناور

چو شهباز خدنگش پر کند باز　　تذرو رنگ شوهر آید به پرواز

ز پیکان بارش ابر خدنگش　　شود الماس گون میدان جنگش

ز جوش انگیزی فواره خون　　حسام خصم گردد قطره جیحون

ز بیم خوردن شمشیر و خنجر　　فرو ریزد سراسر نقش جوهر

ستوان زره گیرد ز حمله او　　شکم را گر نسازد چار پهلو

شود از خوردنش در عرصه جنگ　　سپر ولنگ بال افشانی تیر

ز هم خوردن بدل گردد به جنگ　　سپر ز خنجر سنان نیزه آه

سمند او که یک عمر دراز است　　پریشان از خمش زلف ایاز است

فشاند بر هوا گر چین گیسو　　شود صیدش بگردون ناقه آهو

نه تنها تیغش افتد به بندش　　پلنگ اجل گردد کمندش

غبار پیش بین طوفان گشاید　　به پیشانی قیامت وانماید

فغان عرصه گردد عرش تسخیر　　شود خورشید را از رنگ تغییر

شده با لشکر خود جنگ جوید　　نوید فتح شه اقبال گوید

به فرمان سیاست چرخ آیین	گشاد اعدای شه را در عقابین
روانش را ز جنبش بی سر آرد	قدم بر رفعت کیوان گذارد

نسخهٔ حسن خلق او مجموعهٔ نکهت گلهای برین و کتابت صنع شگفته‌رویی او
انتخاب فصل بهار فروردین تواضع نقش جبین بلنداندیش و خاکساری
بر دامن شستهٔ نگاه ارجمند اندیشش حیا از جلوهٔ انوار سیمایش تخمیر آیینه پرواز
و هر دستان فروغ نگاه وفا در آغوش چشمش طرح محبت انداز نگاه گرمش
برق خرمن بیگانگی و سیمای حیا نشانش آیینهٔ جوهر فرزانگی دیدهٔ زی
بهرات صدتیش غنچه را وا کرد نگاهش بجوهر هر دست بر نگردد شمعکده
محفل بیان نور دولتش برافروزند سفینهٔ آدل پروانه‌اش شعلهٔ تجلی طور
چشمک بشرر و شمع میزند و بجو رسی که در بحر بزم توصیف خلقش سوزن نظر
شکسته و روش بر باغ شنیدن طرح سنبلکده می افگند از جلوهٔ صفای
آیینهٔ طلعتش باغ بیوشش شیشهٔ حیرت پری - و از نشئه بهای بادهٔ لمعات
جمالش ساغر دل در گردش جنون اثری - نشئهٔ صهبای مهرش لطیف بشتاب
سغران اهتزاز تجنش کیفیت هزار میخانه و در دی میخانهٔ الفتش درد داغ
صفا طینتان هستی آفرین صد دو پیمانه - و سیکه بهار شگفته رویش چمن طرازی

نماید نسیم از اطلاق وضع غنچهٔ پیشانی نقاب رخ شاهد گل گشاید بیابان
بیابان تصور جمالش گرد بالش مردمک یوسفی بالین خار را و بچاشنی گیر انتظار
اندیشهٔ مقالش قوام حدیث جان نوازی مسیحا زهر آلا و بتجلی گاه جمالش
چشم شوق خورشید ذره پیشهٔ جلوهٔ حیرت را و بجلوه گاه بالش جنبش دل
سهیل بیش ابتدا و حسرت نظر آفتاب پرستان بمشاهدهٔ انوار حسنش
ابرام بستهٔ کیفیت نظارهٔ شهود بوده و چشم موسی نگاهان بنیهٔ شعشعهٔ
جمالش آغوشش بینایی شراره کشوده و بوش بهاریان شباب تبقی
آتشینش ریشهٔ زهر و دوانیده و فیض نامیه غنچوان جدائی با آغوشش لاله
آرایش ریحان دمانیده ارغوان را از نسبت تازگی گل رویش دستگاه
هر دو بهار سامانی چیدن و بنفشه را از تشبیه سبزهٔ خطش تاراج ارم
دو دیدن از تصور حلاوت شیرینی تکلمش گیاه تلخی حنظل موج شهد تا
و از خیال چاشنی نوشین تبسمش گداز زهر آب آب حیوان جواب نگاه
مهوشش شرح حکمت العین و فا و اشارات ابروی الفاتش حاشیهٔ توضیح
حسن ادا مرغ نگاهی بشاخ نظارهٔ حسنش نشیمن گزیده اسیر دام
گیرائی مژگان الفت گردیده و طایر شوقی که بهوای تماشای بهار

جمالش پرفشان گردیده قفس حیرانی آرمیده و در محفل عشرتش ساغر زرین
آفتاب سفالینه جامیست و در بزم نشاط پیمایش جمشید رند دردآشام
و عشرتکده صافی مشربیش ساغر یاقوت رنگ گل خشتیم خمار آلوده و چلابکده
شیرین گفتاریش منسوم نوشگواری آب حیوان تلخی آلود به ساغر پیمائی
عشرت ریحانی دلش بهارکده سرخوشی عیش جاودانی قلقل صراحی
بزم نشاطش هنگامه رسان تازگی عهد عیش جمشید و بیننده مینای بزم
انبساطش صبح آفتاب طرب پیما دیده نوای عشرت بزمش اگر بر دور گوش
زهره خورد و گم کند سر رشته که از بام سپهر فرود آید و ترانه نشاط محفلش اگر
از فردوس بیابانی صنوبری بر دل حوران خلد باب حسرت گشاید
از جوشش رطوبت نغمه ساغر بزمش کاسه حباب و از طوفان شور اصول
خم صندل حلقه گرداب از شادابی نوای رود پرورده ساز
آبشار و از تازگی ترانه تار قانون موج جویبار نظم

ز فرق او عروج سربلندی ز بالایش شکوه ارجمندی
رخش خورشید دیده شمع و برش ما بود شمع تجلی گاه امین
ز رخسارش که خورشید نازک گشت بود آئینه دار صبح وحدت

اگر اندیشه اش گردد مقابل — کند او را هم غیرتش حمایل
چنان هر عضو او دارد نزاکت — که می بازد وهم نظاره طاقت
رخش باشد نزاکت پرور ناز — ق — نسیمی گر نقاب او کشد باز
اگر اندیشه سویش گرم بیند — چو شبنم خوی بگلبرگش نشیند
شکست از نازکیش گشته غنچه گل — هوائی شد نشید قلقل بلبل
معمّی که دارد جوهر فرد — ز شیرین خندهٔ او حل توان کرد
چنان واله بحسنش مشتری شد — که در بازار سودا مشتری شد
دهان از وصف رویش گلکده شد — نفس از موی او سنبلکده شد
ازان شمع تجلی جمالی — دل از شوق است فانوس خیالی
ز حسن شاهدان لاله رخسار — بود بزم نشاطش تازه گلزار
باین مرغوله سنجان هوس جوشش — که میگیرد و نکیسا حلقه در گوش
که دارد طاقت شوق آزمائی — نهد تا گوش سر رنگین نوائی
گل نغمه ز شاخ نخل آهنگ — چکد با یکجهان شوخی رنگارنگ
رسد چون نکهتش در پرده گوش — کند صد آشتلم در بردن هوش
ز جوش انگیزی هر سرودی — روان گردد ز آب نغمه رودی

زند سر از لب رگهای طنبور — انا الحق نغمه چون شریان منصور

نگه در چشم این خوبان دلبر — بود چون موج می سرجوش ساغر

صراحی مست و ساقی مست و دل مست — تماشا مست و جان مست آب و گل مست

هجوم مستی ساقی به محفل — زند شبخون بفوج حسرت دل

اگر خورشید ازان می قطره نوشد — انا الحق از لب هر ذره جوشد

که دیده اینچنین بزم طرب خیز — که مینا و سبو تازه جلوه ریز

اگر ساقی بساغر باده ریزد — ز جان عرشیان فریاد خیزد

ز انگور ثریا باشد این می — برخ انجم دماند قطره خوی

شرابی ذوق طبع حق پرستان — کبابی گرمی دلهای مستان

بمستانش ساقی انداز مستی — دهد جام و ستاند نقد هستی

هوس از وضع مستی شد زمینگیر — خرد زد گام بر آهنگ شبگیر

از آنجاکه علم شاهد بیت آراسته بزر غنج و دلال و حسن ذاتیش ا[illegible] است از زوال گردش ماه و سال سپاسش آئینه صفت ذات ذو الجلال است و کاکل عنبر بیزش مشکین نقاب ذات بی همال جمعی که در جلوه گاه فرهنگ هوش از حسن پرستاریش آئینه و دیده بیدار

مقابل نقاب کتب بسته اند و بقوت نظری بمشاهدهٔ ادایش مژه
شکسته اند تا مردم دیدهٔ سرشک و از عمل نگردید خال رخسارش
رنگ نیست و تا پنجهٔ مژگان شانه آسا در سلسلهٔ پیچتاب نه پیچید زلف
پریشانش بر دوش آرایش نشکست از هواداری قامت رعنایش
بنالهٔ خون کشا سینه خرام و از سرگرمی خیال رخسارش تب تابیدهٔ
دل مژگان احرام اندیشه محراب ابرویش حضوری کعبهٔ حقیقت نمایش
و تصور کمند کاکلش گرفتاری سلسلهٔ الفت کونین و ضمیر شکر خندش
سر چشمهٔ حیات جاویدی را بجوش می آرد و انداز تکلمش در عهد اعجاز
بر لب گویای مسیحا قفل خموشی میگذارد هزار صبح قیامت در راه تصور
خندهٔ زیر لبیش خمیازه پیرا و صد آفتاب رستخیز در جولانگاه خیال تبسمش
بال حیرانی کشا هجوم مستی دو عالم انداز گردش ساغر چشم میگونش آغوش
و کیفیت اشتهار سرخوشی نشاتین نشهٔ نگاه مستی کمینش اگر گوشی شنوا
از هر حرف دهنش پیام عشرت وصال جاویدی توان شنید و اگر دیدهٔ
بیناست از شمع زبانش پرتو انوار تجلی حقیقت توان دید
آئینهٔ فطرت عوام از زنگار غفلت بر آورده اند پرتو جمال این شاهد

آهنگ عرض حیرت سامانی کرده ست و هر کجا که دیده ادراک خصوصیات
از خواب حیرت انجامی گشاده اند شعلهٔ حسن گلوسوزش از گریبان معنی بیرون
سر بر آورده اما تا بهار چشم بصیرت خسروان که منظر فیض ازلیست و سویدای
دل حقیقت بین شاهان که آئینهٔ اسرار کمالات لم یزلی چندان که از آن
فروغ طرف بسته همانقدر دیده تا دل دیگر آفرینش با لمعهٔ آن انوار
قدسی در جهان آگاهی آشنا نگردیده و نگاه بینش ها در موجودات با آن لطایف
روحانی در عالم تمیز نرسیده از نشاء مندی همان آثار آفتاب توجه این
صد او گردون شکوه از بدایت طلوع صبح تمیز در خور ارجمندی به ساحت
فضل و کمال تافته و جهان دانش و تمیز از انوار التفات باطن این خسرو
فروغ آئی گوهر تجلیِ دیگر دریافته پیشینیان را از وجودش اعتبارے
و پسینیان را از نمودش افتخاریست در پلهٔ میزان اعتبار صرفیان از
جواهر گران بهای کلماتش معدن معدن سنگینی و بر مایدهٔ ذوق
نحویان از ملاحت آفرینی کلامش جهان جهان شور نمکینی از فیض
دم نسیم نطقش گل کلیات خمسه را شگفتگی صد فصل بهار در آغوش و از بهار
تاثیری بیانش بشاخسار صغری و کبری گلهاے نتایج متنوعه تا نگی فروغ

در بحث تحقیقش حاشیهٔ قدیمه چون تقویم کهنه نقش باطل و در معرض نظر
تدقیقش نظریات در افسر او بدیهیات شامل موافقت بلاغت بیانش
رموز کلام الهی و موارد فصاحت زبانش اسرار نامتناهی اسرار
حقیقت سر عشق بستان قیل و قالش و رموز حکمت الهی اسجار
کتب مقالش جوهر فرد از قسمت بیانش چون هیولی قابل صور
گوناگون و مفهوم معدومات از خلاقی واهمه اش مظهر شیون بوقلمون
از اجمال گفتارش مطول نسخهٔ مختصر بیانی و از تفصیل بیانش مختصر جریدهٔ
طولانی معانی از وسعت توضیح بیانش هجوم رموز مبهمه پرده در عالم
ظهور و از تنگی مجال کنایه اش هنگامهٔ آثار ظهور در حجلهٔ خفای عدم مستور
بفیض استشراق تاثیری مداوش فلاطون خامهٔ خم نشین اسرار نهانی
و نقش پذیری رموز الهیاتش صفحهٔ نامه لوح ضمیر معلم ثانی شیرازهٔ
مجموعهٔ گفتارش رشتهٔ رسائی در تسلسل و ورق نامهٔ معجز نگارش
آئینهٔ ضمیر عقل کل کرسی کاخ ادراکش برتری اندیشهٔ عقل نخستین
و پایهٔ قدر دستگاه علومش عروج عرش برین پیشروان معارک تحقیق عمرها
بسان قلم جادهٔ خط عقیدتش بپایند تا در توفیق منزل آگاهی برخ

سعی کشایند و ثابت قدمان عرصهٔ تدقیق روزگاری نقطه وار در دایره
ارادتش تمکن نمایند تا در وسعت آباد یگانگی هنر در آیند از نشئهٔ سرشاری
جام افادتش مخمور فطرتان سرخوش صهبای هوشمندی و از سر جوش
خم افاضتش دماغ سبکشان فطنت رسیده بادهٔ تحقیق بلندی چشم
گوش دیده وری که فروغ شمع تقریر ندریافته رخنهٔ ظلمتکدهٔ گوش سواد بینش
در پرتو چراغ معانیش بفانوس دماغ روشن سوادی که تافته گمشتگان
بلاهت ایجادیست با هنر از صدای صریر کلکش پنبهٔ مغز از گوش
اسرافیل درکشاکش و بشعلهٔ برق خیالش بال پرواز شوخی جبرئیل احرام
بستهٔ پروانگی آتشش از طغیان خروشی محیط فکرش نهنگان قلزم معنی
بلطمهٔ خواری امواج حیرت معذور و از آتشکده جوشی نیران حدت
بینشش پنبهٔ مغز سمندر مشتریان سرگرمی سخن بسوختن مجبور تخیل طبع رو
بصد تیز آب جلوه‌ها صورت معنی نما و سماکین دل پاکش بهزار نشئهٔ صاف
حقیقت باده پیما از موج خیزی بحر معانی آبدارش کشتی سامعه
شناوران را در گرداب حیرت افتادن و از طوفان انگیزی فوارهٔ
قلمش چشم غواصان دریا مضامین را حباب وار آغوش تشویر گشادن

از آشیانهٔ بلندی عنقای خیالش لامکان بر خویش بالیدن و از کمینگاه
کمند فکرش در سر عرش برین هوا گیری ترکی پیچیدن قصر شکوه معانی
تکیه‌ای اندیشه و الایش بلند پایه و کاخ رتبهٔ سخن از پایه‌های خیالش بشکوه
نیرنگش معلّی همپایه در گلشنی که نهال وصف خامه‌اش ریشهٔ خطوط دوانیدن
نشو و نمای بهار ریحان خون گشتهٔ حسرت رسائی اوست و در
انجمنی که ساغر عنبر پیچ مدادش آب سیاه سرخوشی رسانیده شیشهٔ پیمانه از
قالب تهی کرده انداز هوش ربائی اوست رایحهٔ گلهای الفاظش
عطر کشای دماغ عیسی مشامان و شعشعهٔ فروغ معانیش شمع راه
رفتن هوش کلیم کلامان از شرم روشن گوهری عباراتش گوهر
یتیم را ردی و عوی پاکیزه گوهری در نقاب صدف نهفتن و از
انفعال فروغ مضامین روشنش آئینهٔ اسکندری را در بغل زنگار حیرت
خفتن در خیابان الفاظ رنگینش جوش لاله زار رنگ نزاکت بهار
فشان و در فضای چمن مضامینش ادای شاهدان حسن لطافت
دامن نظاره کشان بنشیمن تلاشی طایر ادراکش اگر شهباز خیال بلند
پرواز از اوج کمال بال گشاید از شهپر فرسودگی قفس آرائی

عجز سر نماید رگ ابر خامه‌اش از گهرریزی معانی هم سرمایهٔ تراوش
ابر نیسان و درج صفحهٔ نامه‌اش از لعلهای مطالب نگین کان بدخشان
آسمان طبعش آفتاب معنی را مطلع و عروس خیالش معراج سخن را
مقطع از رطوبت صهبای کلامش مغز سر خیال سرخوشان معنی
پنبهٔ تردماغی مینا و از شادابی بهار مضامینش آینهٔ دماغ هوش رنگین
خیالان شفق کده آرا او هم خامه‌اش پیش از جولان طبیعت در جولانگاه
معانی جلوه‌ریز و گرداب محیط نامه‌اش قبل از گهرفشانی نیسان دل
لولوخیز کوچهٔ قلمش کمینگاه جلوهٔ پریزادان معانی و میدان صفحهٔ رقمش
جولانگاه غزالان خوش بیانی از درخشانی آفتاب طبعش آسمان سخن
مطلع خاور و از بالیدگی هلال فکرتش بدر چون هلال لاغر ابر جلالتش
سرمایهٔ تازگی گلشن فصاحت و بهار فصاحتش نشاء سرسبزی چمن
بلاغت نثرش گلشن چمن چمن معانی و نظمش چمن گلشن گلشن رنگین
بیانی ساده پرکار نثرش سطح مجلی صنایع و سبزینهٔ دلفریب
نظمش مخلع به پیرایهٔ بدایع هر مصرعش موج بحر فصاحت و هر
بیتش گرداب محیط بلاغت نقطهٔ مشکین قلمش خال عذار لیلی نامه

و غالیه گون دوده مرکبش سرمهٔ چشم سلمای خامه از خرمی سبزه خطش
خط مخطط رویان در خط شدن و از شرم رنگینی نستعلیق مشقش نیلی فرسا
تا ب رسیدن یاقوت رقمان روزگار تختهٔ سرمشق شهرت تا بی
خوبی گمنامی رسانند تا نقش شاگردیش بکرسی اعتبار نشانند
غنچهٔ مصنفی که در باغ طبع بلندش احرام شگفتن می بندد لعشق
بلبل خیال سدره نشیمن می خندد میزان طبع وقادش بها سنج
گوهر بهینهٔ سخن و معیار ذهن نقادش بهره ساز زر و سیم
بیتاهی که پرواز اندیشهٔ او گرم رسائیست سیمرغ بال جبریل
گرد دامان نارسائیست و بجای که صدای صریر خامش بعیار
رسائیست طنطنهٔ صدای صور سرافیل آهنگ سبک نارسائیست
قلم مستانه رفتارش احرام بند رهنگیری بادی خم مداد و خیال
جولانش گرم آهنگ شبگیر کشور معانی آباد نثر رنگینش نگارستان
نیرنگ بهار سامانی و نظم تازگی آفرینش بهارستان گوناگون خرمی
رسانی آسمان صف نعال بزمش منبر تفاخر صدر نشینان
وخاک در حضورش سرمهٔ چشم روشن فطرتان بینشش

صفا بینش آنچنان در سینه قدرت است — تو گویی در دلش آیینه فرش است

ز ترکیب آن نثر طبعش گرو رفت — هیولی گسلد بی پیرایه صورت

چنان بهر حریفان گشته ساقی — نماند گردش پیمانه باقی

نهاده نقطه جا بر سر سیه‌مست — کز و مشتی بود دایم سیه‌مست

به طبع او ذکاوت خورده سوگند — ز ذهن او رسائی شد نشانمند

ز سحر طبع او جادو بیانی — طلسم آرای نیرنگ معانی

فصاحت از زبانش مظهر ذوق — بلاغت از بیانش مسند شوق

ز رنگ معنی او بی تأمل — نگه گردد چو موج لاله و گل

خیالاتش چنان نیرنگ‌بالی کرد — که معنی بیخودی جوش بالی کرد

چنان هر لفظ او آیینه‌دار است — که از معنی نظاره تاب یاخت

بهار طبع او رنگی عیان کرد — به راه شوق فرشش گلستان کرد

ز نطق جان نوازش او معانی — دهد چون آب حیوان زندگانی

نگه دارد کلامش عالم آب — که مستی بشکند دل بیخودی تاب

نه از نیران طبعش برق جسته — تجلی شعله از طور جسته

خیالش پست در میدان ادراک — غزالان معانی را به فتراک

شود گل پیش نقطش قالب خشک ... بود انگوزه پیش مغزش مشک
چنان هر بیت فکرش کرد بنیاد ... که شد هر مصرع او حیرت آباد
رباعی چار ارکان جهانست ... معانیش بقای انس و جانست
به بیت مثنوی کم دید او هم ... بهر مصراع مضمون دو عالم
غزلهایش بشوخی عشقبازان ... رباید صبر از نازک خیالان
چنان نظمش بشوخی گشت همدوش ... که شوخان را کند از دل فراموش
قصاید را بشانی کرد همدوش ... که شد خاقانی او را حلقه در گوش
زبس کو اشتمل دارد معانی ... که زو بالد شکست شان ثانی
ز طبع او فتد در زود داغ افسوس ... بدل فردوسی از گلزار فردوس
چکید از رشک گوهرهای مضمون ... ز مژگان سحابی قطرهٔ خون
می ریزد بجام خوش کلامی ... که زو در گور رقصد روح جامی
ز گفتارش که چون قندست شیرین ... مذاق طوطی هند است شیرین
بنوشین حرف از شیرین مقالی ... که شد شیرین لب و کام زلالی
ز طبع او که یک شمع تجلی است ... ز حیرت سنگ‌هانش تجلی است
چراغ فکرتش آن شعله داده ... بجان آذری آذر فتاده

ز معنیش که بر اوج کمال است هلالی سر برافراز چون هلال است

پدید آمد ز طبع خوش کلامی ز نظمش نظم در سلک نظامی

جهانش خواند استاد ادیبان گرفتش مکتبی طفل دبستان

ز صیادی فکر اوج پیما بدام آورد اندیشش صد عنقا

غزالان معنی او وحشیانه ز شوخی می‌سپرد هوش زمانه

کسی با قدر او گر دام تقریر چو وحشی میکند آهنگ شبگیر

بپیچ پیچ تو معنی روشن بر وشنی چون شود شمع ایمن

معانی از لبش شد چاشنی خیز سخن را کرد گفتارش شکرریز

قلم از شاخ نرگس چون تراشد گل نظاره را بر صفحه پاشد

خطش دارد بهار باغ ریحان سطورش آب تاب سنبلستان

بهارش از پی نقش رساله رسانیده بداد از داغ لاله

خیابان گلکش کند آرایش حسن که میبالد نگاه چشم نرگس

دهد پیچ و از اگر با زلف سنبل پریشان از صبا گردد چو کاکل

دهد گر خامه اش پرواز جان زند در جدول اوراق طوفان

طراوت قطره طوفان ساز نیل نویسد شوخ شد صور سرافیل

بجا دوسے قلم از نقش ساده	بهار نقش چین بر باد داده
هنر را از وجودش عز و شانها	سخن را باشد از طبعش نشانها

از آنجا که استعداد ارباب کمال گوهریست شایان آویزگی گوش شهرت شاهان بلند اقبال و قابلیت اصحاب هنر جوهریست سزاوار ترصیع اکلیل بلند نامی خسروان همایون فال اگر آن گوهر بی بها در نگاه تربیت شاهان بهای نیافت شبهه داری در روز سیاه بمقدار نشست و اگر این جوهر گران ارز در خور قبول خاطر خسروان نیافت مانند حرف زبان بی قدری در گره بست بی گسسته نمائی نیان توجه پادشاهان در حجر زمانه جلوه رسیدن گوهر استعداد محال است و بی عروج گزینی آفتاب التفات خسروان در کان امکان جوهر قابلیت رسیدن وهم و خیال زلف لیلی روزگاری بباد صرصر امتداد پریشان گردید که شاهد علم در آشوبکدهٔ عالم امکان از تیره بختی مانند کاکل شبرنگ بر روز سیاه نشسته و آئینه خاطر زمانه نفس فرسوده زنگ کلفت طول زمان گردید که ابکار هنر و فن در حسرتکده جهان از شرم سیهتی طالع رنگ خوبی بر عارض شکسته چشم عهد اعدا

کمال از تلاطم آبی شدن متاع دانش و تمیز آبگینه داری حباب بی اخته
و دل آشنایان محیط فرهنگ و هوش از طوفان بی‌تمیزی بیچاره موجه
حسرت و حرمان ساخته   تری الفعال دستگاه هنر از طغیان
بی‌اتفاقی بحر سرمایگان کشتی اهل بطوفانگاه یاس می‌شکست
و حسرت بی‌رونقی هنرمایه فن از خشک و ضعفی دریا دلان چون دامن
گرد باد دشت خاک ناامیدی در گره می‌بست   تطاول خزان ناکامی
از تاراج گلشن آرزوی رنگین مطلبان هیچ کوتاه دستی نکرده   و از اهتزاز
نسیم خرمی بالیدگی امید غنچه دل چمن طبعان اهل تبسم برگ و اری نبرده
از ذبول بی‌اتفاقی آمیدان نه نهال سرسبز نظم را گل افشانی صله
رسیدن   و نه از خشکسال مردمی سحاب کفان کشت نازنش را
آبیار ریشه سرسبزی گردیدن . از آنجا که سر در هوای تاراج
خرمن هر کمالی برق زوالیست   و دامن بکمر شکسته قبای خزان
هر زوالی آبیاری نشو و نمای بهار هر کمالی   ه

هر کمالی را زوالی هر زوالی را کمال   بود در ماضی و ماند هم باستقبال و حال

اگر بدیده حقیقت بین فرا نگرید علت زوال شرایف فنون و دون همتی

شعار روزگار است و موجب نقصان لطایف علوم نیست فطرتی
صاحب دولتان بلاهت شعار که عوایق دستمایهٔ تن آسانی ارباب
فنون را در عالم جگرخواری میگذارد و مضیق سرمایهٔ جمعیت دل
اصحاب علوم را از تنگی گاه تکمیل نفس می برآرد لله الحمد که فیض اقبال
صبح خیز این پادشاه دریا دل مشت آبی بر روی بخت خوابیدهٔ اهل
فضل و کمال افشانده و لطف ساقی دولتش خمار شکنی مخموران کنج
خرابات هنر در فن بادهٔ عشرت رسانیده بصیقل توجه او جوهر
آئینهٔ نفس بلاهت طینتان را از زنگار فسردگی جهل بصفای قابلیت
رسیدن و یکجائی التفات نگاه بینش اعمی فطرتان را از غبار تیرگی
جلوهٔ استعداد فروغ دمیدن بمشاطگی شوق و تش عروس هنر
جلوه فرمای منصهٔ دلبری و بهر بهت ذوق طبعش ابکار سخن در
نگاه اهل معنی گرم هوش خانگی صیرفیان دار العیار هنر و فن
با طلای جید استعداد بمعیار استحانش نزسند از بوتهٔ اندیشه ناقص عیار
بر نیاید و جوهریان بازار سخن تا جواهر زواهر قابلیت را در نظر
قبولش عرض نکنند هوس قدر دانان نگراید شاهد سخن اگر پیرایهٔ قبول

طبعش نپسندد عریان لباس اعتبار است   و اگر عروس معنی جلوهٔ
دلربائیش نفروشد از جمال ذاتی خویش شرمسار   ترانهٔ حرفی که
بهوای سبکروحیش احرام لب نبسته گرانی بگام گوش کر همعنان دارد
و زمزمهٔ معنی که بذوق نزاکت طبعش از زبان پاکیزه نفسی نجسته باصدهٔ
یک جهان وحشت پردهٔ گوش شنیدن می‌خارد   در حلاوتکدهٔ
مذاق شیرینیش اگر راست قوام کیفیت قبول نشود مفهوم چاشنی عسل
را طعم حنظل پس نشاند   و عطراو نکدهٔ مشام بهارینش اگر نسازگار
سبکروحی لطافت نگردد نکهت گل از گرانی دماغ بلبل را مختل گرداند
کامل عیاران را از امید اکسیر نظر التفاتش در بوتهٔ حسرت گداختن
و بالغ نظران را بتمنای جنبش ابروی التفاتش آئینهٔ دیدهٔ حیرت
پرداختن   نظر دقیقش دقیقه یاب مدارج سخن و طبع بلندش پایه‌شناس هنر و فن

تعالی الله زهی فیض عمیمش		که عالم پرور دست کریمش
ز مطلب جو چه میسر و یا بخاطر		نگاه التفاتش دست ناظر
شناسد عقلش از سیمای آمال		همه اندیشهٔ مستقبل و حال
غباری گر ز راه امید خیزد	ق	بطبع آرزو مینای استیزد

چنان از سخایش چهره گردد	که با آشوب محشر خیره گردد
با صحاب بینش از و مراعات	که در دل بشمر دار ذکر حاجات
بهپیشش هر کجا اهل علوم اند	فرو مانی ز فضلش چون نجوم اند
ز ترتیب بیان اهل تصریف	مصون گردید هر لفظی ز تحریف
بشوق لفظ چندان گرم تازند	که چون مفهوم هم صیغه میگدازند
ز ترکیب کلام نحویان چست	بهم پیوند لفظ مهمل و سست
چنان اندیشه باریک شمارند	که نقش پا بهر اخترش شمارند
مفسر آنچنان بر سر کند رایات	که باشد پیش چشمش تفسیر آیات
فقیهان را بود از خدا اسلام	نسیم عرفشان تقدیر انجام
همه افعال شان صوم و صلوة	همه اقوال شان حج و زکوة
حکیمان را چو خورشید جهانتاب	بود از دیده بینا اصطرلاب
نگاه دوربین اهل تنجیم	بود ره دان استقبال تقویم
ز اختر شان نحوست بسکه زایل	که از تربیع تثلیث است حاصل
بگفتار حکیمان امتزاجی است	که صورت با هیولی یک جهت هست
ز ارباب کلام از قوت فهم	دلیل چون هر فرد است محکم

ز بیم هائی که دارد طفره نظام / برون جسته ز جولانگاه الزام

ریاضی دان عجب عشرت تلاشند / که با شکل عروسی محو باشند

صفای خاطر اهل معانی / بود مانند صبح زندگانی

ببین معنی مستقبل و حال / کنند اوراق نه افلاک پامال

ازل بسته کمر با فکرت شان / ابد رنگین قبای فکرت شان

گر از اندیشه شان سیل جوشد / بصحرا آتش طغیانی فروشد

خیال گرم شان گر شعله بارد / شرار از قطره دریا بر آرد

ز بس گیری ز فیض لطف شاه است / که گردون اهل فن را خاک راه است

چنین جوهرشناسی نمایان / بود از خسروان عهد شایان

که با گوهر فروشان کمالات / بود هر یک ز بخشش رشک حاجات

هنر را باز آمد رونق بازار / متاع کس نخوابد بی خریدار

ز بس اهل هنر را جان فزاییست / شکست هر هنر را مومیاییست

ز بسکه وضع جوهر پرورش دید / حباب آیینه گوهر تراشید

نباشد تا دگر خون جگر قوت / فشاند دست فیضش لعل و یاقوت

اگر گوهر دهد عمان ببخشد / وگر جوهر ببخشد کان ببخشد

چکیده از لبش گر حرف موزون | بمیزانش کشیده گنج قارون
شود گل غنچه بی فیض نسیمش | کند دوران خزانی را نهیبش
اگر خورشید مهر او نتابد | بدخشان لعل تا محشر نیابد
اگر ابر سخای او نبارد | صدف در بحر یک گوهر نیارد
بود ایثارش از اندازه بیرون | ز فیضش عقل امکانیست مجنون
هوس چند آنکه جا می داشت در دل | ز فیضش تنگی دریافت کامل
ز لطفش خاطر مطلب رسیده | باغوشش تمنا آرمیده
تهی باشد نشان از سخایش | تهی دارد بلندی از عطایش

گام فرسایان وادی سیر و تماشای نیرنگ اقالیم که بپرگار قدم تگاپوی گرد
مرکز زمین گردیده عجایب صنایع شش جهت را به نگاه حقیقت بین در آورده اند
و بمشاهده غرائب بدایع ربع مسکون چشم بینای اسرار الهی مرات
معارف کرده اند پس از سیری شدن خط جاده های تنهای ممالک
بجذبهٔ الفت مساکن جبت القهقری گردانیده اند و از پریشانی
جولانی غربت بامن آباد مواطن خود رسانیده اند آما دامنگیری
الفت خاک دکن طرفه سحر کاری دارد که هر که در وادی غربتش

قدم گذارد هوای تماشای شهر جمال عرق پاک کردن منزل شنیده
کسیکه در دائره خاطرش میل آرمیدن دارد سعی بازگشت وطن
مانند مرکز دست بر دلش نمی‌نهد همانا طرز معاشرت عوام در دام
فریب نگاه نظارگیان میگردد و روش حسن معاملت خواص
در گردن دل تماشائیان کمند الفت میشود سرمایه رفاهیت
عوام جسته آثار شفقت شهریار معدلت نوازیست و دستگاه
جمعیت خواص غیر پرتو رافت خدیو فتنه گدازی نیست که معماری
عدلش بروی حوادث زمانه حصار امن و امان کشیده و از تسلط
سرهنگ سیاستش فتنه روزگار زندانی گردیده از بهار نقش
گلهای در و دیوارش رنگ معموری عشرت جاویدی در بالیدن
و از غبار کوچه و برزنش بر رخ اندوه نصیبان غازه عیش ابد
در رسیدن امروز بارگاه فلک آستانش اگر کعبه مراد جهانیان
و حلقه در فیضش مدار کامیابی عالمیان نیست از چیست که دلتنگ
نشستگان کنج هجران وطن احرام کسب فیض این سواد بسته‌اند
و از حجر الاسود سنگ آستانه دولتش بوسه‌ها چیده و در حرم کامرانی نشسته‌اند

تا می نمی جستند که از گرد قوافل بادیه نوردان مشکین نقاب شب بج
نمی پوشید و صبحی نمیدمید که درای کاروان شب آهنگان صدای
آمد آمد نمی فروشد   اگر سراغ تجلّی دارند تمثال آن جوهر در مرآت شهر
در آئینهٔ دیده مصوّر شود   و اگر نقش کثرت شهر بتفصیل برنگارند
مرقع کثرت یک عالم هنگامه آرا گردد   تخم وجود قابلان را در مزرعهٔ
امکان کشته درین شهر فیض بهر خرمن کرده اند   و گلدستهٔ نفوس
اصحاب کمال بسته دماغ جویای استعداد را بوی انبساط پرورده اند
آسمان که بر کرهٔ ماضی در آئینهٔ حال صورت انتقام استقبال مصوّر است
و زمانه را بمرات هفت اختر تمثال سعادت روزافزون پیش نظر
گشت بخت نیک طالعان از سحاب عدلش سیر حاصل سبز بختی   و داغ
دل شوربختان از گردش آسیای سیاستش فرسودهٔ محنت سختی   ذرهٔ
امنش نقش وجودی به لوح هستی رنگ ظهور نریخت که گزالک حوادث
روزگار خراشد   و در دور عدلش گوهر دلی جلوهٔ جمعیت صفای
وقت نگنجیت که سنگ آسیای زمانه وضع شکستن برتراشد   سربلندان
سر در گریبان نیاز میزدند تا زیر سایهٔ دامن حمایتش گردن

برافرازند وا بلندان گردون نخوت در کنار عجب میپرند
تا گوی سر را چوگان تیغ سیاستش ننوازند

نظم

بهشت کام دلها کشور اوست — تسلی گاه عیش جان ور اوست
ز دهقانی خلاق دو عالم — چو شد کشت ممالک سبز و خرم
نخستین پیشهٔ ملک دکن رست — غبار دانه اش ابر کرم شست
اگر چه نیست عنقا را وجودی — توان دیدن در اینجا از نمودی
کسی را نیست فکر گردش سال — برفت از دل غم مستقبل و حال
حضور عیش با دل پر قریب است — تمنای وطن در دل غریب است
تمنای وطن در سینه خون شد — خیال غربت از سرها برون شد
هوس از جستجو فارغ نشیند — که تا یاد وطن غربت نبیند
چنان ارباب غربت کامگارند — که محسود همه اهل دیار اند
چو خورشیدی که دارد ماه سالی — بخط استوا اوج کمالی
کسیکه سوی این کشور شتابد — عروج بخت چون خورشید یابد
برد از یاد خاطر های ناشاد — تمنای مواطن حیدرآباد
بود غربت عزیز طبع عالم — که دلها میکشد جمعیت هم

زگلها م در و بام منازل — شود آیینه با طوطی مقابل
که از سیر بهار سبز بختی — برد از دل خیال دام سختی
دم صبحی که اینجا لب گشاید — پس خمیازه اش فردوس آید
سحرگاهش دم عیسی در اعجاز — دم شامش سیه مستی نگهبان
بود در روزش نشاط انداز گاهی — شبش مستی ایام جوانی
چه پیر و کودک چه نوجوانیست — طرب آهنگ عیش جاودانیست
دکان باشد همانا عیش مسکن — که میر قصد طرب در کوی برزن
بود هنگامه نیرنگ هستی — مگر بود نشان خودپرستی
نشستن میکشد پا را بدامن — که تا از دل رود آهنگ رفتن
رسد از پیشگاه لطف سلطان — بهر کس بهره از فیض نمایان
چه لطف دلنوازی شاه است — که در کشور بهر بیگانه راه است

زبان مجبوری نوا در بزم ثنایش مضرابیست تار آشنای یکعالم وحشت فروشی و نفس عجز آهنگ در محفل مدحتش نالیست سلسله پیوند ساز نیکبهان هرزه خروشی هم قانون اندیشه عراقیان راهوای سپر آهنگی نغمات حصر فضایلش افسوس مقام اعتبار رسانیده و هم

از شکفتن خیال حجازیان را ذوق نوای تعداد کمالاتش پریشان صدا
گردانیده اگر جبرئیل خروست در ادعجگاه ستایش از شهپر فرسودگی
معترف نشیمن کنج خموشی هسته واگر اسرافیل تصور است در جلوگاه وصفش
از رشته فرسودگی خموشی رسوائی دعوی محشر خروش نفخ صور دل
آگاه در وادی ستایش مانند جرس آبله پای سراغ رسیدن
و عیسی طبیعت در مقصد وصافش چون انفاس علیل بها دان
صعوبه خموشیدن اولی آنکه صدف لب دعا را در جلوگاه نیسان
فیض اجابت گشاید و بدامن دل اخلاص بند دریوزه گوهر مقصود نماید

نظم

تا که تخت طاق قدسی فلک باشد بپا — پایه‌ی اقبالش فزون از پایه‌ی هفت اورنگ باد
تا که زرین تاج سلطان سپهر آید بسر — زیر ظل چتر جاهش چرخ مینا رنگ باد
از بهار افشانی نقش کمال عدل او — نسخهٔ احوال امکان دلکش ارژنگ باد
باد فیضش ساخت آشیان زنگ طرب — روی زر و آرزوی عالمی گلرنگ باد
از فشار پنجهٔ شهباز امن عهد او — طایر آشوب عالم خسته و دلتنگ باد
ساز کثرت هر قدر دارد نوای مختلف — با اصول وحدتش هم شعبه هم آهنگ باد

رخش اقبالش که کونین است جولانگاه او
گرد سمش کحل چشم شاه روم و زنگ باد

از حنای خون خصمان نو عروس تیغ او
وایما در جلوه گاه رزم رنگین چنگ باد

در تماشاگاه میدان نهیب او عدو
از گریز آشتی با بخت خود در جنگ باد

از کج آهنگی دور آسمان کج او
قامت خصمش ز بار ناتوانی چنگ باد

خوش نشین گلشن بزم نشاط مهر او
از شراب بخشش او باغ گلرنگ باد

ابر ذوق این دعا تاثیر گوهر بار باد

لله الحمد والمنة که شاهد رعنای اولین نثر مصنفه یادگار متقدمین
آبروی متاخرین بیدل عالم نازک خیالی شوکت جهان علیم
الشانی هم بزم ظهوری و خاقانی هنگامه افروز ظهیر و فاریابی
افصح الفصحا و ابلغ البلغا رنگین ساز محفل خسرو و نظامی نظام الشعرا
مولانا مولوی محمد عبد الجبار خان صاحب آصفی
ادام علوه و سموه بخط و خال آرائی خامه عنبرین رقم خوشنویس یکتای
روزگار منشی محمد غوث صاحب سحر نگار در جلوه گاه مطبع [illegible] مرجع احباب
آصفی بمشاطگی حسن اهتمام چهره پرداز عرایس افکار غازه کش

مخدرات معانی نزاکت نثار سپہر کمال نگاہ کامل میر محمد سلطان صاحب
عاقل بہرہ مفت رسیدہ و از حسن دلفریب ذاتی منظور نظر

ارباب بصیرت

گردید

ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

این گلستان معنوی با لطافت مشکبوی باغ فصاحت نثر نثره نثار
نظم پروین انوار مرآت نازک خیالی نسخهٔ منتخبهٔ عالی لعینی

دیوان دوم شعر آصفی نظام
المعروف به
محبوب الکلام

از نتائج طبع افصح الفصحا و ابلغ البلغا مولانا مولوی محمد عبد الجبار خان صاحب
آصفی نظامی نظام الشعرا استرشیته و الحکمه متعهد اعلیحضرت و علاء الدوله ابواب افسر جنگ بهادر

در جلوه گاه مطبع اخبار آصفی پذیر انطباع گردید

بسم اللّٰه الرحمن الرحیم

اقالیم کشائی سخن بتیغ زبان حمد شاهنشاهی است که خاتم سلیمانی
چشم محبوبان را از طغرای اسم اعظم مژگان بطراز تسخیر سواد اقلیم
دل چنین چشم آرایان رسانیده۔ و کشورستانی معانی بجنود ثنای
جهان پناهیست که آئینهٔ اسکندری عارض خوبان را از جوهر خط و خال
انقلاب انداز قلمرو جان بیدلی کشورگشایان گردانیده۔ و در دائرهٔ
جبروتش عظمت خدیوان شکوه مدار بمرکز سجودش۔ و در بارگاه
ملکوتش شوکت خدیوان گردون اقتدار بی سر و پائی فروش
اقبال قهرمانیش از کوس سپهر بام کبریائی غلغلهٔ سلطانی انداخته
و مملکت جهانبانیش از مهر جهانتاب بر درگاه بی نیازی سنجق شاهنشاهی

برافراخته — از هیبت عظمتش در بارگاه بی نیازی عرض بیکی
روح الامین بر لب خویش قفل خموشی گذاشته و از غیرت سیاستش
بدرخانه نیرنگی واقعات قدرت مجلس نویس قضا سر بپایمین ادب
داشته — میر توزک جلالتش اگر بحوالی بارگاه جبروت طناب تنگی
کشند کروبیان جز پس قدمی پیشتر نتوانند گذاشت — و قدغن
کبریایش اگر بحضرت ملکوت بانگ قدغن زند روحانیان سر از
گریبان جرات نتوانند برداشت — چرخ از منطقه البروج کمر عبودیتش
تجندان چست بسته که بی کشاکش دست آشوب محشر واکشاید
و زمین در حلقه کمند وحدت کوهسار به بندگیش نه آنقدر مجمع نشسته که
بی برپا شدن فتنه صور قیامت جنبش نماید — در آوردگاه وهابتش
خنجر گذار هلال را زهرهٔ جگرداری باختن سپید روی معرکه جرات
گردیدن است — و در جولانگاه اقبالش تاجداران را گوی در خم انقیاد حکم
انداختن سایهٔ رفعت رسیدن — نگاه قیامت ایجاد زحل را از تصور شعله
برق قهرش مانند رگ سنگ که طور دستگاه سرمه فروشی — چشم
سعادت پرتو مشتری را از خیال انوار مهرش سپهر تک شمع تجلی سرمایه

انوار جوششی سپهر چرخ اگر از دائرهٔ فرمانش پای اعتدال حرکت بیرون نهد
تیغ سیاست مریخ سر از تنش ببرد — و زهره اگر از مقام پرستاریش
پا بیرون رود قاضی فلک بدرهٔ کهکشان پوست بر تنش بدرد — و در قلمرو
تخت نشینان گلشن منصب پیشکاری خرمی سبزه در دریابار و خورشید
و در سواد اعظم تاجداران چمن خدمت مدار الهامی نشو و نما غیر قبضهٔ قدرت
نامیه پسندیده — از عزت بخشش دستش و بهم زر زرین بخشیدی گل تاج
عزت خسرو خاور شکل واری جبههٔ نیاز آفرین — و از پایه افزائش درو
چتر سیاه دیجوری لاله چگونه گون سپهر مانند سایه در روز نشسته فیاضی
کرم محیط نه سپهر موهبت از یم احسانش سبز زده — و کرمی که لعل
آفتاب عالمتاب شرار دلیست از کیسهٔ عطایش فروغ آرائی ظهور
شده و شبنمی چون زون هجوم نگاه خیره چشمان انوار قدرتش کوکبهٔ کواکب
سطوتی عرضه داده که اگر پشت گرمی سعد جنود او هم آشتلم نمایند چهره
غبار خویش نه بینند — و اگر به معاندت هزار جیوش بدر که طوفان
تسلط کشایند غیر نم انفعال به چینند — قهرمانیکه چون صفوف محشر آراید
از طنطنهٔ کوس لمن الملک الیوم گوش اولی العزمان کر کرده اند و قهاری

کہ چون در عرصهٔ قیامت تیغ جلال برکشد از هیبتش دل جباران در خون نشاند هر که را از چشم اعتبار انداخت نه سپهر بچشمش نگریست و کسی را که بنگاه التفات نواخت کلاه گوشه بکیوان شکست [illegible]

زهی سلطان ملک لایزالی	که زو دارد شکوه ذوالجلالی
نیازد دشمنی بر کشور او	نه بیند کس غبار لشکر او
نه با سیم و نه بخشش احتیاجی	نه در بالکش درهم داور رواجی
جهانداری بود او را مسلم	از و باشد نظام کار عالم
علم باشد اگر تاج است و تخت است	از و پاینده شاهان قوی بخت
گدائی را دهد اقبال اورنگ	کز و ادبار عالم را بود ننگ
نباید از کسی گرفتن اقبال	دواند یک جهان خواری بدنبال
ازل از کبریایش مباهی	ابد بر قدرتش دارد گواهی
زر و دل سکه دارد از نامش	گدا و پادشه باشد غلامش
بود اقبال شان او نمایان	ز هیبت آنکه چون تسبیح گردان
ز حکمش سر نتابد هیچ سلطان	اگر چه حکمران باشد بکیهان
دران حضرت که عالم را اساسست	عصا بردار حکمش آفتابست

دو عالم شد ز جان فرمان بر او ‌ ‌ سر شاهان خمیده بر در او
بدرگاه جلالش تاجداران ‌ ‌ سر افگندند مثل جان نثاران
شهنشاهی که فیض او عمیم است ‌ ‌ دو عالم خانه زاد او قدیم است
بچشم همتش گر تختی داشت ‌ ‌ ز هر کاه قدر دستی تخته داشت
کسی گر بر نشاند بخت نازد ‌ ‌ خیال او سراسر هرزه تازد
عطای او در اقبال بگشاد ‌ ‌ بهر کس از نوازش پایه داد
سلیمان را نبود از عقل و فرهنگ ‌ ‌ بدوش باد مسند سیر اورنگ
عطاے کبریائی بود ابناز ‌ ‌ که با فرمان او شد باد دمساز
کجا جمشید دان جام جهان بین ‌ ‌ که اسرار نهان بودی عیان بین
چو خط بندگیش داشت بر کف ‌ ‌ عنان را ز گردون داد بر کف
سکندر از فروغ بخت اقبال ‌ ‌ ز آهن ریخته آئینه تمثال
دران تمثال نیرنگی اشارت ‌ ‌ ازان سلطان بابود این بشارت
که در آئینه تا خشتی کشائی ‌ ‌ ز قید بندگی بیرون نمائی
جهان را نیست غیر او جهاندار ‌ ‌ خدائی را جز او نبود سزاوار
ز مهر او که جان را می نوازد ‌ ‌ حیات از فیض او بر خویش نازد

ز قهر او که برق شعله کار است / به پیش او دو عالم نیمه زار است

جهان را گر کند قهرش چو صرصر / غبار دامن صحرای محشر

دران ساعت که دارد پای تمکین / کر بگذارد قدم بر جای تمکین

توانا کس که از نیروی قدرت / همیشه باشدش آثار سطوت

نماند این جهان ماند جهانش / نماند این نشان ماند نشانش

و زینت تاج کلام بلاسک متلالی نعت بادشاهیست که گوهر هستی وجود
پاکش پیهیم از نشیمن ترصیع گرفته و از پرده وش ذات همایون نشیمن
خلعت دارای شهرستان نبوت زیب پذیرفته - نشانه دار رسایی
خدنگ عزم او قاب قوسین او ادنی و طغرای منشور سوتمنی او فاوحی
الی عبده ما اوحی - غبار کوکبه اجلالش اگر فروغی نمیرسانید دیده بصیرت
افلاکیان از انوار تجلی کبریائی تا ابد خیرگی میداشت و به چهره علم اقبالش
اگر ظل همایی گسترانید ادبار بر سر بخت خاکیان تا قیامت خاک مذلت
می انباشت از شرف جبهه سائی بارگاه جلالش روح القدس مقدم نشین
صف روحانیان و از افتخار پیشکاری دیوان اقبالش قضا مالک الرقاب
جهانیان از زبان تیغ قهرش ستمگران روزگار تفسیر آیت وحدت

قهری فهمیدند - و از سلسلهٔ کمند مهرش خیالی نهادان زمانه به الطف وحشتا
آزادی رسیدند شعلهٔ نهادی که وضع مهر او نتر اشید بموج آب
برق یمانی فرونشست و سرکشی که سجیدهٔ اخلاصش نیاشید گردنش
بجراب تیغ شکست تا داغ وجود ستمگاران از دامن زمین شسته
اگر صور قیامت نهیب قهرش شورش برانگیزد پردهٔ گوش هستی امکان
احرام دریدن بربندد و اگر بهار چمن فشان مهرش با هتزاز بر خیزد در شعوره
عدم گلهای جاوید تازگی وجود خندد و بصیقلهٔ خنجرش مرآت زنگار فرسودهٔ
کفر جلوه نما فروغ اسلامی نگردیده که بصاعقهٔ خجل آفتاب جهان تاب حشمتکه
بی فروغی نزند و به تسلط کوکبه پر آتشش عالم جهانگیر ضیا ابتسم تکوه
نور زیده که دستیاری روزگارش برپا کند از چار آئینه بندی گوهر اصطفا
کبارش بستان گلینهٔ سپهر سینهٔ اسلامیان نتواند خراشید بل
و از درع سازی اخلاص آل اطهارش تیغ نفاق سهم نتاختر چون پرده اینها
نتواند خوابید از ان چار اساطین شید عدل و داد بارگاه رفیع شهریت
نبوتی بسپهر برین رسانیده و ازین دوازده دعائم شید دستار
کاخ منیع دین محمدی پایهٔ محکم گردانیده نظم

محمد از شکوه و فر هستی | بلندی داد امکان از پستی
ازل دیوانگه اقبال پیشش | ابد پیشگه عز صفاتش
چو شد روی شکوهش پیش آرا | خمید از بهر سجده کاخ کسری
به تسلیمش کسی گر پشت خم ساخت | ز غیرت پشت اقبال جم ساخت
به راه بندگیش هر که نشتافت | غبار خود به صحرای عدم یافت
جبین سای نیازش پادشاهان | غلام خانه زادش کج‌کلاهان
ز عدل او که فیض کبریا یست | گدا مستغنی از پادشاهیست
ز امن او حوادث در عدم نشست | ز پای زور بازوی ستم رفت
ز بالایش که صد عالم تهی داشت | قبای هر دو عالم کوتهی داشت
قبای شاهیش آمد گلیمی | که ارج آن بود کونین نیمی
شهان را گیر از او رنگ و اکلیل | غرض در خلق تعظیم است و تبجیل
فلک زد چون به بامش کوس شاهی | نشانمندی شد از قدر الهی
برافگنده رواج تاج و اورنگ | گران آذین بد آتش بود و صد ننگ
فلک در گهش چون پاسبانی | نگهدارندهٔ امن و امانی
ولی در روزگارش غم نمی داشت | دل او جز غم عالم نمی داشت

ولی از فکرت اشکام عالم　　نگشتی گرد چشمش خواب یکدم

سلیمان را بآن حشمت سپیدار سر انگشت　　هوای خاتمش آسوده نگذاشت

دل فغفور چین و قیصر روم　　ز گرمی نهیبش گشت چون موم

ز اکلیلش فلک جنبیدنی داشت　　ز نعلینش زمین بالیدنی داشت

برخش عرش جولان تا که بنشست　　دل یکعالم از فتراک بربست

شکوه قیران سلطان که داند　　که یزدانش بتخت خود نشاند

کسی کاین سطوت و اقبال دارد　　بدرگاهش که باشد ره نیارد

بماند تا ابد جاه و جلالش　　کمال و ماهی دارد کمالش

عنان خویش چون بزم ابد پیچید　　جهانداری بآل خویش بخشید

زهی خسرو سیادت نشان که از آفتاب با ضیاء اقبالش انوار شان
کبریائی تجلی گشاده که نفس صبح صادق سپید بختی از مقتبسان غبار راه دو
دستخط خدیو جلالت آیت که آئینه چهره شکوهش از جلال جهان گشائی
پرتوی داده که دیده هزار روز روشن دولت حیرت نگاه اوست
نشان شجاعت از تیغ گلگش جهان پیدائی دارد که صبح گوهر آبداری
انفعال می آرد　و آثار شجاعت از سهیل تیغش آنقدر هویدائی دارد

که بر دل تشنه کامان تیغ خنجر میگذارد کشکول گدائی آب در جگر تشنگان
از گوهر شاهین فیض بخشش آنقدر سنگین گردیده که شکسته تاج خاقان همپله اش
نتواند گردید و دامن هوس بی مایگان از جواهر گرانبهای جودش
دستگاهی چیده که دریا و کان بپایه اش نتواند رسید از سرمایهٔ
انعامش گدایان تهی دارند که هوس قارون از فراهمی سیم و زر فرامش
نشینند و از بهرهٔ ایثارش بی نوایان استغنای رسانند که حوصلهٔ جعفر
و حاتم دستگاه خویش نچیند آب تیغش از طغیان فروشی خموشی
نگزینند تا اهل بغی و عنا در غرقه گرداب فنا گشته شد و آتش قهرش از جوش
انگیزی فرو ننشینند تا خاکچه شان نخوت لبسان دود بر باد نروند شحنهٔ
شانهٔ عدلش بقربا و زلف جمعیتی نرسیده که صرصر آشوب روزگار تار موی
پریشان کند و شکنجهٔ سیاستش استخوان شکن جادو تائی نگردیده که فتنهٔ آخر
زمانه از شلاقیش نالهٔ نزند با صلاح فرمائی لطفش مفهوم شکست بر اثر
مومیائی درستی صد منت نهاده و بچاق گری مهرش سربان علت
ناتوانی را قوت هزار تندرستی داده از انفعال بالانشینی اسم
اعظمش نگین خاتم سلیمان را بخویش فرو رفتن و از حسرت صافی مرآت

جمالش آئینه اسکندر را بزنگار سیاه روزی خفتن در مشعلی که شمع عارضش
پرتو فشان ظهور گردد قدسیان پروانگی بال افشانند و در انجمنی
که صفای باطنش فروغ بخش شهود شود ظلمتیان از تجلی جلوه نگاه بازگرداند
شمعی که بکرم اقبال در بزم دولتش برگرداند شعله اش تا صبح نشور
خاموش نگردد و نهالی که بمیرآبی طالع جوان در باغ بختش پرورده
اند تا برگ ریز گلشن دوران خزانی نشود و کاخ عهدش آهنین بنا
و قصر وعده اش سنگین بنیاد وفا

نظم

سلیمان تخت اصفهان و دوران ... اولوالامر آیات مجموعه خاقان
ز بخت او بود دولت آن سال ... ز نام او همایون هست اقبال
سر شاهیش ز حضیض مرکز خاک ... فکنده سایه بر اوج افلاک
سر یا ز پای او جنبید بر خویش ... کلاه از تارکش بالید بر خویش
ز بالش پایهٔ اورنگ امکان ... ز فرقش رتبهٔ دیهیم کیهان
چنان از عدلش هی عشرت رساند ... تمار عدل نوشروان نشانده
نگاهش بر کمان گر آورد زور ... بنوک نیزه چشم مه کند کور
ز فیضش ابر لولو نشو و نماست ... که هر جا صید در زرین گیاست

تمنا گر براه او نشیند
ز بذل او گهر از خاک چیند

نشاط عهد او چون موسم گل
رسانده اهتزاز طبع بلبل

ز بیدادی که دارد باد چیره
ق شود برکاه گر در دشت چیره

چنان آتش کشاید سطوت او
که گرد و باد و آب از هیبت او

بپاس احتیاط خشم بلبل
رمیده بوی گل از خنده گل

ز بس عشرت در و دیده رگ تاک
شده خواب بهاری نشئه می

شب عشرت پرستان شد همه روز
ز هی جام است مهر عالم افروز

مروت جوهر آب و گل اوست
سخاوت گوهر بحر دل اوست

ندارد ملک هستی پادشاهی
که باشد همچو او عالم پناهی

شهان هر دم بچشم شوق نازند
ز خاک آستانش سرمه سازند

ز عدلش باغ کشور تازه گردید
ز ایثارش گل مقصود روئید

سرخوشان میکده عظمت که از سر جوش باده الکنایة ابلغ من التصریح دماغ رسانیده اند خمار طبع مستی آهنگ را ببوی صهبای کیفیت اجمالی نشانیده اند و دریاکشان خمخانه ادراک که خم باده تصریح به جرعه کشیده اند در بزم وسعت مشربی تفصیل مذاق نشاط تازه گردانیده اند

اگر مضراب زبان آنان تار آشنای ساز اسرار ازل گردید همان
نوای کن محو گرم تازه‌ی عرصهٔ نوازشش گوش هست و اگر مقوله سلسلهٔ
راز ابد بصدای بیان ایشان پیچید شور آمد آهنگامهٔ نفخ صور بجولان
نفس همدوش هست نگاه نظاره مستانان را رنگ و بوی گلدسته
از تماشای بهار گلشن فارغ دارد و چشم جلوه پرستار ایشان از خیال
نیرنگی لاله و گل تماشای گلزار از خویش می برآرد اگر رنگین مزاجان عالم
ذوق از ساز و برگ چمن اجمال نگاه را آب دهند گلدستهٔ نقش نشر اولین
سرمایهٔ تازگی دماغ ادراک تواند گردید و لکن بهار بین خیالان جهان
شوق هوای گلشن تفصیل بسر دارند از مشاهدهٔ نیرنگی بهار نقش نشر
ثانی نگاه بتسلی کده تواند رسید نخستین ساغری که در بزم شهود محامد
ساقی میکدهٔ دولت آصفیه کشیدم از شور مستی های هوی
کونین را به همه هنگامه سنجیدم و اکنون که بهوس دور ثانی بهای
خم همان صهبا رسیدم نمیدانم با سرمستی شوق کدام شور محشر طرف
خواهد گردید خمار بیدماغی گلوگیر سرخوشان میخانهٔ انصاف مباد
و جام جهان نمای طبع صافی میگساران سبب اغتشاف درد کلفت بنیاد

(آصفی) سبب نوآئین مشربی پیر میکدهٔ فرهنگ و هوش (ظهوری)
سخن میکده نوش هوسهای سرکشیده است و نکهت خراباتیان قیامت فرا انداز
سر لیشگر دیده است در میخانه که بجام استعداد ظهوری می نابی عشق رسانیده
ساغر فطرت ما پر ز همان می صافی گردانیده اند و از سر جوش شرابی که
خمار هوسش نشانیده اند ریشهٔ سرخوشی ما از همان سر جوش در مغز ذوق
دوانیده اند ساقی بزم ازل را باستان جام التفات خویش همان لطف
میخانه گشائیست و به جرعه کشان خم فیض ابدی همان نوازش کرم
صلائیست زاهدان خشک را خمیازهٔ بیگوهر در راه میخانه فیض سرمدی

بیا ساقی ای آب حیوان براست
لب لعل تو نوش خضر حیات

بده ساغری زان می فتنه جوش
که موجش بود چون پری فتنه هوش

لبم خشک جانست و در اضطراب
فرو ریز در جام لعل مذاب

مرا گردش چشم تو سال و ماه
چو زلفت نشانده برو بر سیاه

مدام از دو چشمان سحر آفرین
بچشم دو جام الستی کمین

ولی حسرت من بود بیشتر
حلیه از نگاهت بدل نیشتر

حریفان بزم نشاط الست
شدند از لبت سرخوش و بلکه مست

سر رشتهٔ ذوق دل گسیخت / که در جام من چرخ زهراب ریخت
قیامت کند برق نبض دلم / ز بیتابی جان خود بسملم
نفس سیر آهنگ فریاد گشت / سپندم فغان سنج بیداد گشت
سرم جوش داغ جنون میزند / دلم غوطه در بحر خون میزند
بیا ساقی ای مایهٔ انتعاش / بشوق تو گشتم سراپا تلاش
براه تو از خویشتن گم سرم / بدوش هوس های چشم سیر وهم
یکی جرعه در جام من ریختی / قیامت ز خاکم برانگیختی
هنوز هم بدل شور تشویش ها / بود مستی و هم تماشا بجاست
دگر آب حیوان گوارم باده / شرابی لب قند خمارم بده
بمیخانه تا می بود جوش زن / بشوقش کند رقص جان در بدن
بخور رخت خود گو بسیلاب ده / مرا باید و جام می ناب ده
گداز دل از آتش انتظار / نفس می فشاند بشوقت شرار
ز می تا نشاطی نجستی مرا / محال است از غم نجاتی مرا
بمیخانه تو هستی بی زوال / ندارد دل غم گردش ماه و سال
تو دانی که چون باده گردد کهن / بیک جام رقصد هزار انجمن

کهن باده نور سیاره بیار | فشاند فروغ تا ز خاطر غبار
شرابی که از مستی وجد و حال | رساند بمعراج اوج کمال
شرابی که جوشش انا الحق زند | چو شد نواهای مطلق زند
شرابی که از نشئه آهسته راز | به پیچش مقدس بود جان نواز
شرابی که شد ز اختلاط [illegible] | ببوی [illegible] آتشی
نگویش اگر قطره اش گر چکید | [illegible] گوش اسیر [illegible] اید
فشاند اگر شعله زان [illegible] | زند و مردم چشم کور آفتاب
اگر جرعه ریزی در [illegible] گران | [illegible] شود [illegible] آسمان
فشانی اگر قطره بر کوهسار | نثارش شود ابر یاقوت بار
فشانی اگر لای بالا [illegible] | شود قطره لولوی لالا [illegible]
بصحرا اگر لای می افکنی | برآید از و چشمه روشنی
از آن آتشین آب و لعل مذاب | که شبخون زند بر دل آفتاب
برافروز سیمای زرینه جام | که آغوش دارد ز ماه تمام
چو آن گوهرین جام پر [illegible] | دگر جام از چشم اندر [illegible]
بدیدم در آن جام گیتی نما | [illegible] نقش [illegible]

دران جام سرکش که می نوش کرد | غم صد دو عالم فراموش کرد
وزان سیلی طلسم ازل | نبینند نیرنگ گردون خلل
چو پایان دوار لیل و نهار | فتاد گنبد چار بند از مدار
نگیتی نماند یکی جام نوش | فشاندند ز جام همه اختر خروش
بنوشیم یاد خدیو زمن | ز خاطر بریم دور چرخ کهن

روشن اند آنکه بمشاهده انوار صفات کلیت و اطلاق نگاه ادراک ساله اند و نور تابش وحدت و تجلیات از فروغ کمال ذات کبریا ازین سبب چشم حقیقت بین آئینه معارف گرد انید اند آرزو شمام بوی گل جمعیت وجود این سلطان مظهر انوار لایزالی سراغ نیرنگی نیرنگ اسرار کلیت برداشته اند و نیکو بینی نظر فطرت آبیار تقیید نیا سرنگی اطلاق را شسته اند اما آئینه نفس ناطقه عوام که بزنگار غفلت آلوده خوابیده است و جلوه حسن شاهد مطلق در وی صورت برنگ تقیید بالیده از مشاهده حقیقت جلوه صرف نه بسته و نقش بابی کمال ذات کبریائی در دل شان نقش نبسته حریفان بزم حیرت اصفی نظامی که شست غبار پیش چشم اعتبار را از دامن

جمع و تفریق فارغ دارد و از جلوه‌گاه طبایع صافی گوهران گرد پریشان
نفسی را آنسوی توهم میگذارد و جواهر واردی نقشش بمهر اساس این سواد
فرد فانی رسانیده و این طور تعین صفات جاهه را انشا نشده ملتفا
حقیقت گردانیده تا باندازنگاهی از اقتباس انوار آثار کمال این شاهنشاه
فرد فانی گوهر سویدا نقش گذارند و بمشاهده جلوه غرایب لطایف
قدرت ایزدی دل معنی جویان را بیشتر تا با وحقیقت در آرند

اول شان و شوکت

رصد بندان ادراک با صطرلاب تشخیص دقیقه بین رفعت کوکب شانش را
نمایند و باندازه تعمق آسمان شکوهش تشبیه عینیه دیده بینش شناسند
نادره یابند که خورشید جهانتاب ذره روزن کاخش گردانیده‌اند
و چرخ برین را مرکز دایره بارگاهش سازیده‌اند از آغوش
گشائی حریم اجلالش کعبه را بشادی معانقه در بر وسعت جهان تنگدلی
و از آئینه زدائی سنگ آستانه اقبالش حجرالاسود را به تفاخر خویش
سنگ خویش کوه طور را هم بلند خود سنجیدن از نسبت بلندی تخت

عرش نشانش بسر سلیمانی سپهر برین رسانیده و از تشبیه
اوج اکلیل خورشید فروغش بهم کیانی آسمان تسخیری گردانیده —
از شرف نام همایونش نگین بهر خاتم مانند خاتم سلیمان نشانهٔ جهان
تسخیری — و از فیض صفای طینتش بهر جام سنگ جام کیخسروی مرآت
عالمگیری — از نور سایهٔ دامان دولتش شکوه چتر سیاه سنجری را
با خاک برابر گردیدن و از میمنت پرچم لوای اقبالش شان ظل همارا
بعالم سیاه روزی دویدن ذره که از تابش سیار روزن کاخش
سر کشد بروی آیینهٔ آفتاب پشت پا میزند و نکوری که از مهر بزم
دولتش متغیر و سلسلهٔ جمعیت شمیم صد گلشن بر هم میکند بهوای
بساط اقبالش گوهر در کنارشان برنگ قطرهٔ سیماب بیتابی فروشش
و تمنای مسند دولتش لعل در آغوش بدخشان شرار وار با ضطراب
همدوشش خیاط اقبال در کارخانهٔ ازل قبای دارائی بر قامت
رسائیش چنان موزون دوخته که بزیر سایهٔ دامانش از سر عالم
هوای ظل هما بیرون رفته — و شمامهٔ دولت در شبستان طالعش
شمع ابد فروغ سعادت بانواری بر افروخته که از پرتوش چشم

جهان بین عالم در کنار تجلی خفته بشوق گلگیری شمع انجمن اقبالش مقراض
هلال باندازهٔ قالب تهی گردانیدن و بتماشای چراغان بزم دولتش
فانوس خیال سپهر بوضع چشم حیرت دمانیدن قضا را از تصور
نزاکت طبعش رنگ برخ اوضاع عالم شکستن و قدر را از خیال
مشکل پسندی خاطرش تمکین جنبش ابرویش نشستن سفر حجی شیلان
سمائیش بولی نعمتی حاتم ممتاز و مهمان حجران عطایش هم کاسگی خلیل سرفراز
از سرسبزی شهرت عهد عدلش باغ عدالت کسری بی آب و رنگ گمنامی گردیده
که ابیار سحاب بلند آوازگی صد قرن بسرسبزیش نشو و نما اندرو خشت و از تازگی آوازه
روزگار فیضش در چمن کرم حاتم اثری برگی [illegible] خمولی دویده که بعرق تری بهار صیت
هزار سال شگفته و خرم نتواند ساخت از کثرت بهرهٔ ایثارش بار خزاین بر خاطر
قارون سبک گردیده و از بسیاری عطایش دل حاتم با فشاندن
دستمایهٔ خویش همتی گزیده صدف را بخیال دستگاه فیضان
فیضش از سرمایهٔ محیط دامن برچیدن و گرداب را بتصور کشادن
همتش از تنگدستی خود بر خویش پیچیدن ابر عطایش اگر بسیراب
دامن افشاند محیط گوهرخیز از انفعال دستگاهش آب شود و اگر

آفتاب سخایش هر دل حذف ریزه اثر فروغی و ماند کان لعل بدخشان از
آتش سنگسش کاهش اخگر گردد چمن دولت شاداب رشحه گوهر عطایش
گلشن همت سیراب آب لعل سخایش از جان نوازی قلقل مینای بزم
عشرتش جمشید تماشای صدای صور سرافیل و از دلربائی نغمات محفل نشاط [illegible]
ناهید حسرت سنج بال جبرئیل شعله موج باده ساغرش چراغ راه
رفتن هوش افلاطون نشان و لمعات آئینه جام محفلش شمع فانوس
دماغ ادراک اسکندر روشان صبح نشاط دولت ابدی خنده اقبال
عالم آرای او و شام عشرت جاویدی خمیازه جام جهان نمای او در
اهتزاز از غبار موکبش چشم اقبال را بشوق توتیا پریدن و در عرصه
جولان مرکبش فتح و نصرت را بهوای کسب شرف بسر دویدن بقا
از غبار هستی معاندانش گرانجا سبکی فروشد تمکین کهسار سبک وضعی
دربار دارد و بجای سبک تیغ فتنه کارش تطاول کوشد -
قطع سلسله مکانی استکبار و با یکه تازان میدان شجاعتش به
صولت اسکندر و دارا طنین پشه ناتوان و بشاطران
عرصه عدالتش سطوت اسفندیار افسانه زال نوان -

و در سر رشتهٔ عشقش اگر افراسیاب قدم گزارد و نقش هر نفس از نقطهٔ سویدا سپر افگند و در عرصهٔ صولتش دارا اگر سر بر آرد و هر قدم از تیشهٔ جگر تنگ سر بر خ شکند از نبال جان شکاری اژدهای تیغش بهمن و شبستان عدم صورت مرگ دوباره دیده و از تقش قیامت ایجادی گرز گرد فرسائیش رستم از کنار لحد و تحت الثری خزیده نعل سمند شهباز عشقش حلقهٔ گوش سام و نریمان و حاشیهٔ جیش اقبالش زیب دوش قیصر و خاقان از آبیاری دم خنجرش در خیابان حیات اعدا ریشهٔ فنا در بالیدن و از نشو نمای سحاب تیغش در کشت هستی خصمان تخم اجل در دمیدن با افسانهٔ پروانهٔ سلسلهٔ کمندش رشتهٔ زبان شمع حبل المتین و از قصه طرازی رنگین ادای تیغش دهان بلبل گلکدهٔ بهار فروردین شکوه موج بحر اقبالش حشمت گوهر محیط اجلالش —

قطعه

شکوه او و باغ آراست چندان | که میدزد و باغ از چرخ گردان
صدای کوس با هم اوج نیرنگ | بگردون میکشد دنباله آهنگ
فلک سطح زمین کاخ جاهش | ثریا ذرهای خاک راهش
برو گر از محیطش قطره سیلاب | شکوه آسمان گنجد بگرداب

کشد گر عقل تکلیفش بمیزان
به پیشش کاه باشد کوهساران

ز علمش سایه گر افتد بدریا
شود هر موج دریا لنگر آسا

ز شان او بهشتی خاک بالد
که صد افلاک هفت افلاک ساید

ز فر و حشمتش دارا بلرزد
ز شان و عظمتش کسری بلرزد

به پیشش ثروتش قارون گدای
بجنب عدل کسری روستائی

نشان شوکت و هیبت گشت چیره
که گردون از نهیب اوست خیره

بود گر صولت او حمله بر پیل
گشاید از مساشن چشم تن صد نیل

اگر دست تسلط بر گشاید
ز شاهان تاج دولت در رباید

گشاید پنجه گر سطوت را او
دل شیران کند خون هیبت او

شرف را افتخار از گوهر او
کمال ابهت از جوهر او

کند از همت عالم نوازش
گدائی حاتمی از برگ و سازش

نیرزد در نگاهش دینا یاب
بچشم او نیاید لعل خوش آب

اگر چشمی گشاید بر رگ سنگ
گدازد لعل و چو شد چشمه ز سنگ

نگاهی گر کند بر روی دریا
شود موج عرق لولای دریا

گر آید بمیدان جنبش اقبال
سکندر را کند آئینه تمثال

کمینه پیشکارانش رستم زال — که پیش او بود یک مور پامال

فلک یک قطره در جنب علمش — زمین یک ذره باشد پیش حلمش

بهر جانب که تازد مرکب او — ز مه حیرت زند سر کوکب او

نشیند گر بمحفل آفتابست — وگر آید برزم افراسیابست

کند کهسار را گردش غباری — برآرد تیغش از دریا شراری

سنانش مشت بر ذره نهاده — ز چشم خور خدنگش خون گشاده

سلیمان را ز نقش اسم اعظم — ق — شه اقبال جهانگیری مسلّم

هنوزش بود باور عهد اقبال — گرفته دولت از اقبال او فال

چو بر اورنگ شاهی پا نهاده — فلک بر پایه‌اش صد بوسه داده

به نقش جوهر تیغ سرافشان — جهان بگرفت چون مهر درفشان

خجل بندگانش جاه اقبال — دو دو هر دم کمر بسته بدنبال

دل پاکش بزیر چرخ اخضر — بود هر آنچه اندر هفت اختر

کمال او بفیضش لایزالیست — که ذات او مصون از بیزوالیست

دوم فصل و کمال

پیش از صرف نشستن اهل تصرف را چون معهود هم صیغه در نوشته ست

گداختن و از ترتیب قوت فکریه اش جواهر کلمات را بی یاوری
ترکیب به تضمین معانی پرداختن وضع گردش رنگ چهرهٔ شاهد
ماضی در آئینهٔ مطبعش الآن وداع اظهار – و انداز آمد آمد سلمای استقبال
در حجلهٔ ضمیر بیشش حال قیامت کار – از نشو و نمای خلاقی و اهمه اش غنچه ها
افسردهٔ اسمای جامده برنگ گلهای مصادر تبسم زیر ضیع نامتناهی و از
خرمی آفرینی بهار تخیلش شاخ خشک ابواب شاذ در کثرت برگ و
بار افعال بر نخل شاخ در شاخ مطرد و مباهی بشاگلیش کاکل لیلی مهموز
اللام از مهموز اللام زلف خوبان شوخ تر و ام افسون تنیده و بار آلیش
حلقه هاست زلف حسنای لفیف مقرون و مفروق بلفیف مقرون
مفروق کلالهٔ دل آویز محبوبان خط بطلان کشیده از ترتیبش ثلاثی مجرد
بالعباد و ثلاثه جسم تعلیمی شرف مضاعف دارد – و از تفصیل تشریفش رباعی
مجرد و عناصر اربع را خفیف می شمارد – از کسب لطافت در آتش
خماسی محبت و خماسی مجرد و حواس خمسه را مجهول گذاشته و از تزئین
هر هفت فکرش مزید فیه مزید فیه خط و خال را در حسن فراقی خوبان مهمل پنداشته
از مبلغ علمش بمنع صرف دراهم تخذیر و از سرمایهٔ عقلش لصلهٔ فواید

شافیه نظیر — در مبحث مسند و مسند الیه نحویان را از اسناد کلامش
بمبتدا و خبر حقیقت خالق و مخلوق استدلال — و در معرض اعراب
دنیای تلوین و تمکین اصحاب معرفت را با دراک خواص اسما و افعال
الهی اتباعش ماه و سال و ستیاری رافع قدرت در عرصهٔ عالم
اعلام شان و شکوه ارجمندش منصوب گردانیده و یاوری آفریدگار
حرکات و سکنات شدت طبایع را از تبعیتش بی خوشی نصب رسانیده
به پیروی اصول دینی براهین حکمت فلسفیه را دلیل بیراهی بنیاد انگاشته
و به وابستگی قواعد شرعی ضوابط عرفیه را خارج از مبحث یقینی انگاشته
در چارچمن اصول از ذوق بهار کتاب و سنت گلهای سعادت
دوام دسته گردانیده و از شوق شمیم مقاصد اجماع امت و
قیاس مشام عقیدت تازگی جاوید رسانیده — در صحت احادیث نبوی
بوجه حسن پایه تحقیق برافراخته — و باجتهاد بلیغ صحیح از موضوع
باز شناخته از کشاف تراقتاب بیانش ساخت طبایع رموز آشنایان
دقایق قرانی بیضاوی و از عقده کشائی ناخن زبانش معاقد
فقهیه جامع الصغیر وضاحت طحطاوی بحر الرائق قطرهٔ الست از

دریاے استعدادش و مجمع البحار مدنیّت از بحر اجتهادش –
سجاده پیماے خط مستقیم راستی طبعش مهندسان را بزاویهٔ منفرجه فرج
نشستن – دلمشق ورزی اشکال پرنیانهٔ ضمیر روشنش از شکل عروسی
نشانها طرف بستن رسالهٔ فکرش به نقش طرازی اشکال و مقادیر هندسه
غیر ورق پیشه نه پسندیده و مهندس اندیشه‌اش بصورت پردازی
هیأت افلاک کرهٔ ارضیه جز صفحهٔ چشم سوره خورندیده از تثلیث
جسم تعلیمی را بابعاد ثلثه نازش بالیدن و از جوهر پرورشش عرض
را بشرف جوهر رسیدن نقطهٔ کلکش بسیاه خطوط تیرگی آفاق و
خامهٔ اعجوبه پردازش بطرازش اشکال غرایب گونه طاق از تسلسل
پایهٔ سلم خیالش نظّام را باثبات دعوی طفره در عدم تناهی اجزا
جسم تعلیمی برهان سلمی درکار و بیاوری قوت مدرکه‌اش حکما را بدیهیه
هیاکل امکانی بحجت هیولی و صورت مدار و در مبحث ترتیب مقدّمات
ذهنیه‌اش اهل کلام چون حد اوسط قضایا خارج از شمار و در معرض
رسائی عقل حقیقت بینش جنس عالی بعقول فحول حکما مانند نوع سافل
در پایهٔ اعتبار ز سعادت بیلاجش آفتاب جهان تاب

نجانهٔ شرف جاویدی داخل وازبرکت اوتاد اربعهٔ طالعش مناحیس از
تصرفات عالم سفلی عاطل — ازنسبت سویدای دلش زحل را شمس و
قمر چهره گردیدن — وازحرف زنی طلاقت لسانش زبان قلم عطارد را
بتخجیر بهرام چربیدن — ازگوهرفشانی نیسان قلمش کواکب
سحابی غرق عرق تشویر گردیده — وازفروغ ماه تفکرش
بر صفحهٔ جبههٔ مهر انفعال دویده — غراب بهواداری رنگینی فکرش با
در صحن گلشن سپهر جلوهٔ طاوسی داشته — ونسرین ازذوق اوج
خیالش افلاک را بزنگ بیضه زیر پر گذاشته — صفای ذهنش جوهر آب
فروغ مرآت مسلسل رسانیده — وسلسلهٔ فکرش سلک پروین را
عقدهٔ چشم حیرت گردانیده — ازنسبت تمکین طبعش ثوابت
صاحب مقامات فلک سریری — وازتشبیه جولان اندیشه اش
سیارات مبدء حرکات جهانگیری — ذات الکرسی بمناسبت
اوج طبعش بلند پایه — وکف الخضیب از دریوزهٔ گوهر عمان دلش
نیسان سرمایه — کابوس فاسد خیالان را بیاقوتی صلاحیتش اصلاح
ومالیخولیای ناقص کمالان را ازتبتیش معجون نجاح — برقع غشی بیارا

فهم اندازهٔ تقریرش اثر حی العالم ریز — و بدفع سیئات علیلان ادراک
وضع تحریرش هم خاصیت عطسه خیز — موجزی از افادات طبعش
اسباب ذخیرهٔ حکمت — و تشریحی از احوال عقلش قانون بسیط فطنت
تبلیغ از استماعش در عالم عقل و عادت فصیحان مستقل — و اغراق
غلو از محال اندیشی او در جهان رسائی ذهن بلیغان متبذل — اسجاع
شترا و فش متکاوس تر از جنود و صفوف محشر — و تواتر و تواردش شتر آ
تر از جیوش نجوم صفحهٔ سپهر اخضر — از فهم کاملش در بسیط سخن مبانی را
تاسیس کامل و از عقل شاملش باوتاد معانی اسباب تشیید حاصل
تقارب عروض ضرب حسرت در عرصهٔ رجزخوانیش عروضیان را روی
بر قفا گردانیده — و تشاکل تهاجم مزید حیرت در عرصهٔ پیش رانیش قافیه
سنجان را انسدی فاصلهٔ خروج هوش رسانیده — هر دخیل سخن مقید
ردیف ادای او — و هر حریف فن سوختهٔ نایرهٔ فکر رسای او از بدیهه
آفرینیش مضامین ممتنع الایجاد بی تامل سامعه نواز و از جواب ستایش
دریسه گه عجایبات هر کلمه تنبیه و مساز — از فیض نیرنگی مضامینش قصیده
سرایان در قطعهٔ چمن سخن باندازهٔ هزار گونه ترجیع بندی سرود از بهار تاثیری

معانی رنگینش قافیه سنجان در گلشن هنروفن محو گلگشت ترانهٔ بلبل پسندی
رباعی از ترکیب چار عنصریش در شش جهت امکان پایهٔ مستزاد دارد — و مخمس از
ترتیب حواس خمسه اش در چار حد عالم بر معشر عقول عشره بفضل خویش پیشیار
مصقلهٔ تصرفش در بزم محسنات کلامی از آئینهٔ عبارات زنگ تعقید و تنافر
پرداخته — و از فروغ دماغ بلاغت جوهر معانی بلیغ بابلغ وجوه جلوه گر
ساخته — الفاظ ذو المعنیین در عباراتش بانداز هوش غارتگری چیدن
سبقت باهمی دارند که توجه نفس سامعین را بفرصت نفس راست کردن
نمیگذارند — از افاضت تشبیهش لمعات مردمک ذره نور نگاه خورشید
درخشان — و از افادت استعاره اش کلف عارض ماه تابان سرچشمهٔ الوان
جا دیدان گل غنچهٔ فصاحتش رنگ ریسمان چهرهٔ شاهد بلاغت — و وسمهٔ بلاغتش
طراز ابروی سبزینهٔ فصاحت — قبای تنگ دروزی الفاظش در بر شاهدان
معانی چسپ — و سر رشتهٔ اختلاطی عباراتش بدلبران مضامین درست —
اگر نسیم سکر وحی فصاحتش وزد غنچهٔ گوش اصم سحر حرف لب گویای گوش شنوی
استقبال کند — و اگر در کارگاه متانت کلامش خیال نطق با فقد نشهٔ
تسلسل گفتار دلکش یکتا کش خموشی شکند — گاه امتحان قلمش لقمهٔ عطا

جبهه بعرق پروردن ودم عیسی زائی بکر طبعش مریم جوهر اول سترون
آغوش قلمش جلوه گاه پریزادان معانی — وگریبان رقمش مطلع انوار اسرار
وجدانی — حبشیان مضامین هجوم آورده کمین گیرائی دام تحریرش
وغزالان نکات برجسته جرگه بسته راه جذبهٔ کمند تقریرش — طفلی که در مکتب
تعلیمش زانو زند با شهسواران عرصهٔ فطرت عنان برعنان می تکزد —
وبلید الطبعی که در دبستان تربیتش مشق جودت کند بعرصهٔ شوخی ادراک
برق آهنگان فطنت رخش می اندازد — بسیلان استفاده اش سحبان
مایدهٔ سخن را تمنای شکم بازکردن — وبر مایدهٔ استفاضه اش خوان
سالاران معانی را حق نمک شاگردی بگردن — صعوه طبیعتی که در نشیمن
فیض تربیتش آرمیده شهباز تصور لامکان سیران اگر صد سال
بال فشاند بپروازش نرسد — وکنجشک فطرتی که در آشیانهٔ شفقت
تعلیمش صفیر گرم گفتاری کشیده بلبل خیال رنگین بیانان گلکدهٔ مقال اگر
هزار قرن دستان زند از بیزبانی بدستها افتد — به تنگ کشائی شیرین
عیار لطفش ورق نامه مانند دهن شیرین شکربیز — وبگل فشانی لیلی الفاظ
آغوش صفحهٔ نامه چون ناف غزال مشک خیز — در بزمیکه سخن سنجیش

عشوهٔ دلربائی نشاید جان باختگان رنگین ادای حسن نازشوخان را

بجز غمزهٔ لاجوردی نه پندارند و در انجمنی که شاهد کلامش غمزهٔ

خوبی فروشد دل دادگان جلوهٔ نازجمال او اسپرکاران را

غیر عشوهٔ مرمری نشمارند از انتخاب خامهٔ تحقیقش مشکین نقطهٔ خال را

بصفحهٔ بیاض عارض لاله رخان جلوهٔ دلفریبی رسیدن و از قبول

بلند نظریش غمزهٔ چشم جادو نگاهان را از سلم مژگان بپایهٔ معراج

کمال رسیدن و در تماشاکدهٔ عبارات رنگینش نگاه را خون صد بهار

بگردن و در نزهتکدهٔ مضامین بهارینش مشام اندیشه را هزار

گلشن شمیم بدامن اگر بیت ابروی خوبان کمینگاه دیرینش

طبعش نمیداشت از اشارات شوخی معرا بود و [illegible]

محبوبان اگر از انداز دلبری بدلش ناخن نمیزد پریشانی دست [illegible]

گرد باد صحرائی بود بر شوخی برق فکرش عرصهٔ جولانگاه لامکان

تنگ و بسرعت پرواز اندیشه اش شتاب برق گرد دامان

دینگ دوشیزگان معانی گرم جلوه گری آغوش فکر رسائش

وانگاه مضامین جوهرنگری طرز دلبستگی ادایش ــ نظم

دران صحبت که اعیان نفس بستند | بلوح طبع پاکش خوش نشستند

بتفسیرش ببر سد از حرف تنزیل | بگوشش دل صدای بال جبریل

چو از علم لدنی چشمه ها ریخت | بجبر طبع او طوفان برانگیخت

بدانش هر کرا علم حصوریست | بعلمش یک قلم تصدیق ضروریست

ستاید ایتش هستی گر زند دم | ز یک نقطه و ده خط دو عالم

بدرک نظریات آن طبع دارد | که کسبی را بدیهی می شمارد

ز وهم او تواند مهر هن کرد | ستاید ایش وجه وجه هر فرد

ز مصدرهای روز و ماه و سال | شناسد صیغه تصریف احوال

حقیقت ها خشک و تر شناسد | گهر از سنگ و شجر از بر شناسد

گشاید اکحل نیسان بدانش | کند آب گهر دارد تراوش

شود رنگ عقیق از عارض سنگ | رساند برخ خون غازه رنگ

گدازد یاد را در استحاله | که انگیزد برنگ برق ناله

بکشف معضلات انکشافش | بود در معرض تفسیر و صافش

پی درک کلام پاک باری | طبیعت ها امکانیست عاری

بتفسیر اگر معنی رسانند | کلام الله را حادث ندانند

جهان را از حدوث لفظ و اشیا نهانی طینت با مقصود آیات
بود علمش ز معنی دستگاهی همه مستنبط از علم الهی
بطبعش ماضی و مستقبل و حال نموده جلوهٔ اسرار اشکال
ز فرهنگش عقول عشره قاصر به تدبیرش بود تقدیر ناظر
بخرق و التیام چرخ گردان بود مجبور چون طبع حکیمان
رسانده تحت ساطع ز امکان که امکانی بود وانگه به نقصان
سپهر آن کاین همه ز عقل او نا مدار جنبش بر جنبش نهادند
زمین آیینه و خود بی سکون شد هوای جنبش از طبعش برون شد
سکون و جنبش اینها چو بینند ز فکر بیهده در خون نشینند
که دو آیینه زار طبع امکان سکون و جنبش است آثار امکان
هر آنچه گشت حادث در زمانه فنا را هست فی اثبات و نشانه
پی آرایش نقش بدایع بود رنگ گلستان صنایع
ز فکر نازک او استعاره نموده با کنایه استعاره
به تشبیه گل و شور عنادل رسانیده بها حسرت دل
چه علم و چه دگر گونه کمالات شدندش چون عرض لازم ز ذات

دلش گرداب دریای بلاغت / زبانش ماهی بحر فصاحت
بهار مجلسش خندان نهفته است / که در آغوش گل گلزار خفته است
اگر یک قطره لفظ بسیط است / ز تفصیلش سپهر جوش محیط است
نزاکت رنگ بوی فکرت او / ادا بندی بهار فطرت او
ز بنگسا بر می ریزد با نشا / معانی گوهر از تحریک لبها
کشیده طبع او فوج معانی / سپه تسخیر ملک نکته دانی
ز رنگینی معانی دوش بر دوش / چو می از شیشه اش بیرون زند جوش
بود از نکهت سخن چو گلزار / گریبان خیالش بوی بهار
طراز نامه گر بر صفحه گل / تراشد خامه از منقار بلبل
دلش از ریزش معنی سحاب است / به پیشش بحر عمان چون سراب است
می گر ساغر اندیشه ریزد / ز مستیش قیامت می بخیزد
رساند چون بکلک او زلالی / که تخم نقطه میگردد نهالی
خدنگ فکر چون پرنده به پرد / به نخچیر معانی ره به پرد
سحر با صافی طبعش ز غیرت / تراشیده است و ضیغم حیرت

سوم معرفت الهی

جان پاکش در صنمکدهٔ هویت بجهر سوی کلیه جمشید حقیقت اعیان
ثابته در آئینهٔ علم ذات تمثال عقلی جلوهٔ پیدائی دیده و طبع
ابد فروغش در تجلی گاه جبروت باقتباس انوار احدیت اشکال گونه گون
شیون کثرت به نیرنگی شیدان شید جلوه را گردیده — و بهارستان
مظاهر خلقیه از دریافت رنگ و بوی گلهای فرق و کثرت چشم
حقیقت بین چمن پیمایان گردانیده و در میکدهٔ حقیقت کوشیده از
نشئه بادهٔ ادراک مراتب عوالم بدماغ فطرت بلندی رسانیده —
باستفاضه اش اعیان را در مکتب طور علم ازل از مشاهدهٔ مفهوم
تجلی علمی طرف بستن و باستفاده اش قدسیان را در دبستان مظاهر
خلقیه معاینهٔ مضمون تجلی شهادتی کلاه گوشه تفرق اعتبار شکستن
گوهر دلش بشوق کنار صدف وحدت احرام بند بحر کثرت —
و آئینهٔ خاطرش از زنگ زدائی کثرت جلوه پرستار انوار جمعیت
وحدت — دیدهٔ بصیرتش را از گلبرگ خبرویت در کنار بهار
کلیت آرمیدن — و طبع وارسته اش را از خار بند تقلید د

بهار کدهٔ اطلاق مستانه و ویدن نهال علم الیقین به فیض نشو و نمای
عین الیقینش ثمر فشان حق الیقین و رنگ انوار حقیقی مطلق که لاتدرکه
الابصار و هو یدرک الابصار از بهار ضیای وجودش در تعیین — زبانش
اگر بساز اسرار مقام لی مع الله شود خلوتیان از بیخودی ذوق
در حجاب بطون مختفی گردند — و بیانش اگر نغمه خیز راز مرتبهٔ نحن اقرب گردد مقربان
از مستی شوق گریبان چاک بزم حضور شوند — من عرف نفسه فقد عرف ربه
بمعرفانش حجت ساطع — و عرفت ربی بربی به ایقانش برهان قاطع
از تابش نفس مطمئنه را در سایهٔ دامان رحمت الهی بالیدن — و از ادراکش نفس ناطقه را
بلطایف حکمت مبدء فیاض رسیدن — به بینش نفس اماره عصیان حرص فراموش ...
بر جبههٔ طبایع اهل ظلم عرق انفعال — از جنبش چشم حقیقت بینش در نقاب زنگ
تماشای جلوهٔ حقیقت بوی مغتنم شوق پنداشته — و نگاه بصیرتش
در حجاب ظلمت مشاهدهٔ فروغ ماهیت انوار صفت ذوق انگاشته
از لطافت طبعش کثافت اجسام در جلوه گاه جوهر مجردات بوضع آئینه
آرائی — و از صفای خاطرش کدورت ماه هم تا بسان نفوس قدسی انداز
تجلی کشائی — در خلوتکدهٔ وحدتش هوا مرده بال جبرئیل لسان

صرصر طوفان خیز پریشانی کثرت — و در هجوم کده کثرتش دلهای
محو حقیقت آشنا دانه‌های تسبیح یک آغوش رشته وحدت قبا در راه
یکتائیش و بر مشیمهٔ تقدیر چشم احولان سرمهٔ وحدت‌بینی کشیده — و طنطنه
کوس حدتش در شورشکده‌ها دمن پرده گوش کثرت نوایان بردریده
کشاکش اورا دشوقش رشتهٔ سبحهٔ ثریا گسل — و یکتائی نوای تودش
برق انگن خرمن جمعیت دل — بهوا داری زنده دلیش اهتزاز نسیم
دم عیسی جان نواز و بفروغ اقتباسی فطرت درخشش ید بیضای
موسوی تجلی‌گشایی اعجاز از گلبن انفاسش شمایم گل انفاس رحمانی
مشام جان ارباب حقیقت را نواخته و از نشهٔ بادهٔ اذکارش
کیفیت وجدانی دل اصحاب معرفت را سیاهمست ساخته — از گرمی
شراره شوقش در بکوره آتشین ق طور اشتعال و از اشعهٔ خورشید
ذوقش خشتی خاکرها لاله‌کده تجلی جمال از شرم صافی سینه‌اش دل آئینه
چون قطره شبنم از سیم ریختن — و از حسرت نوازشش چشم گوهر با
رنگ حباب شکل قشر پر انگیختن — گرمی هواسالیش در عرصه
برق انداخته — و صیقل ورعش از مرآت زنگار فرسودهٔ عصیان داغ

رنگ سیاه دوری پرداخته به نسیم التفاتش گلستان طریقت احرام
بنیاد دید شگفتگی گلهای اسرار — و به شمیم عرفانش بوستان حقیقت جلوه گاه
دوام نکهت احسانات قدرت کردگار — در بارگاه فقرش سینه خودی
و قضا حق نظر بلی نیاز — و به آستانه تجرش فرق رعونت محمودی
خورده دست ایاز — غواص ادراک شناوران بحر معرفت به جستجوی
گوهر قدر دریافتش سوخته نفس — و شهباز عقل اوج گیران ذروه حقیقت
بی سراغ نشیمن طایر همت نظرش هوا وار قفس — از دریا بار بی‌پایان
حسن اخلاصش محیط حقیقت گوهر خیز صدق و صفا — و از رشحه فشانی
سحاب پاکی طینتش کشت زار طریقت سیر حاصل خلوت و ولا — جولانی
توجهش در عرصه اسرار خیدان عنان گسسته دویده که برق اوهام
را صد جا به رنگ غبار زمینگیر گذاشته — و شهباز تصورش در اوجگاه
انوار آنقدر گرم پریده که عنقای افکار را هزار مرحله مانند پرکاه خوار گذاشته
صوفی حباب به هواداری سبکروحیش خرقه از دوش انداخته — و سالک
موشن دل آب از ذوق گداز دلش سراپای خویش گداخته — شعله نوای ضعفش
آتش افکن بیشه زار رعونت پندار — و سیلاب هواساییش خس و خاشاک

رہائی اشتلم و عنا در روزگار — اگر منصور در میخانهٔ شوق حوصلهٔ دریاکش
اومید بدیسبان ریش قاضی از تنگ ظرفی خویش ترسے گردید
و اگر ابراہیم بکادهٔ ذوق بارق جولانی تو جہش میرسید — از ناہستگی
خود قدم باز پس می کشید — و در ریاضت خانهٔ محنت عشق ابنا
ہلال پہلوے لاغر داشتند — و در عبادت خانهٔ اخلاص
مانند بدر جبین نیاز منور داشتند — چو سحر آب و گلش صفائی گوہر
نور — و فروغ شمع دلش لمعات شعلهٔ تجلی طور — قطب
سپہر تمکین است — و مرکز محیط شرع مبین — گوہر
طریقت است — و اختر اوج حقیقت اجل

شہودش را نشانی عرض کثرت		وجودش را ظہوری عین وحدت
ز اطلاقش ہویت بحث مجمل		ز تعینش نمود غیب اوّل
ز اثباتش ثبوت ہستی حق را		ز نفی قید او تعیینه مطلق
نہیب منع او در کشف مستور		شود چہر لب ہذیان منصور
وجوب و امتناع و نیز امکان	ق	که ہر یک مخزن است از جود
کراعیان از وجود علمی آخر		وجود عینی خواہند ظاہر

شود این پایهٔ فیض ولایت / که هست از قدرت حق تربیت‌ها

تصرف گاه باشد بهر اسما / چه اسمائی که یکسر اند حسنی

اگر چشم حقیقت بین گشاید / وگر آیینه بینش شود وا بیند

شود مرئی بمرآت تجلی / که امکان راست از ذات تجلی

وجود ممکن است از فیض ذاتش / برون سر زد ز اسما و صفاتش

وجودش هست از ربوبیت رسیده / ز رحمت خوان درین عالم کشیده

هر آنچه اقتضاع اوست لازم / که در کتمان هستی هست عازم

بود همچون خزینه از نشان دور / ز غیب ذات مطلق هست مستور

وجود خارجی طرفش نباشد / همیشه غیب علم حق نما شد

چه هر اسمی ز اسمای الهی / کند عرض تصرف دستگاهی

بهر موجود از آن تأثیر باشد / به تقدیم و چه در تأخیر باشد

کشد این مقتضی هم از وجودش / که اعیان را تجلی کرد است بودش

هر آنچه فیض هستی مایه میداشت / وجود او ز کسبش بهره نگذاشت

وجوب آنجا که دارد مخزن خویش / بود سرمایهٔ او بیش اندیش

همیشه باشد از فیض نمایان / ز شأن مطلبهای اعیان

هر آنچه از وجود ممکنات است / شئون حق همه در غیب ذات است

و یا اسمای حق در عین ذات است / ولی با اسم غیری در صفات است

که از بهر ظهور خود نظاهر / وجود او همیشه هست قاصر

ازین شد واجب با لقب مطلق / اگر باشد وجود عینی حق ها

نشانش را بود هستی سراسر / نباشد جلوه‌گر تا روز محشر

کند طریان صورت ها چو نیرنگ / نیاید کو بهرنگش نیرنگی آهنگ

شود تغییر در ایجاد تکوین / از و حیرت رسد در چشم حق بین

تلون های نیرنگش سپید / ز پیچیدگی آهنگش سپید

خرد اینجا کند آهنگ رفتن / نیارد دم زدن امکانش گفتن

گریبان عالمی دارد سری هم / شکوهستی هم بود شور و شری هم

جنون هرگام استقبال دارد / خرد را بیخودی پامال دارد

کجا کی آصفی این ره که آمد / بدوشش غول این صحرا گذشته وامد

غرض هر دو بدو پیدای اسرار / شود اینجا بهر رنگی نقش دیوار

وجود عینی شد را بامکان / بود صد منت هستی با عیان

اگر حرفی در عشق زد دامان / دو عالم را چو گل در غنچه پنهان

برنگ گل مدام از شوق سرشار | دو دو دل بر لبش از جوش اسرار
نموده یاد خال خط فراموش | شده با شاهد مطلق هم آغوش
دل او چون تجلی های ایمن | کند هر خار راهش را شمع روشن
چو بحر عشق او در سینه جوشید | ز جعفر بود او امکان خروشید
قدش در سجده شوق از سعادت | بود ابروی محراب عبادت
ز نور جبهه اش نقش مصلی | شود چون کهکشان چرخ سیا
بود از صاف او ابر گهربار | زبانش موجه دریای اسرار
گشاید طبع او سر چشمه نور | کند ادراک چشم ازوی شعله طور
نبارساند او گردید مستور | نوای شورش آهنگ منصور
نباشد اندرین وحشت کمینگاه | خیال غیر حق را در دلش راه
و دید آنسوی میدان طریقت | ربوده گوی از اهل حقیقت

چهارم پاس شیخ محمدی علیه السلام

حضرت سلطان حقیقی که طغرای نگین سطوتش الملک لله الواحد القهار است بنوازش عامه موجودات خارجیه را کسوت هستی پوشانیده و لباسات خاصه از خلعت گران بهاے ولقد کرمنا بنی آدم نوع انسانی را

مشرف برتری گردانیده — تشریف تفضیلت برقامت زیبایش
آنزمان راست آید که شخص قابلیتش درکنار آداب فضایل بالیده با
وفور فطرت ارجمندش درآغوش دستار علوم و معارف سرکشیده باشد
ورنه ریشهٔ اشخاص نوع انسانی از شجران اجسام طبیعی بتساوی یکدیگر پیوسته
است — وشاخ انتما و منسوبش از نخل صورت جنسی هیولی اولی رسیده
ثمر قوت سرپنجهٔ نسیم عقلیه نقاب کشائی غنچه هاے مطالب سربستهٔ فهم
وخیال است — وغیر نشو و نمای افکار و تامل گل فشانی علوم معارف
محال — گاهی از جوش رنگ کمالاتش بساط بزم قرب الهی کارگاه
چمن سازی میگردد و وقتی از تاثیر ذبول هوس پرستی نفس دنی
بهار فیض سرمدی دور گرداند از نگاهش میشود از ذبول همین نقص
عارضی نامیه ارشاد اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم بگلبن
فطرتش میرسد — و باغبانی هدایت اهدنا الصراط المستقیم از روش نشو و نما
سراشجار طبیعتش فشان میدهد — گروهی که در سر استان تقدس گلهای تربیت
من یهد الله فلا مضل له چیدند سرور هوای سیر گلزار ما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون ماندند — وجمعی که در خار بند غوایت اند و در باتش

من بفضله غافلی که رخ می‌چینند از گلشن من یطع الرسول فقد اطاع الله
روی برگردانند — سیر گلشن اطاعت رسول علیه الصلوة والسلام
تماشائیان بهار قدرت را به آتشکده سپر سازند که از اشتعال گرمی
صد آفتاب قیامت یک گلبرگ گلشن روی پژمردگی نه بیند و نظارگی
رنگ سوادی حقیقت از آن لطافتکده جز گلهای سعادت چه دیدی
شد چشیده اصحاب معرفت معنی این اسرار و اشگافته‌اند مغز حقیقت
دریافته اند که بطون اوامر کبریائی طریقت است و ظهور احکام خدائی
شریعت - بطون شانیست از سلطان مالک الرقاب نشائین -
و ظهور شوکتیست از رسول اکرم الثقلین متاع عبدیت در بازار عبودیت
اگر رواجی دارد از بها افزائی الفت دین محمدیست — و اگر گشت
اعمال خلایق سلم خریده قبول بی نیازیست از اجارۀ توفیر محبت
شریعت احمدی - بفحوای الملک والدین توامان این پادشاه اسلام
پناه از شوق گلچینی سعادت ابدی دامن اخلاص عبادات باندازۀ
گلشن شریعت رسانیده و از ذوق شمیم آگاهی حقیقت دماغ ادراک
بنهایت گوناگون معاملات تازه گردانیده هم شوکت شاهنشهی

بظلمت الهی حجت روشن میرساند و هم طنطنهٔ دین پناهیش بعظمت
شریعت رسالت پناهی نشانها میگرداند پرتو شمع اجتهادش ظلمت
شاهراه شرع مصطفوی محمدی ربوده که نگاه اعمی بشوقش کسب صفا
از عدم دیده و مصقلهٔ صافی اعتقادش زنگ مرآت دین نبوی بغایتی
زدوده که دیدهٔ احول غبار دوئی در عالم مثال هم ندیده — بشیرازهٔ
صلح کل پریشانی اوراق اوضاع ارباب تعصب ربوده و بکلید توجه
باطن قفل باب اشکالات حقایق ادیان کشوده — پیروئی اصحاب کبار
دلیل طریق صدق و سدادش و پیشروئی محققان مذهب حجیت
اجتهادش نوای قانون ترویج ملتش دلربای راست آهنگان حق
نیوش — و نغمهٔ ساز راستی دینش فریادرس گوش طلبکاران هوش
پیرایهٔ حسن اخلاصش ساده بر دوش شاهد دین — و ماشطهٔ اعتقادش غازهٔ
چهرهٔ عروس شرع مبین — از موج جبین دامن تقوی او بحر ایمان طوفان
برانگیخته — و از مطلع زه گریبان زهد او خورشید عرفان انوار تجلی ریخته
سیلاب هدایتش بهدم بنیان ضلالت چار سو ستانه دویده —
صرصر مساعیش ریشهٔ نخل بدعات سایر ملل و نحل از زمین روزگار بر[illegible]

کشیده از سلطنش اقبال امر صدر نشینان شریعت خط پیشانی تقدیر
و از تمکنش پیشش حکم قضا قضا را بسجاده اختیار قدم نهادن ناگزیر ـ از هیبت
نهیش معصیت را در پوست فسق افتادن ـ و از هیبت ذره تعزیرش
فجور را پای سر جان نهادن ـ از هیبت نهیش گل رعنا در چمن عرض رعنائی
شوخی شرمسار ـ و از تهدید احتسابش رند لاابالی شبنم از ندامت تردامنی
اشکبار ـ از غم ورعش باده لعل لب دلبران نمک آلوده دندان حسرت
و از بیم زهدش دخت رز مستور حجلهٔ تاک غیرت ـ به نسیم چمن هدایتش
غنچهٔ افسرده دل اهل ضلالت شگفتگی فروش بهار تازگی ایمان ـ و بشمیم
گلشن تلقینش مشام خشک جان زاهدان نزهتکدهٔ لطافت ایقان ضربت
تبر ابطالش گردن شکن ضلالت منشان و سایه دست تولایش چتر
سعادت روشنان خرمن فعل بدکاران برق حاصل سوز ابطالش
گردیده ـ و کشت حسن عمل پاکان از دهقانی قبولش توفیر سعادت
رسیده ـ از ترقی دولت بینش قارون گل باتصاف صاحب نصابی
زکوة گزار ـ و از نگهداری آمین شریعتش بحکم اقیموا الصلوة عابد شب زنده دار
سحرخیز شبنم بسجاده گل نافله گزار لیل و نهار ـ معروفان گردن نهاده

فرمان واجب الاذعانش و منکران دل داده شاهد خوارق عادت لازم الالقانش —

نظم

دل پاکش بود از نور زائی | فروزان شمع بزم پارسائی
ز پاکی سینه‌اش مانند دریا | حصیر مسجد او موج تقوی
ز چشم او هویدا آثار رحمت | شده اشکش شبنم گلزار رحمت
ز آب گوهر دندانش مسواک | چه طوبی میرساند سر بافلاک
ز برگ کاکلش چون شبنم تر | نپاید دانهٔ تسبیح گوهر
ندارد گوش سر نقل و حکایت | احادیث نبی جسته از روایت
دل او شد محل راه یقینست | ز عقل او ضیا در راه دین است
عجبت های دین گر دیده خیره | معاند را بسینه گرد خیره
ز رای صائبش هر مشکل دین | نمود آئینه در چشم حق بین
ز بس سنجیده و فکر چه و چند | نهاد از دین بپای جاهلان بند
نشانش کز دل آگاه دادند | ز اخبار رسول الله دادند
اگر دانا پسند اجتهادش | نیارد داد او داد حق دادش
قوی شد ز اجتهادش پشت اسلام | رواجی از قیاسش یافت احکام

بعهد او قضا صد ناز وارد | که گردون با کجی روی نیارد
بچشم راست بین از ملت حق | نشان داده ز علم و علت حق
دل پاکش بود دریای تنزیل | زبانش موج خیز سر تاویل
چو ارباب ملل حجت گرفتند | بدین پاک از صحت گرفتند
ز جوی اجتهادش خورده آن نم | که نخل شرع را شد ریشه محکم
فرق را داد با هم اتفاقی | نمانده در جهان بوی نفاقی
همه اهل نحل از شور بختی | گرفتار اند در زندان سختی
کسی که روی برگرداند از دین | کشد سرهنگ قهرش در عقابین
نمانده کین بطبع اهل ملت | بهم دارند از اسلام الفت
ز ملکش رفت بیرون کفر وانگاه | وگر باشد رود در راه هموار
به پیشانی چو همین تشقه مالد | به پیش دین ز دور و کفر نالد
رگ زنار باشد خود کشاکش | چو تار زلف حی ماند مشوش
مغان از بیم چون بید لرزند | ز خوف در آتش اسلام ورزند
ز وضع راستیش گیرد ترسا | ز رم گشتند مانند چلیپا
چو توریت و زبور است و چه انجیل | ندارد وقعتی در جنب تنزیل

بموج چشمهٔ پاس شریعت
نشانده شعلهٔ طغیان و بدعت

بعهدش داد تقوی اکتسابی
بر ندی دستگاه احتسابی

دل مینا زنهیش غرق خون شد
گل پنبه از و مغز جنون شد

شد از نهیش نگاه لطف ساقی
برنگ تلخی بایل خوش مذاقی

بود دختت زراز سر که جبینی
تنک پرورده غم آفرینی

سیاهی نامه هر رند بدمست
باحرام دریدن عهد بربست

سنان طعنهای اهل طامات
خراشیده دل پیر خرابات

سپی سجده سر ساغر نگون شد
تواضع از دل مینا برون شد

خمید از غصه پشت طاقت چنگ
ز ضبط ناله دارد گردش رنگ

گلوی مطربان در سرمه امید
نفس در سینه چون غولچه پیچید

بزلف تار اگر مطرب بتاب
خورد بر دل برنگ نیش مضراب

پنجم عدالت

از انجا که در چمن آفرینش به فیض نشو و نمای قدرت حکیم علی الاطلاق نهال نفس انسانی مبدء ظهور شاخسار ادراک بذات و تحریک بدن گردیده است – و از جویبار قوای ظاهریه و معنویه در ریشهٔ استعدادش

آب رسیده گاهی از تشنهٔ قوت ادراکش شکوفه‌های قوت نظری
وعملی میدمد — و وقتی بشاخ قوت تحریکش ثمرهای قوت غضبی و شهوی
میرسد — بتصرفات رنگ شکوفهایش سبب افراط و تفریط
موصوفات می‌سازد — و لذت اثمارش از کیفیت اعتدالی کام
را می‌نوازد — اگر نامیهٔ تهذیب قوت نظری خوشه‌چین حکمت را
سبز گرداند — و اگر از سحاب تهذیب قوت عملی رشحه‌ای چکد گلشن
عدالت را بتازگی رساند — از پرتو آفتاب تهذیب قوت غضبی
رنگ گل آفتاب‌پرست شجاعت میجوشد — و از اهتزاز نسیم تهذیب
قوت شهوی گل عفت بهار میفروشد — کمال قوت نامیهٔ عملی است
که در نهال فطرت انسانی تصرف کامل نماید و در ابیاتش برگ
حقیقتش طوفان اثر گشاید — تا پای فصل فضایل اربعه بر تقاضیش از من
بمیان نشکند — پیش قامت رعنایش سدره و طوبی بعرض همواری
پا چینا می‌کند — دمی که چار عناصر این قوت‌ها باختلاط هم کوشند
و بنگهداری ربط التیام قوت ممیزه بهاریگر چه شوند — وجود نظرش
که بمنزلهٔ طبیعت است از علت هوای شهوی و غضبی مصون ماند —

و آثار انصاف که مبنای صحت سپهر است از حدوث نقصانش مامون گردانیده
همین عدل است که سرمایهٔ هستی عالم کبیر است — و همین انصاف است
که مادهٔ بقای وجود عالم صغیر است — آفریدگار عالم بهر تصرف اجزای
عالم وجود این سلطان را بصفت طبیعت متصف گردانیده است
و باصلاح قوت انصافش نسخهٔ احوال امکان را از سقم ضعف باعتدال
صحت رسانیده — امروز دست ستم از غم انصافش بمایهای مرگ
ناگهانیست و بیداد از تیغ باریک عدلش فریادی مرگ ناگهانی —
با بهتر از نسیم عدلش طفل دلهای عالمیان در مهد تن بشکرخوابی
راحت است و از تازگی بهار انصافش غنچهٔ طبیعت های جهانیان
در کنار اعتدال چار چمن عناصر در اندازندهٔ عشرت اندازنگاه
احوالشان را بسوی دستگاه عیش دوبالا چیدن — و وضع آه ناشکیبان
را بهر جانب از تعلی صورت مطبوعی تراشیدن — اگر با درشتی دل
ایشان شکن کوه را در کورهٔ غضب بگدازند باشد — و اگر شعلهٔ سخت
شمعی در پی پروانهٔ آتش زندگی مثل ابر بسردی زمهریر فرو نشاند
مشعلهٔ موج آب بیرنگ زوالی ایشان شعلهٔ آتش گرفته است — و ماشطه

باد صبا بشانه کشی زلف دود چراغ آستین بساط شکسته سیلی که
از آتشگاه حوادث برخیزد بهوای خدمت خس ضعیف از نطاق موج
کمر می بندد — و صرصری که از هیبت آشتلم سرگشته چین جبین غبار ناتوان
نمی پسندد — اگر نسیم احتیاطش دامن بجنباند بر لب شعله چراغ
گلهای خنده انبار نشود — و اگر ناصیه حالش مشاطگی نگرداند سنبل
دود شمع زلف رسا نگردد — دمی که خیال نشترخاری وضع دلخراشی
گلی بر تراشد ناصیه را بتهمت ناملایم وضعی از چمن روزگار بیرون
رانند — وقتی که تصور ناخن حنای برگ خاطر بلبلی خراشد خار را از
ننگ ناهمواری در گلشن بهانه خوار گردانند — از بهار حفظش سپند داغ
در مجمر افروخته لاله از سوختن مصون — از ضیاء آتشش پنبه از برق چشم
شعله آتش مامون — در عهد انتقامش ناخن ضرغام وقف خراش سینه
خویش — و در روزگار حمایتش دندان طمع گرگ پیوسته افتاده بکین
نیش — مرهم کافوری مهتاب صرف زخم کتان ساخته اند — و آفتاب
را بسر اسد پشت گرمیش هر شام بزندان مغرب سرنگون انداخته اند
متاع معدلت کسری دست خوش گنگی روزگار — و قماش تازگی انصاف

سرمایهٔ گرمی بازار اعتبار از شسم سمند سیاستش دودمان دولت چنگیزیان
باستیصال رسیده و از درهٔ تعزیرش خون تطاول در تن حجاجیان
خشک گردیده — دزدان را از شب روی دل شب بکفن سحر خوابید
و غارتگران را از تاخت قافله بامداد شبخون مرگ در خون تپیدن —
انتقامش بر جبین ستم دیدگان آستین کشیده صحرا صحرا غبار بیکسی افشانده
هواساشمیم بر دیدهٔ جگر خستگان آستین مالیده سیا دریا اشک غم پاک گردانده — تا پروردگان سایهٔ عدلش
آفتابی حوادث نانشسته — و آرمیدگان تسلی گاه حمایتش آوارهٔ گرد دشت
پریشانی روزگار نگردند — بلندی طنطنهٔ عدلش آوازهٔ اکاسره پست
گردانیده — و قامت کشی شهرت انصافش صیت قیاصره فرو نشانیده
سحر می چمن امکان سحاب رافتش هردم اساس تازگی می نهد — و تازگی
گلشن جهان از جویبار انصافش آب تاب میرسد — به نوازشش
او عدل با شفقت نوشیروان از دل بر آورده — و نیر جانشیا
انصاف نوازش بیدادیان از خاطر برده — به نقاشی عدلش صفحهٔ
لیل و نهار از امنیت آئینه تمثال دارد — امنیت عدالتش را جا
گفته — و جمعیت در آغوش دلها خفته — در دوران گمشدگان

چون حرکات خوبان دلنشین و در عهد راستیش وضع کجبازی زمانه
همرنگ ادای محبوبان خوبی آیین هندوی خال عارض پری رویان
از تاراج متاع دین و دل آشفته حالان اسیر حلقهٔ زنجیر و دزد حنای
کف خوبان از غارتگری نقد صبر و شکیب لاله جگران احرام بستگی
با رخسار مهر طلعتان اگر نگهبان طاقت نظاره سینه چاکان تطاول
کند بتکلف خط شغف شود و اگر آفتاب حسن ماه رویان بدل شبنم
اشک بیدلان بتحریک چکیدن ناخن زند بسیلی شکست رنگ شبابش کشف
گردد دمی که شبنم بر در دلی حقیری خنده کند لطمهٔ سیلی تنبیه آفتاب
و دندانش بشکند و وقتی که نرگس بر سبزه برگ و نوائی بیدار نرگسی زند
سکان بهار و حشمتش خود را کند - گو بر بالین تباه پهلوی شیرین دوران
نشیمن آرای آغوش شاهین - عصفور سایه پرورده نوازشش
شهباز و عقاب سبهواست کبک دری نوشتار حلقهٔ چشم لطف بوزر دام
رم آهوست و سایهٔ پربار آشیانهٔ آسایش تیهو به همانی معدلت زمین
جهان را از تخم وجود نوع انسانی زنده جاوید داشته و پاچارهٔ القفا
ازکشت تا امکان بهرهٔ صد خرمن نکونامی برداشته - نظم

بهار گلشن امکان ز عدل است | طرب آهنگی انسان ز عدل است
ز عدل شه ستم داغ جنون شد | ز شرم مهر او کین غرق خون شد
قضا را در کهش دیوان او است | قدر را حکم او فرمان داد است
جهان کهنه را رنگ نوی داد | ز معموری خرابی رفت بر باد
خیابان عدلش طلسم طرفه بندد | که مینا بر شکست سنگ خندد
اگر خاری دل برگی خراشد | خزانش تا ابد سرکوب باشد
ز عدل او به بالا رفتن سال | سبکش ره نیابد گردش حال
ز رنگ نو بهار عدل کسری | نموده سبز باغی در نظرها
بهار عدل او در باغ کشور | ز خار خشک رویاند گل تر
به عهدش نیست اندر بوستانی | نهالی زیر [illegible]
ز که آید به زیر سنگ دامن | خزان را از شکست رنگ گلشن
برای نظم از فارغ نشستن | نماند عدل او بالین شکستن
به پیش عدلش از بالین سستی | نموده عدل کسری عذر مستی
کند انصاف او با فتنه تهدید | ستم را ماجرا پرسش به شمشیر
چه بازوی نسق عدلش ستون کرد | خدنگش را درون فتنه خون کرد

فغم پیچیده گیستان ز دون حال / ز بوده عارضش از نیروی اقبال
ز بس کابه فتنه شد از پیچ باریک / بچشم او جهان گردیده تاریک
بود عشرتش همیشه در غم غم / رسیده فرسنگها ارو غم ز دل هم
بدر دولتش سپر سد از بیغمی هی / دوانده فتنه از خود در رگ و پی
ولی در عهد او از غم نرنجید / میان عیش و دل یک مو نگنجید
ستم از بیکسی در خود نه بیند / پس از وی حسرتها می نشیند
شده در عهد عشق غمها فتنه کوشان / فغان در زیر لب شد بی نشان
سراسر خانه حساد بر گشت / فلک از شیوه بیداد بر گشت
جهان سیرابی دلها پسندد / بجوی خویشتن دریا نبندد
هوا دشت را از باد در نظر داشت / زر از رخنه او پرده بر داشت
ز عدل او ستم بر باد گردید / دل عالم ز غم آزاد گردید
اگر صد چهره سجلان نقش بازد / سر موی خسی را خم نسازد
کشند بر گرد کسری فتنه با تیغ / که تا چینده چشم حسرتش تیغ
نهاده آشیان باز را انصاف / که باشد مشتری اش عقل و صاف
نه بر دارد فلک از عدل او دست / که تا از داد او رونق توان بست

جهان کهنه را رنگ نو داد ‌ ‌ ز معموری خرابی رفت بر باد
بجنبد ابرها در مهر گزاده ‌ ‌ بخواب عیش بالین کج نهاده
اگر صبحی دمد صبح نشاط است ‌ ‌ در آید شام شام انبساط است
بود در گوید اندوه شغل جهان را ‌ ‌ نیارد یاد کس نوشیروان را

سخاوت

گلچینان بهارکدهٔ اوراق رنگین این آگاهی گلهای مطالب چیده اند
و گلدسته بندان ریاحین این حقیقت رشته نگاه تامل پیچیده اند که هرگاه
نامیهٔ تحریک نفس سحری در چمن مطاوعت نفس عاقله باعتدال اثر نماید
و غنچه های بهرهٔ مقاصد بر نهال طبیعت باندازه اقتضار القاب ظهور
گشاید تازگی رنگ بهار فضیلت عفت جوش زند و بوی پیچیدهٔ
سخا که آغوش پروردهٔ بطون اوست جوش تازگی گل کند هر قدر
که رنگش در تقف تازگی نگاه امید جهان گردد تهمت آلود پیرگی نشود
و چندانکه بویش صرف دماغ پروری عالم شود خجلت کش هوائی
شدن نگردد تصرفات امساک طبایع که آسیاب بالا می بندد تا دیا
را کسی بجوی خویش نبرد و اثر خشک سال مروت آب جدولی امید

می‌شکند که آب در جگر نداشته سیرابی نبرد نشاید آن نقص ظرف
فطرت آیمندانست که قطره وار بسوی چکیدن خویش مایل اند و
باعث این خشک کناری همت دولتمندانست که از خواری مانند
عرق منفعل جبهه سایل اند ورنه پیداست که سحاب رحمت الهی بر زمین
طبیعت عوام الناس بی افراط و تفریط بارنده است و قوت نامیه
فیض نامتناهی در گلزار وجود سایر نوع انسانی اثر کامل دمیده
چنانکه خاصیت باران در اقطاع زمین قابل تخمهای گوناگون سبز
میگرداند و آبیاریش بمعاضدت فیض قوای نشو و نما خوشه‌ها
و ریاحین الوان می‌ماند لیکن زمین شوره زار هرچند آب میکشد
نهالی از آن سر بر نمیزند و گلی از کنارش گل نمیکند چندانکه خارش
سر میکشد خشک و ضعیف در بار دارد و هر قدر که گیاهش میدمد
خواری در کنار دارد اگر جگرش تا تحت الثری بکشایند بوی گلی
بدماغی نرسد و اگر اجزای سراپایش فشارند نم رنگی بچشمی آب
ندهد معنی این حقیقت شگافتن و در کیسه خریدن است و پرده
از روی این کار بر داشتن رسوا گردیدن است حیفی که اکثر

تشنگی هوس گلهٔ آب باریک منعمان این روزگار کرده اند - و گروهی
که بهوای گل چینی مطالب از وضع غنچه پیشانی آمیدان این زمانه گرهی
بدل خورده اند - براه سراب دویده اند و بحر بیکران ندیده اند
درخارستان رسیده اند و گلشن بی خزان ندیده اند - اگر تشنگی
شوق دارند و سرگرمی ذوق سوی عافیت گاه خطهٔ دکن بشتابند
تا دریابند که امروز سرزمینش جولانگاه امواج فیض دریاست
کشتی هوس عرب و عجم در آب گوهرش روانست - و این فیض کده
جلوه گاه بهار عالم آرائیست که دماغ هند و سند از شوق بوی
گلهای لطفش رسیده جنان است - حبذا دریای که در محیط خاطر تا ابر تصور
فیضش نبارد گوهر آفرینی صدف کف مراد وهم و خیال است - و
فرخا بهاری که در گلشن دل تا خیال نشو و نمای کرمش تازگی بروی کار
نیارد گل امید را از گلبن حصول سر بیرون زدن محال است - و دماغ
قدح کشان بزم فیضش تصور خمار احتیاج نبسته - و بدامن طبع سر
خوشان محفل کرمش غبار خیال در حرمان ننشسته - غنچهٔ مرادی که
نفس آشنای نسیم سخایش نگردیده در گریبان انقباض حرمان جاوید

دلزاده ندهای که در گلشن عطایش سر نکشیده در کنار خزان
دمادم یاس خشک گردیده چنانکه بجای شگفتگی هوس فیضش بدین تیغ بخشش
سا قلیت تمنا را از التفاتش مردم همان دور دونیم قرب باقلیست
چرخ کاسه سیاه پرپایه تنعم کاسه گردانان ورش چندان رشک میبرد
که پنجه آفتاب گریبان تحسر میدرد — در محفل عشرت خیز بخشش ساقی
همتش بر سر دستگاه حاتم قدح شکسته و در بزم طرب انگیز نوازش جمشید
از تهی جامی کرمش از حوصله خویش منفعل نشسته در رهگذار سخایش
خاک رنگین انبارهای همی ارزد — و اکسیر آفتاب در راه عطایش پیشتر
خاک نشین هر زر — بفیض کیمیای همتش نحاس در لوثه زمانه زرشش
سرخی میگردد — و بتأثیر نظر آفتاب عنایتش سنگ کوهسار لعل بدخشانی
میشود — دامن امید دیوار بلندان روزگار سایه دیوار اقبالش
دامنیست کاه هوس کوتاه دیواران زمانه حریم نوالش — از بوته گدائی
آرزوی سخایش کیمیا ساز آفتاب هر سحر لعل در آتش — و از جوش
انگیزی تمنای عطایش خلیج دریا هر لحظه مشوش — از سنگینی سرمایه
کرمش کمر طاقت کوه فرو رفته تحت ثری — و از گرانباری بهره

هر جمعش جیب تحمل دریا چاک آرا — مشت نیسان فیضش افشرد گوهر

شاهوار در کنار محیط طوفان برانگیخت — و عرق روی همتش افشاند

لعل آبدار در کیسهٔ کان خرمن خرمن فرو ریخت — در اوقات گرد خشمش

همت سیولان برانگیزد از نهال کشش کان جوهر خیز — و در

که غبار روز زمین کرم ریزد از گرد باد شش گرداب آب گوهر طوفان برانگیزد

سرمایهٔ انعامش در حوصلهٔ فراخ هوس نگنجد — و بهرهٔ نگر همتش در پیمانهٔ

میزان حرص نسنجد — به نشتر موج گوهر آنکه هوس دل حباب شکسته و

مرهم کافوری لولوی لب خندهٔ جراحت سینهٔ صدف بسته — از طغیان

فرو نشستی محیط جودش فلک در آب گوهر طوفانی — و از طلاطم

بحر کرمش زورق زمین بیچاره موجهٔ رنگ یاقوت رمانی رشحهٔ ابر فیضش

اگر نامیه میبود بسا زو برگ منت بهار چشم یار بنگر داند — و اگر

قطرهٔ نیسان کرمش صدف کف میکشود سیلی ریزش ابر آذری مدام گوهر

می افشاند — در عهد سخاوتش گدایان دریوزه گر حاتم نوالی —

بدور همتش بخیلان گنجینه گرد آور گوش بر آواز سوال ارباب آمالی

رو بروی دریا دلی او محیط آب در جگر نداشته است —

ادکان بغبار خشک کناری انباشته جعفر از رهگذار کرمش اگر سراغ
غباری بیبرداشت از هوس اکسیر مستغنی میگردید — واگر قارون
بگرد آوری قراضهٔ ریزش او همت میگماشت بدولت توانگری دل
میرسید گدائی بنزاله ربائی خوان کرمش ولی نعمت توانگری —
وحاتمی بلقمه خواری سماط مرحمتش مجبور هوس کعب لنگری — زنظر
گدایان درگهش تنکهای زر کواکب بی قدرتر از فلس ماهی — ودر خاطر
سایلان رهش خوارتر از خزف زرگنی وشاهی — خلیل نوالان گرسنهٔ
لقمهٔ خوان سخاوتش — ودریا دستگاهان تشنهٔ جرعهٔ زلال کرمش
محاسب اندیشه بیرا اندازهٔ رقوم کرمش فرد افلاک را از کوتاهی امان
ناپسندیده — وگوهر سنج قیاس بهرهٔ خزینهٔ ایثارش از خیال شکستن
پلهٔ میزان ثقل تنگ کشیده — در عهد گرمی بازار کرمش آتش رنگ
لعل در آغوش سنگ افسرده — و بدبدهٔ طوفان فیضش سیلاب
خجلت آبروی گوهر غلطان برده — زکواة گنجینهٔ کرمش دخل نشاندن
ودانه کشکی نقش خرمن حاصل کونین خورشید خشت زیست از
کاخ بلند پایهٔ سخایش — وصبح سپیدی گچ بیستا زبنای رفیع قصر عطایش —

کرم زانجا که از وصف طبیعی است / پی باغ جهان فصل ربیعی است
اگر از مقتضای طبع باشد / گهر هم در برنگ ابر پاشد
وگر بنود طبیعی عارضی هست / ازو یک چند طرفی میتوان بست
شود چون مایه آخر اندک اندک / خیال فیض هم گردد ز دل حک
مگر طبعی کرم باشد چو بخشش / برنگ ابر دارد وضع ریزش
گشاید بحر واند قطره باشد / فشاند کان شماره ذره باشد
اگر چه گنج صد قارون فشاند / مگر حرف دهش بر لب نراند
گهر ریزد و پیرا و نزده پوشان / نه بر ساقی مست باده نوشان
ببینم گر کنی احسان چه سود است / ق اگر جود تا زعنا لیش بی وجود است
سبو آبی اگر ریزی بدریا / نه بینی زو نشان قطره پیدا
بکام تشنه گر آبش چکاند / ز گرمی دلش چیزی نماند
وگر صد تشنه زد گرد سیراب / ز چندین شعله اش آتش بپیچ و تاب
گهر ریزان و گنجینه گشایان / جهان بخشندگان کشور خدایان
جهان را در حصار عقل گیرند / تمنای دل عالم پذیرند
گهر ریزند و سیم و زر فشانند / گدا را به سد دولت رسانند

نشانمند اند از ظلیت حق — همیشه بهره یاب از فیض مطلق
ز فیض شه چو برگیری سراغی — ازو بینی و گلشن یک تازه باغی
گل و نسرین لعل و گوهر ناب — کند چشم امید ذوق سیراب
بهارش در قفا ارباب نظاره — تمنا میکند زو استعاره
در گلزار بر روی جهان باز — گلکشتش با خندهٔ امید دمساز
کند پرور با نگاه لطف آیین — بهر کام تمنا تمکینت گلریز
نسیمش ز اهتزاز کامرانی — رساند بوی عیشش جاودانی
نشد در یکده دل از فیضش انگیز — که کرده خارهای گلستان تیز
گدا از نسبت نیازی هم از آن حال — که پهلو زند از اقبال آمال
هوس اندر دل تنگ بخیلان — کشد خواری با وضاع ذلیلان
نداند احتیاج از طرف بستن — دل ارباب حاجت را شکستن
امل چون بر میان همیان ازرق — طلب برقی شد و در آتش گل زرد
اگر طفلی باستقبال ناید — ز لطف نام خود شبنم سراید
نبیند باغبان دست گل شه — شگفته تا نگه بر چشم دیده
خموشی قفل باب مدعا شد — زبان در عرض مطلب نارسا شد

تمنایی که در دل شعله می بیخت
ز آب لعل و گوهر چشمه ها بیخت

اگر مستغنیم بیند جنبش لب
غنیمت می شمارد عرض مطلب

بیان از عرض حاجت ننگ دارد
کریم از گنج خود دل تنگ دارد

فلک کشتی بخشک استاده پیشش
سراب آسا نشانی داد از خویش

حساب جیبش روشن کرد اکنون
هر آنچه داشت پنهان داد بیرون

بجد خویش برده حرف بخشش
دو عالم دیده خود را صرف بخشش

به پیشش ذکر حاتم حرف ننگ است
حریف با خنده باخود بجنگ است

تپیشش فرسوده گوهر چو سیماب
بشوق دست فیض اوست بیتاب

بدخشان لعل اگر آرد بصد کد
زند سیلی بدوشش از کف رد

زغم لبریز یاقوت آنچنان شد
که خونش از بن ناخن روان شد

زمرد در نگاه خلق خوار است
که پامال هوش چون سبزه زار است

گهر سنج از کف گیرد ترازو
کند از وزن گوهر پنجه بازو

پی خاک مراد ارباب مقصود
سیاهی میکنند از دود چون عود

گر آیند اندرین خاک جلوگیر
شود ملول اهل دریا چو زنجیر

هوای کام در دل بشکند خار
دهد از لعل او در چشم گلزار

جهان تشنه طرف از فیض اوست | رگ ابرش و سپیده از کف دست
بدور فیض او شد تنگ عالم | سخای حیدر و ایثار حاتم

هفتم شجاعت

وقتی که نفس غضبی از دایرهٔ انقیاد نفس ناطقه مرکز دارپای ارادت بیرون نگشاید — و بخط مستقیم متابعتش اقدام نماید — مرآت طبع صافی طینتش در ظلمتکدهٔ مهالک از تهییج غبار حدوث ناملایم روی کدورت نبیند و بصیقلگری صیانت نفس ناطقه بر سیمای جوهرش زنگ کلفت ننشیند شاهد فعلی که از حجلگاه قوه اش بجلوه گاه ظهور خرامد بسر پنجهٔ خاطر فریبی دامن دل نظارگیان کشد — و ماشطهٔ صبر جمیلی که بعارض احوال غازهٔ ثبات مالد از رنگ دلربائی نگاه دیده وران را درس حیرانی دهد — حسن ذاتی شجاعت را در پردهٔ این رنگ مشاهده توان نمود و نقاب جلوهٔ جمالش بسر انگشت این آثار توان گشود — درین روزگار هر جا که چشمی گشایند جلوهٔ شاهد شجاعت در حجاب صفت غیوری آرمیده است — و بهر مقامی که ملاحظه نمایند برق شوخی نگارش بسرگرمی عنف و تسلط در خرمن طاقت امکان دویده — اما طبیعت

این خدیو جهان کشا که آغوش پروردهٔ صیانت نفس ناطقه است
در معارک عنف و اشتلم عنان نفس گاهی از دست ثبات نداده
و در وحشتگاه هجوم نالایم تمکین ملالت نگشاده بآئینه هادیه
استقامتش شجاعت را حسن یکجهان سطوت عرضه دادن —
و بیاوری قوتش جرأت را بازوی یک عالم نیرو کشادن — بسالت
معرکه پسندان باستعانت شجاعتش نشانمند جهان تسخیری — و سطوت
زورمندان بپشت گرمی جرأتش صاحب دستگاه عالمگیری —
از شلامنی بازوی قدرتش چرخ چنبر حلقه بگوش خمیدن — و از صولت
نهیبش دل کوهسار رنجا را بجای آب گردیدن — بتقویت توانائیش
ناتوانان را از نهاد ستمدلان گرد برآوردن — و بحمایت نیرویش
سست بازوان را طاقت دوال از پشت سر روئین تنان کشیدن و در جولانگاه شجاعتش
پیل مست آسمان از زور بازی لرزه فرودش و صیدگاه تهورش شیر گردون کمین جوی
بآغوش خرگوش از هیبت نهادش سیل جنگی ناخن میکند و از نهیب سطوتش شهر بیچ فاتحش
ساز عزیده نبرد و خطر شبخون زنی هیبتش مو بر اندام رستم حداد
اندر ز استقامت و بحمله آوری سطوتش به ثبات نفس جگر داران تنگ

او چه سلامت از تصور گرمی غضبش دل فولاد بازوان شعله خو برنگ موم
سرگرم گداختن و از خیال اشتلم صرصر قهرش نهنگان بحر شجاعت چون
حباب معذور بهره باختن از نگاهش خصم گریزپا اگر گریزگاهی نسبت مگر آغوش
زندان عدم و در میدان شورش دشمن بوالهوس را غنیمتی نیست
الا زخم قریب بر بدی هم — زور آزمایانی که نیروی بازوش پیوستند
توان رستم را بپاسنگش نشمرند — و اسفندیار را در پلهٔ شجاعتش برابر
زا ستلی نسنجند ذاتی که سر پنجهٔ کین گشاید در جگر فولاد ناخن فرو برد
و دمی که شیر بیشهٔ دلیری نماید بسر انگشت دل شیر عرین بدر رود اگر
تبسم و خادر چهره برافروزد نگاهش چون رشتهٔ شمع بسوزد بیضاده
سرکوبی گرزش سد سکندر را در سینهٔ تحت الثری خزیدن و در خنه
باد خدنگش حلقهٔ امکان را غربال گردیدن — قرارگاه سنانش جگر
شیر چرخ برین و فرودگاه گرزش دل گاو زمین — شعلهٔ شهاب
سنانش بر دل آفتاب داغ سوز — و شرارهٔ پیکان تیرش از
استخوان صبح شمع افروز — شاخ نهال قضا بازوی شمشیرش
و شگوفهٔ نخل اجل پیکان تیرش آبیاری جویبار گندنای لاله فشانش گلشن رزم

جوشن ارغوان و به تجسم فشانی شرار آبدار پیکانش و شعله نارچنگ
خرشه‌های شعله برق جولان - همای تیرش منقار پیکان از سینه دشمنان
استخوان ربا و نهنگ شمشیرش بهر کشیدن جان خصمان از جوهر دهان
گشا - از فرق سیه آب شمشیرش گذشت تشنگی گرداب فنا
گردید - و بدل هر که شعله سنانش گرم گشت آتش مرگ در سراپایش
دوید - زلف ترکان فتنه کار کمند شیرگیرش هم پیوند رسائی - و خنجر
غمزه خوبان سفاک خنجر خونخوارش هم سوگند خون گشائی - تیرش
هر جا که سینه میکند اجل هم پر و ز پیش بال میزند - دهشت ضرب
گرزش شانه شانه گیران شکست - هیبت پیچ و تاب کمندش شانه
پیچان را بو صفحه شانه آویز بست - از آب سیماب ریزش ترشح
نهنگان بحر دمار امیم کشیدن - و از باد گرز آتش انگیزش استخوان ریزها
را در اجسام شیران عرصه جنگ سیالی گردیدن - از نسبت کمانش
رستم روزگار از طاق آسمان کمان قوس قزح آویخته - و از تشبیه
خدنگش ترکش زمانه خدنگ شعاع خورشید در قالب تاثیر نفس
سمور ریخته - بپیش خدنگ سینه گذارش سپهر سینه را سپر کردن نتوانند

و در دیروی تیغ خاراشگافش کوهسار سر برآوردن نتواند برق یمانی
اگر از سحاب نیام سر کشد کشت حیات اعدا را از فنا آسیب و [illegible]
نشست کند تش سر نخوت خودسران - و نشیمن شهباز خدنگش دل
کینه پروران غبار دامان گردش سرگرم پشت گرمی آتش خنجر - و با
خدنگش حوادث قیامت را پامال و پر آغوش کمانش خمیازه شکار
حسرت در برکشیدن های جان خصمان - و لب سوفار خدنگش آشنای
سند بوسه بیانی دهن زخم دشمنان گوشش سپرش جز نوید مقدم ظفر
نشنیده - و چشم سوفار تیرش غیر جلوه شاهد نصرت ندیده - وقتی که
مرغان روح خصمان از زخم ناخن شاهین خدنگش بپر و بال پر زنند
صیاد اجل رشته بپا می نهد - و دمی که دشمنان تفنگ جگر از موج دم
بارگرفش سنبل آذری تپیدن خنجرش آب میدهد - و در عرصه کارزار پیمانه
عمر [illegible] کوزه گداز تب فنا [illegible] - و در میدان رزمش
طبیب اجل بسر انگشت پیکان به نبض شناسی خصمان مشغوف - [illegible]
توفیق ابدی [illegible] بازوی توانائیش و نصر من الله شاهد اقبال شایانش
تیغ کشورگشائیش - [illegible] ایزدی چتر سرش و تائید [illegible] طلایه لشکر

ظفر قبا ستانه پرداز رخش اقبالش ـ نصرت پیش‌آهنگ موکب اجلالش
که حدیث شیر دلیش خامه را بازوی پهلوی و رقم تهورش نامه را پایه کارنامه تهمتنی

فرازنده رایت ظل اللهی / گشاینده ملک شاهنشهی
ز جنبیدنش جنبش کوهسار / ز غریدنش غرش تندبار
ز نعلش به هیجا چو ساید قدم / زمین از زمین لرزه پاشد ز هم
به پیکار هم گرمی سیماب گون / بهمن ز جوش شعله چو شیر جنون
یکی بیشه شیران پرخاش ساز / اجل را شود بیشه انگیز و از نیزه تاز
ز پیلان جنگی و آوای کوس / رسد فتنه تا کشور زنگ و روس
سنان دلیران دران رستخیز / اجل را نشاند ز هر سو ستیز
ز بارندن خنجر آبدار / اثر شد زده شیران شعله وار
بپرواز آید عقاب خدنگ / فشار دو دل بر سر ایران نهنگ
ز تیر زبان در جنگگاه را / ازین شکسته ازیشان راه را
زبان سنانها درازی کنند / بهم تیغ‌ها [illegible] بازی کنند
ز سر کوبی گرز اندر مصاف / اجل گرد در آرد از [illegible]

زره از فشردن کند دل زبون ... ز آغوش با هم حلقه ریزد برون

اگر رستم آید در اسفندیار ... زبون گردد از سختی کارزار

ز سم سمندان بمیدان کین ... شود گرم فرسایدو گاو زمین

ز نوک سنان چرخ دزدد شکم ... کند چشم خور خیرگی دم بدم

خورد کوه هر موج بحر کمان ... بکشتی جا پناهی رستم دلان

ز لیس خون شود بر زمین ریخته ... شود سیل و موبی برانگیخته

به پهلوی گردان فولادپوش ... شود دل ز آشوب سیماب جوش

گریبان میدان شود چاک چاک ... رخ چرخ نیلی شود گردناک

غباری که خیزد ز دشت نبرد ... جهان را بپوشد بدامان گرد

ز نیزه بمیدان شد نیستان ... کشد از سپر سر بزار آسمان

بود جاده ره دم تیغ تیز ... کند سیل دم پویه پای گریز

بزخم سنان پیکر زنده پیل ... نشاید دگر رخنه رود نیل

ز خون دلیران بمیدان کین ... لقم چون گیاهی دمد از زمین

ز باریدن تیر گرد سیاه ... شود روز چون روی زنگی سیاه

عنان گسلد باد پای حیات ... شود تنگ بر دل قضای ثبات

شود بسته از گرد میدان جنگ ‌ ‌ ‌ ره گردش چرخ فیروزه رنگ
اجل دست بیرون برد ترکش زند ‌ ‌ ‌ فلک سا زخدنگش سپر افکند
درون دلیران بهمن ستیز ‌ ‌ ‌ شود گرم آهنگ راه گریز
چو افراسیاب جهان پهلوان ‌ ‌ ‌ برد حمله دارای گیتی ستان
هوا از دم تیغ پولاد رنگ ‌ ‌ ‌ کند چهرهٔ روم سیمای زنگ
صف ژنده پیلان در هیبتش ‌ ‌ ‌ زند بر زمین آسمان سطوتش
ز اندوه جان در کمین خطر ‌ ‌ ‌ فشارند دندان یلان بر جگر
زند کاسه دشمن بخون جگر ‌ ‌ ‌ بخونناب حسرت کند چشم تر
سزد تا بد ظفر از یمین و یسار ‌ ‌ ‌ زند بوسه بر بازوی شهریار
شه دین بتائید بخت بلند ‌ ‌ ‌ بفتح دوامی شود بهره مند
بکامش زند چرخ چرخ برین ‌ ‌ ‌ درآرد جهان را بزیر نگین
همه کار دولت شود ساخته ‌ ‌ ‌ جهان گردد از فتنه پرداخته

هشتم عیش و عشرت

باده آشامان مصطبهٔ روحانی که از خم فیض ازلی صهبای عیش هستی
با ولین دور کشیده اند — و بگرم صلائی ساقی فیض سرمدی در بزم

امکان بهوای صبوحی دور ثانی مستانه دو دیده اند - شرابی که از
پاکیزه گوهری خویش آب خضر را بتهمت کدورت آفرینی طبع نشانند
ولب جان نواز مسیحا را از تاثیر جاوید روح افزائی برنگ عقیق
سیال بگداز انفعال رسانند بر رغم هوس زمانه خم خم میزنند - و
سبو جلوهٔ دریا کشی پنهان دریا دریا مستی میکنند - این مستان فیض
الست را که بیک جرعهٔ فنا در پنبه زار خودی برق انداخته اند -
بهوای عروج دماغ فطرت آنسوی عالم مستی تاخته اند میکده
آشنایان حقیقت رند سرایند - و پردهٔ اسرار این آرمیدگان
خرابات ملامت بگفتار اصطلاحات مستی کشایند - چنانچه پیر مغان
سرشت کملیست که در ظرف حوصلهٔ حقیقت شناس بادهٔ سرمستی
کمال ریخته باشد - و ساقی پیر کاملیست که بجرعهٔ شراب فیض سرمدی
دماغ فطرت باده پرستان ذوق را بسرخوشی برانگیخته باشد -
شراب کیفیت ذوقیست که از میکدهٔ عالم معنی به پیمانهٔ درون مستان
جهان رسیده خوشوقت گرداند - و پیمانه مرآت شوقیست که
بادهٔ انوار غیبی جلوهٔ خویش در ان نماید - هردوی صفت معرفتی

از کیفیت اسرار لم یزلی و میکدهٔ عالم آبستن ازین جلوگاه بادهٔ راز
ازلی. عشق بادهٔ عنب اسرار غیب است که در خم باطن حقیقت شهرستان
باظهار هستی جوش میزند. و پردهٔ صفات خودی برانداخته سرمست
کیفیت مشاهدهٔ جمال مطلق میکند. ترسا مرد روحانیست که آئینه
نفس امّاره از زنگ صفات ذمیمه زداید و به سر انگشت اخلاص
نقاب رخ شاهد صفات حمیده گشاید. ترسابچه شاهد وارد غیبی
است که بحریم دل عارف جلوه فروش لاریبی است گشته عالمیست
از معنی تجلّی گاه حسن شاهد عین الیقین. و زنار وضع یکرنگی است آئینه
بی تعلقی تعیین. و دردی کشان ماخور مجاز که بخون حیض دختر رز دهان
آلوده اند. و ساتگین دل آلوده را از وسخ آب حرام نیالوده اند
حقیقت میکده و باده و ساقی و پیمانهٔ عالم حقیقت کجا دانند. و به نشهٔ
آب حیوان گوارفیض سرمدی کجا دماغ رسانند. همانا رندیست که
عمریست قدح تا بوزند کیفیت شاهد وارد لهٔ یاد خمارش گاهی نرسد.
و قلاشی که بقدح بنگی روزگاری عرض بیخودی کند. نشهٔ جوهر سیال
به دماغش بوی سرخوشی نارسد. چند اگر شعلهٔ آب آتشین در خرمن هستی

اسکانش اتش بیز شد روح روحانی جاوید روح افزاست ـ و هر قدر
که در دخار آب مرد افگن کلفت ایجادی میکند سرخوشی صهبای
میکده مستوی مدام دماغ آراست ـ زلال کوثر را از کیفیت جان
نوازیش آب گردیدنست ـ و سلسبیل و تسنیم را از نشهٔ روح پرورش
قطره وار چکیدن ـ از اشتلم هر قطره اش خمکدهٔ جهان حسن و جمال
خوبان دریا دستگاه و از سرجوش هر جرعه اش میخانهٔ عالم غنج و دلال
محبوبان جولانگده برق آه ـ از مستیش ساغر چشم خوبان را مدام گردش
سر ـ و از پر زوریش خم دل عشاق را همیشه گردش گنبد اخضر رشحه
اگر بکام کهسار چکید از بیتابیش عالمی غبار دامن قیامت گردد ـ و اگر
جرعه اش بدهان افلاک رسد از مستیش هنگامهٔ محشر آشوبی عرصهٔ قیامت
رشحه اش کیفیت ایجاد حیات عظام رمیم ـ و رشحه اش برق افگن
خرمن هوش کلیم ـ از آستین موجش ید بیضای موسوی تجلی کشا ـ
و از گریبان حبابش انفاس روح اللهی جلوه آرا ـ افسانهٔ اسرار ازل
و ابد هوی مستان میخانه اش ـ و ترانهٔ راز دهر و سرمد ترنگ سرخوشان
دور پیمانه اش ـ درین دور خمار انجام سرجوش آن راح روحانی ـ

جز خم درون این شاه دریاکش اسرار نتوان دید - و بوی سرمستی
آن زلال زندگی جاوید غیر عشرت خیزش نتواند شنید - باده محفلش
سرمستی رسانیده که افلاکیان را دم گردش ساغر هر دم بوی شوق
از لب می جوشد - و صهبای بزمش عرض کیفیت بیخودی گردانیده که در دل
خاکیان دم صلای نوشانوش غلغله طنطنه شور محشر مستی میسر شد - قطره
که از ساغرش چکید دم نظاره اش چشم سهیل تاب می بازد - و حبابی که
و بمیناش با نشئه هم آغوش و بهنگام طوفان رنگش دل آفتاب می گدازد
از گرمی شراب پخته هوس های خام پخته تر - و از گوارائی باده ناب به لب
شیرین شربت خضر برگ تلخی هم اثر - چشم جام جمشید بی پرتو رنگش از
نور بصر مهجور - و دل ساغر آفتاب غیر شعاع موجش فروغ ناصبور - بهوای
میخانه اقبالش انگور آفتاب را هر سحر تا به افلاک رسیدن - و بشوق
سرخوشی طبعش پیر مغان زمانه را هر شام شراب شفق کشیدن - ساغر
بشکار هوش کمند موج صهبا بر دوش و پیمانه باستقبال بیخودی مستان
گشاده آغوش - صراحی از وضع مستی فروشی بپای قدح افتادن مجبور
و مینا از خجلت اندازگردن کشی بسر فرو بردن گریبان ساغر معذور -

دست سبو تکیه‌گاه رنگینی مستان — و خشت خم ناز بالش خواب مستی
می پرستان — از موج لعل مذاب کار عقیق باده پر و ریاقوت لبان
آبی — و از جوش رنگینی ارغوانی لالهٔ شفق سرجوش خورشید طلعتان
ماهتابی — صوفیان را در حلقهٔ سرخوشان دست بدست سبو دادن
دستگاه وجد ریختن — و زاهدان را در جرگهٔ مستان بپای خم افتادن
دماغ خشک زهد را باهتزاز کیفیت نشئهٔ عشق برانگیختن — گردش
چشم ساغر اشارت فرمای سرگشتگی وضع هوش — دلنوازش نگاه لطف
ساقی با مستی یکعالم دوش بدوش — و در روی صهبایش افشردهٔ رنگ
گل و قلقل مینایش رنگین نغمهٔ بلبل — ساغر زرین بزمش بباده پیمای
عشرت سحرخیزتر از آفتاب — و مینای مخملش از عروج شعلهٔ موج بادهٔ
رنگ گردون شهاب — افشردهٔ پنبهٔ مینایش خمار شکن مغز منصور —
و لای پالای صهبایش حریر پردهٔ عنبیهٔ چشم حور — بجنبش ابروی ساقی
افشردهٔ خندهٔ هلال عید — و به تیغ کشی برق موج می گرم نگاهی هوس شهید
از جلوهٔ ماهتابی ساغر کتان طاقت هوش شادخواران باده — و از
موج شعاعی آفتاب کشتی هوس دریاکشان هرسو آواره — به فندق

تشنگی نوش لب بسته دهنان بر خوان ذوق نقل مهیا و بچاشنی گیرائی
ادای شیرین لبان مذاق بخار و شوق حلاوت آثار - از جگر گه
بندی کرشمه ساقی بر ایکان خلوت نشینان و ... سلاست تنگ شده از
هجوم آوری عشوه اش بی طاقتی و نظاره زهرکیشان در جنگ بگری
شوخی جلوهای آتشین عذاران هوش آتش زیرپا - و بدست گرازی
ناز خنجر ابروان دل نیاز شهید لطائف بسمل ها - رشته آواز مغنیان
را با جزای حواس پریشان طبعان شیرازه جمعیت عشرتها دوام
بستن - و شعله نوای مطربان را از گرمی هنگامه دلنوازی سوخته
جانان دمی از بانه نشستن - به نسیم تحرک زخمه گلهای نغمه را بشاخسار
تار شکفتن - و بهوای اهتزاز نشاط دامن پرده ساز را گرد غم از عرصه
خاطرها رفتن - بنوازش اطروبه طرب پنجه مطربان نغمه انگیز موسیقار
و بآرایش زلف مرغوله شانه خیال مغنیان نقش الوان در بار بستگی
مطربان گیسوی تابدار کمانچه شبخون پرده زلف مرغوله - و بپاکوبی
رقاصان دانه انگور دلها لبریز کیفیت صدای زنگوله - نوای که از
بالاخوانی دم نی علم بهوا زند راست آهنگ گردون خرامیست

و صدای که از سینهٔ زیر و بم سر کشد قامت کش اوج بلند مقامی —
مجمر سینه سوختهٔ عود جولانگاه هر غوله دو و از حرف تحسین ارباب
هوش گوشش ملاجل دایره لبریز — و ازنگاه التفات اهل ذوق
لب نی هر نفس نغمهٔ سپاس خیز — کف بر هم سودهٔ تال حسرت سنج
مهجوران بزم عشرت — و آغوش وا ماندهٔ کمانچه خمیازه پیرای
انتظار آمد آمد احرام بندان محفل مسرت — به کشاکش نسیم رغبت دلها
نقش نغمهای نیرنگ را برنگ گل از شاخ نوا سر کشیدن و از بار هجوم
شوق سامعه پشت طاقت چنگ را مانند قامت عشاق خمیدن نفس
طنبور بحرکت اعتدالی نغمه مستقیم — و نفس جان فزای نی کیفیت ایجاد
حیات عظام رمیم — بجبینی نوازی جنتر روح فغفور سر گرم پاکوبی و د
و بترنم ریزی قلقل صراحی جمشید محو رقص روانی — رسائی کمند هر غوله
ذوق طبع رمیده دلان را صید کرده — و دلفریبی نقش نغمه دل تقوی
منشان بدام آورده — دامن رباب بگلهای رنگین نغمه تازه گلشن —
و گریبان نی بساز و برگ خرمی نوا شاداب چمن — صدای تال بانگ
درای آمد آمد قوافل نشاط — و نوای سرود بیش آهنگ بهار انبساط

مسیحائی ازلی رقاصان خرامان هر قدم • و زمزمه ادائی به اثر صدای تال پای کوبان دمبدم ترانهٔ ترمغنیان چشمه گشای حلاوت آبحیوان دمیکه ساقی کرمش میخانهٔ التفات میگشاید هوس آرزو جمشید را بدوستگانی صلای میدهد و وقتیکه نوازندهٔ فیضش ساز لطف می آراید بچوبی امید پای استغنا بر سر دستگاه قارون می نهد —

رساننده خمار چشم ساقی
بهار مستی صهبای باقی

به شبخون برون فوج پیاله
الم را نیست تاب عرض ناله

دل زهاد از اندوه خون شد
سر تقوی هم از خجلت نگون شد

بساغر موجهٔ صهبا نشان داد
نگاه شوخی چشم پریزاد

صراحی قلقل انگیز نشاط است
دل پیمانه لبریز نشاط است

ز جوش اهتزاز موج نگه باز
بط می را دمیده بال پرواز

شه جمشید دور کامرانی
ز نار صهبا ست عیش جاودانی

شرابی کز نشاط وجد و حال است
به سر جوش خمستان جلال است

شرابی کز کشاکشهای مستی
برآرد عقل را از خودپرستی

خمارش سرخوشی عیش اعیان
بهارش مستی هستی امکان

خم و مینای او باشد دل پاک | مصون از تهمت آلایش تاک
کشیدی جرعه گردان پایه منصور | شدی از هستیش از خویش مستور
ز تأثیر بهارش برگ ریزان | شود از گلشن هستی گریزان
بهر جا مستیش هنگامه آراست | قیامت خجلت اظهار تماشاست
گنبد در سبوی میفروشان | ز جوش او خم چرخ است جوشان
شرابی کز درون گرد هوس شست | ز تاک باغ جان انگور او رست
درون گرد تجلی زار از وی | شود جان مظهر انوار از وی
ملک جز نام آن گوهر ندانند | فلک جز وصف آن چیزی ندارد
ازل را جرعه اش باشد هم آغوش | ابد را قطره اش دارد در آغوش
چنین می فتوی ارباب حال است | به بانگ چنگ و نی خوردن حلال است
شه وحدت خیال کثرت آهنگ | نشیند چون به بزم عیش بی‌رنگ
چو تار ساز از تار اثرها | نوا خیزد ز مضراب نظرها
ز جوش نغمه در پرده چنگ | به بزم دل کند طوفان آهنگ
کند مطرب چو آهنگ نوازش | دل مستان شود گرم گدازش
کند از نغمه‌های هوش تاراج | جگرها با خدنگ فتنه آماج

شهر جمال عالم آرا

هرچه در آئینه‌زار عالم محسوس مرئی گردیده است مثال حقیقتی است که
در مینا خانهٔ عالم مثال جلوهٔ ظهور دمیده - و هرچه در مینا خانهٔ عالم مثال سرکشیده
است صورت حقیقتی است که در جلوه‌گاه عالم ارواح جوشیده - آنچه در جلوه‌گاه
عالم ارواح نقاب‌کشای اظهار است مثالش در تجلی‌گاه عالم جبروت
نشانند محض انوار - عالم جبروت که بفروغ شموس اسمای الهیه انوار کرده
صورتهای صفات گوناگون است هر صفتی از فروغ اقتباسی شیدالت
شمع آئینه‌دار تجلی ذات بیچون است و ظهور تجلی ذات کبریائی عقل را رنگ آمیز
بحیرتکدهٔ جاویدی رهنمون - در آن تجلی‌گاه هیولای فطرت عوالم چندانکه
پرتو انوار کمال صفات گردانیده است در آغوشش همانقدر رعنائی جلوهٔ صورت
دمانیده است پیدائی این اسرار مثال آئینه‌زار و شمع روشنیست که چون عرض
احتشام فروغ خویش نماید جلوهٔ انوارش نقاب اظهار باندازه ظرف آئینه گشاید -
یعنی چندانکه لطافت پیکر آئینه‌ها صفا آراست همانقدر انوار شمع تجلی‌گستا
است و هر قدر که کثافت طبعش ظلمت‌زاست پرتو شمع بهمان اندازه کدورت‌نما

است انسان که مظهر انوار الٰهیه است و پیکرش مرآت تجلی جمالی و جلالیست
در آئینه زار امکان آئینهٔ وجودش صفت صفا و کدورت هر دو دارد و جمال
جمیل مطلق از گریبان هستیش هر لحظه باندازهٔ دیگر سر بر می آرد گاهی معانی گوهرش را
از فروغ و مانی کمال جمال برق خرمن عقل و هوش اهل معنی میگردد و وقتی کدورت
وجودش از طوفان انگیزی غبار ظلمت سد راه نگاه ذوق اهل هوس میشود
اگر صفائیش باندازهٔ تجلی کشائیست طبع قدسی نفسان را حیرت فروش میشود ـ
و اگر کدورتش بوضع تیرگی نمائیست چشم صورت پرستان را سرمهٔ تیرگی میشود
هر قدر که بالیدگی رنگ خیالش بهار رساند دل ارباب فطرت از ترانهٔ شوق را
بلبل سدره را اسیر قفس حیرت گرداند ـ و چندانکه تیرگی نقوشش سلسلهٔ
ذبول جنباند طبع اهل هوس را در خون نشاند ـ اگر گوش آگاهی باستقبال
گرمی غفلت نرفته است تحریک شوق ان الله جمیل و یحب الجمال جرس تنبیهی
دل هر دم می جنباند و اگر چشم بینش در غبار اوهام نخفته است برق حیرت
بیانش هر لحظه توتیای بیخودی میرساند ـ هوای فیض ظهور گنج مخفی ذات
را که نشانمند کنت کنزاً مخفیاً بود بکلید ارادت فاحببت ان اعرف واکشوده
و بگوهرهای خزانگی فخلقت الخلق بازار هستی را گرمی ارزانی فرموده اگر در

سرآفرینش سلسلهٔ شوق نجنباند حبیب اعتبار محبت را کدام سود گران گردد
و دامن فطرت انسان را چه سرمایهٔ بدستگاه کمال رساند مشاطگی قدرت
آفریدگار بر حسن ذاتی صفت پیغمبری حضرت یوسف علی نبینا و علیه الصلوٰة
والسلام خط و خال جمال عرضی گذاشته عالم را در حیرت آب رستی داشته
اگر صفت جمال آئینهٔ تجلی ذات ذوالجلال نشود پیغمبران را علیهم السلام تا این
صفت کمال متصف نیز نبود — هر جا که جمالیست تیغ و ترنج یوسفی بمیان
می آرد — و هر کجا که حسنی است موسی نگاهان را بارنی گوئی مصروف میدارد
ازینجاست که میر محبوب علی خان محبوب لهاست و پرتو خورشید
جمالش سرمایهٔ فروغ آب و گلهاست حسنی که در انوار کدهٔ جبروت بچشم
اعیان ثابته حیرت فروش وحدت حقیقی بود از مرآت وجودش تماشاخانهٔ
نیرنگی کثرت است — و برق شعلهٔ جمالی که در آن تجلی زار بخرمن سوزی پروانگان
محفلسرای قدس گرمجوشی می نمود از شمع هستیش پرتو افگن فانوس دل ارباب حدیث
در جائیکه آفتاب جمالش پرتو افشاند از خاکش آئینه میدمد — و بمقامیکه سرقامتش
سایه و ماند از غبارش سروسهی سبز شد — در محفل حسنش آئینهٔ شوخ چشم را مانند
پیکر جدار بهر الوی بیخودی حیرت نشستن است — و در بزم جمالش شکوه طلب

برنگ سایه پرتو مهتاب بنگ بر یخ شکستن — بمحرمی اعجاز لبش لب مسیحائی را نازش
جهان نوازی — و بهمدمی تاثیر بانگش زبان کلیم را دعوی سخن پردازی — از
رنگ رسائی استعاره خدش لاله آفتاب را دستگاه شفق سرجوشی — و از بهار سامانی
تشبیه قدش سرو سهی را ساز و برگ طوبی رعنائی فروشی — بتماشای گلشن
حسنش خمیازه چشم شوق را در آغوش جلوه بهار آرم خوابیدن — و به نظاره
چمن جمالش نهال نگاه ذوق را در آغوش خرمی گلزار جنان بالیدن — از نسبت
طاق ابروئیش محراب قبله ثنا به قبول الهام روحانیان — و از تشبیه
خال عارضش حجر الاسود معشوق سویدای دل قدسیان — از انفعال جوش
رنگ گل رویش بهار آئینه خویش بروی کهسار بیفزند و از شرم نکهت چین
زلفش صبا دستگاه نافه چین بخاک می افگند — از دیباچه حسنش مفهوم خم فی احسن التقویم
پدیدار — و از بیاض جمالش فروغ حسن مطلع خورشید خاوری آشکار — سرگرمی
بهار سنبلش سپند داغ لاله را در مجمر گلشن گرم بیتابی داشته — و سرجوش انوار
جمالش شمع خاوری را بوضع ماهتابی گرداشته — از خرمی آذینی سبزه خطش
آتش یاقوت لب را دستگاه یک بدخشان اشتعال — و از رسائی سرو قامتش
وضع رعنائی را بالیدگی صد طوبی در دنبال — بمناسبت انوار جبینش سهیل را

دستگاه جلوه اوج چیدن ـ و بمشابهت صفائی گوهر دندانش گوهر غلطان
بفروغ سرمایهٔ عمان رسیدن ـ از حرف شیرینی لبش زبان خامه چاشنی گیر
حلاوت مضمون نامه ـ کمند عمر خضر اگر بسلسله رسائی نمیداشت بیک حلقهٔ
زلف رسائیش بذروهٔ ابدی آویخت ـ و اگر نوش اعجاز مسیحا حیات بخشی
جاویدی میخواست لعل جان پرورش بیک شکرخند سرچشمهٔ بهم ریخت ـ
باستغنای چشم سرمگینش در دیدهٔ نرگس دستگاه یک صفاهان توتیائی ـ
و بتشبیه کامگار لب جان آفرینش در لب طفل غنچه سرمایهٔ یک عالم مسیحائی
از غیرت جوش رنگ رخسارش لاله را بخون جگر نشستن ـ و از شرم
اشتلم بهار حسنش ارغوان را رنگ بر رخ شکستن ـ در جنب آفتاب حسنش
یوسف زرین رسن ماه نخشب ـ در روبروی مهتاب جمالش شاهد حجلهٔ
با خضر شبینهٔ کوکب ـ شمعی که در بزم جمالش بر کرده اند از شعله اش گل
نخل طور میدمد ـ و چراغی که در محفل حسنش برافروخته اند از شراره اش
برق تجلی سر بر کشید ـ و گلشنی که نسیم خنده گلش در غنچه نژمرده اش و
از تبسم فردوسی لب بهار میزند ـ و درختی که بهار سایهٔ طوبی قدش سرسبزی
بخشد بنهالش هم رسیدن تمنا میورزد ـ به پرتو شکاری آفتاب رویش ذره را

از گریبان مشرق سینه گشادن — و بنور اقتباسی شمع رخسارش شرار را
بهزار برق تجلی نشست نهادن — سلک گوهر اگر بعقد ثریای دندانش می ماند
خود را از ترّی انفعال بموج آب نمیرساند تصور بادهٔ لعلش موج نشهٔ بیخودی بر
هوش قدسیان شبخون میزند — و بخیال مستی چشم مخمورش خون رگ تاک در
گلوی لبهای روحانیان جوش میزند — بحدیث نزاکت عارضش زبانها برگ گل
و بند کو رسائی زلفش سلسلهٔ تقریرها طرهٔ سنبل — از شهرت گرمی حسنش پری را در
حجلهٔ مینا آب گردیدن — و از صیت بالیدگی رنگ جمالش ماهتاب را برنگ
هلال کاهیدن — بالین پناهان تصور گل رویش را از بستر خواب بجای گرد گلشن
گلشن نکهت افشاندن — و خیال بافان سلسلهٔ مویش را در سر البستان خاطر
چمن چمن سنبل دماندن سبزهٔ خطش زمرد کو رسار چشم افعی نگاهان —
و ابروی مقوسش محراب سجدهٔ نیاز کجکلاهان — بافسانه پردازی سلسلهٔ
مویش زبان شمع سنبل کده — و بقصه طرازی شگفتگی بهار رویش دهان بلبل کده

بهر جا دیدهٔ بینش گشادند	بنور صد تجلی غوطه دادند
که در مرآت اطوار مظاهر	بود حسن کمال ذات ظاهر
ولیکن دیدهٔ کثرت پسندان	نداند لذت دیدار چندان

که از صورت بمعنی روی آرند / حجاب ما و من از خود برآرند
اگر بینند حسن بی حجابش / نگهه شبنم شود از آفتابش
نگاه ذوق آن حسرت رساند / که دل را هر نفس در خون نشاند
رساند دیده را دیدار حق / مقید بنگر و انوار مطلق
در این محفل که مرآت شهود است / جمال ذات مطلق رانمود است
ز مغز و پوست تقیید و اطلاق / ق تواند بهره بردن چشم مشتاق
اگر چشم حقیقت بین ندارند / ز اطلاقش بتقییدی برآرند
رسانیدند اگر چشم تأمل / بود تقییدش اطلاق از تجلی
جهان باشد تماشاگاه نیرنگ / پری خوابیده در آغوش هر سنگ
اگر از سنگ تا صورت ندارد / پری از شیشه سر بیرون نیارد
بچشم شیشه گر اشکال کهسار / نماید صد پری از ذوق دیدار
خرد اینجا بمستی کرده آهنگ / رود از خویش از صهبای نیرنگ
بجز وحدت دوئی اینجا نگنجد / خیالی در دل دانا نگنجد
هیولای جهان چون آفریدند / ز مهرش صورت هستی دمیدند
وجودش اعتبار ذات اعیان / نمودش افتخار جمله امکان

کدام آیینه اش گرد تقابل ‌‌ ‌ که بنود سنگسار حسرت دل
کدامی چشم بینا یک مژه دید ‌ ‌ که مژگان دار از حیرت نبالید
کلیم آید اگر از شوق دیدار ‌ ‌ شود از بیخودی چون نقش دیوار
که حسن او ز استغنا رسائی ‌ ‌ بلب دارد نوای لن ترانی
لبا دل کرد خون گرمی نوشش ‌ ‌ ولی باشد همان مستی ز نوشش
خمار باده اش مستی در آغوش ‌ ‌ ظهور نشه اش هستی در آغوش
کسی کز شوق او گردید مخمور ‌ ‌ صبوحی کش شد از خون منصور
دگر شد تازه عهد ماه کنعان ‌ ‌ نگاه فتنه بیتاب ال چرخ گردان
چو شمع طور چشمان سیاهش ‌ ‌ رگ ابر تجلیها نگاهش
ز کف دل میبرد اندیشه او ‌ ‌ بمغز جان دود اندیشه او
ز جنبش گرمی محشر بود سرد ‌ ‌ قیامت با قیام قامتش گرد
ز بس زلفش بهاری میرساند ‌ ‌ ببالین جنون سنبل فشاند
بود زلفش سواد لیلة القدر ‌ ‌ رخش آیینه دار طالع بدر
نگاه او درشتی چون رگ تاک ‌ ‌ کمینگاه زمینگیری ادراک
نگاهش کرده از جمعیت اسپندی ‌ ‌ باوراق جگر شیرازه بندی

گرفته از تماشایش نظاره ز نیرنگ گلستان استعاره
هر آن چشمی که رخسارش ندیده چو نرگس با همه کوری دمیده
دو چشم او دو دو اژدر بباغ گل دو لعل او دو ره بر گستاخ گل
نمکدانش شده چون شور انگیز شده صبح قیامت خنده لبریز
سوادی برگرفته از عالم جان لب جان بخشش او چون آب حیوان
ز رویش چشم را ساز گلستان ز موی او نظرها سنبلستان
ز مهر او جهان را زندگانیست دلالیش جوش عیش جاودانیست
تجلی هاست طور رخش شمع محفل بود پروانه آتش تبابی دل

زهی خسرو با تاج و نگین که دولت و فرمان دهی بسایه چتر اقبالش می بالند —
وهی خدیو داد آئین که از مهابت عدلش ظلم بستم بحال خویش می نالد
از افتخار هواداری شکوهش آسمان را بر خویش بالیدن — و از نازش خدمت
پاسبانی برج عظمتش زحل را دستگاه رفعت چیدن — بسجده ریزی خاک
راهش جبین بخت ظلمتیان را جلوه طالع خورشید — و بگرد نشانی آستان
جاهش رخ ارجمندان را رنگ سرخروئی جاوید — خطبه شان جلالش بهمه تکیه
شرف بلند آوازگی نه بخشیده پایه اش از معراج ارجمندی کاسته —

و نقش سکه نامش به پیشانی زر مکینه نشسته و رواج اعتبارش از دار العیار
روزگار برخاسته — پنجهٔ قدرتش اگر پنجهٔ قضا مالد یکدست دست نظام
عالم از جا ربود — و اگر دست تطاول سطوتش بگریبان قدر بالد یکسر
جیباک فنا تا دامن محشر درد — شکنجه آرائی غم سیاستش دل ستم پیشگان
گرم زاری نالی — و لعقوبت نمائی اندوه تهدیدش خاطر بدسگالان مدهوش
آشفته حالی — پیچ و نرمی فروشی لطف سخایش نان امید تلخکامان خشک
کنار را در روغن افتادن تجلا و جوشش شیرینی کرمش سرکه جبینان همت
را چین جبین در فا برکشادن تصور صبح مهرش رم آهوی رم ایجاد را آرام
و باندیشه حدت قهرش شیر زبان سوخته سرگرمی سرسام — سمند عزمش
از تعاقب خصم گریزپا برنگردد تا خاکش سرمهٔ چشم عدم نگردد — و موج تیغش
از شناوری بحر خون دست نکشد تا حباب سر اعدا کنگرهٔ قلعهٔ گردون نشود
عزم جزم جهانگیرش حجت ساطع — و لشکرآرائی به تسلطش برهان قاطع
آستان دولتش سجده‌گاه قارون دستگاهان — و حریم اقبالش کعبهٔ مراد
اقبال پناهان — از غیرت نامش نگین شهرت سلیمان بسنگ گمنامی شکسته
و از شرم فروغ بختش بر جبین آئینهٔ طالع اسکندر عرق انفعال نشسته —

بحال قضا بچشم جهان بینش از نگهبانی عالم سرمهٔ بیداری رسانیده — و رهنمائی توفیق براه جادهٔ راحت عالم نقش قدم سعیش در آغوشش بیقراری و مانیده — بدشستهٔ موج غبار کوچهٔ عدلش سلیمهٔ صرصر ستم را جا گردیدن — و بخاشاک راه افش چشم سیلاب ستم را ره کشیدن — شهریار عدل پرور خداوندش بجا — و خدیو جهان پناهش گفتن سزا گردد سریر خورشید اجلال — دارا حشم اسکندر اقبال — کیقباد کلاه انجم سپاه — فلک مرکب اقبال کوکبه آرا — خورشید کوکب جهان کشا جم نوال جهان پرور — نوشیروان عدل امنیت گستر — ابراهیم خلت یوسف لقا بهمن سطوت دارا الواحق پژده گردون شکوه شهریار همایون نژاد خسرو نسق طراز عدل و داد —

نظم

سپهر جنوب علیجان زیب بخش تاج و تخت — آنکه باشد در پناه شوکت او عز و شان
سبزه دارد آبیاری از دم شمشیر او — در لب آغوش زخم خصم کشت زعفران
ترک گردون گر نیارد سر فرود با حکم او — افکند در گردن گردون کمند کهکشان
آنکه در جنگاه گر تازد سمند خشم و کین — ناله انگیزد ز تیغ و چرخ سردار و فغان
در دل ماهی فرود آید سر شمشیر او — مغز شیر چرخ پاشد صد منگر زگران

صارم او هر کجا بار دگر کند خرمن برق ‌‌ نیزهٔ او هر کجا آید دماند نیستان

بسته گردد از هجوم گرد سم رخش او ‌‌ روز میدان رهگذار گردش هفت آسمان

باد قهرش گر باجرام و عناصر بگذرد ‌‌ مهر و مه گردند اخگر آسمان گردد دخان

گر بچشم شیر مردان سایهٔ رخشش فتد ‌‌ سوی مژگان جا رود در دیده مانند خیزران

ترک گردون افگند ترکش ز دوش آسمان ‌‌ چون کشد خمیازهٔ نعل سمند او کمان

دشمنش را اضطراب از غم بحدی میرسد ‌‌ مغز بیرون افگند از کوچه بند استخوان

با دگر رزمش تا فرو شد سهر نصرت بود ‌‌ چشم گردون را هوای توتیای استخوان

هر کسی کز جراحات و داستانی خوانده است ‌‌ حشو گفتارش بود احوال رزم هفتخوان

چرخ را هر خون نشاید تا ابد شمشیر او ‌‌ گر چکید یک قطرهٔ اشکی ز چشم ناتوان

میشکند در یک نفس باد سموم قهر او ‌‌ در گلستان حیات جاودان کار خزان

نام تیغ انگشتش خصم اگر آرد بلب ‌‌ پر جراحت چون دهان غنچه اش باشد دهان

فتنهٔ دوران مصور گر شود در عهد او ‌‌ قطع گرداند به تیغ تیز اجزای زمان

نقش داغ جبههٔ شاهان عالم بهر بست ‌‌ در حرمگاه شکوه او به سنگ آستان

سپهر از جا رود دست نظام کائنات ‌‌ گر بامکان بی عدل او نباشد در میان

قدر او را از علو گفتند چرخ هفتمین ‌‌ زین تفاخر سال و مه جنبید بر خود آسمان

بانشش گفتند مانند رنگ رخسار بهار
خفت در آغوش فردوس برین باغ جهان

خلق او گرد دستگاه نوبهاران گل کند
تا نسیم سر زند از جیب تا تیر خزان

گر نشانند نیها سلب را بیاد و قالبش
ماند از خار خزان ایمن دست دون باغبان

خط پیشانی امکان حرف لوح فهم او
پایه ادراکش سراغ معنی سر نهان

چشمه سار فیض او را مایه عیش ابد
نوبهار لطف او را برگ و ثمر جاودان

آن بهار شد لعل و مرجان چین فشاند در نما
در یمین و در یسارش هست گویی بحر و کان

قاسم الرزق خلیل اتشان خوشش کرد
روز و شب بر خوان فیض اوست عالم میهمان

فیض وجودش میتوان دریافتن از بخشش
گروه است اثبات خود را وقفا امید جهان

عدل کسری وار و بذل و سخای حاتمی
عقل افلاطونی و هم طالع صاحبقران

باغ عیشش باد خرم هیچو بخت سبز او
گلشن امید خصمش باد پامال خزان

از انجا که کنگره کاخ رفیع محامدش از رفعت دستگاهی آنسوی رسائی کند ادراک سر بر افراخته ست - و آفتاب صفات ذات عالیش از اوج بناهی طاقت نگاه خیال زمینگران گداخته - کند فکر این ذره زمینگیر در اوج جاه ثنایش چه جید انکه قامت کشید از وضع نارسائی بیجاب آرای انفعال گردید - و چشم فروغ اقتباس خیال در تاب سار ستایش هر قدر که دستگاه

جرأت چید خبر حیرت بفریادش نرسید - تری انفعال قطرگی اگر قطره ام
نکند از انفعال رسانیدن کجاست - و شرم بی سرو پائی اگر تمام اسایم عرق جبهه
انفعال گردانیدن سزاست . که غواصان بحر سخن هرگاه ژرفی این دریای ناپیدا
کنار شکوه و عظمت دیدند مانند صدف زبان دعوی حقیقت سپاری فرو بستند
د آشنایان دریای معانی دمی که بخیال طوفان امواج این بحر اجلال و حشمت
پیچیدند از قطرگی در کنار تشویش نشستند اما همین عذری که اگر هیچی بسر انگشت
شوق نیاز سبحه قطرات گرداند هرچند از عهده شمار اوصاف دریا برنیاید
لیکن به تشنگی شوقش در پاخشک وضعی ننماید و بجد رود هوای ذوقش لب
تعنت نگشاید حباب‌وارم شکوه بحر از خیال ملاغ آرائی خویش فارغ نگذاشت
و پیش دستگاه طوفانش قطره اسایم اندیشه شناوری ذوق مجبور خموشی نداشت
از سعادت این دستیاری طبیعت مانند گرداب احرام طواف خویش
بسته ام و از شرف این آبیاری اندیشه همرنگ آبشار دامن تفاخر بمیان
شکسته ام بزورق بخت همگنان تا شرط چنین توفیق میسر باد - و ناخدای فیض
حضرت سیدر فیاض بساحل نیک سرانجامی رهبر باد - اکنون بغواصی اخلاص
گوهر الفت صدف دعا از بحر دل برآرم - و از گوشواره اش نشانه فیض

اجابت سے ملتے گزارم

دعا

مهر و مه تاج سر اقبال آصفجاه باد
عرش او در تنگ شکوهش لامکان درگاه باد

گر بمیزان قیاس خویش سنجد روزگار
چرخ با تمکین حلم او چو برگ کاه باد

بر بساط همت او از صلای فیض عام
لقمهٔ خوانش نصیب هر گدا و شاه باد

سال و مه از پیچ و تاب حسرت اقبال او
رشتهٔ عمر دراز دشمنش کوتاه باد

بحر آتش گر پنجه بگشاید بمیدان مصاف
شیر نر با حملهٔ او کمتر از روباه باد

تشنگی مرگ چون دندان فشارد بر جگر
دشمنش را ساغر از گرداب قعر چاه باد

ذره کز بارگاه عزتش سر بر زند
در نگاه وقعت گردون ثریا جاه باد

تا نگارین تخت افلاک است تاج آفتاب
از همایون گوهر او زیب تاج و گاه باد

تا قضا باشد نشانمند نظام کائنات
نظم عالم از نظام الملک آصفجاه باد

المنة لله که نثر دوم از سه گانه نثر چکیدهٔ خامهٔ نادر شیرین مقال ناظم عدیم المثال استاد زمن ماهر رموز سخن مولوی محمد عبد الجبار خان صاحب آصفی نظامی نقش انطباع پذیرفت فقط

تمام شد نثر دوم

حسبی اللہ لا الہ الا ہو علیہ توکلت وہو رب العرش العظیم

بتوفیق رنگین ساز بزم سخن بہار افزای حدیقۂ ہنر و فن نثر
نثر مسمی نثار نظم پروین انوار مملو فصاحت و بلاغت

نثر سوم آصفی نظام

المعروف بہ

محبوب الکلام

علی خان بہادر دام ملکہ در مدح خدیو

از چکیدہای خامۂ رقم طراز براعت نظام الشعرا مولوی محمد عبد الجبار خان
صاحب آصفی سررشتہ دار محکمۂ معتمدی اعلیحضرت و علاقہ دار نواب میر افسر جنگ بہادر

در مطبع اخبار آصفی نقش و نگار الطباع رونق دربار

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نعمت تو وقف کریم است و بخیل
ایثار تو بر شاه و گدا هست سبیل
احسان ترا بهانه در کار است
هر کس که کشد خوان توان است خلیل

خلیل نوالان سخن که در جهان سرای عالم خوان معنی کشیده اند راتبه خوار سماط حمد کریمی اند که هر گدا و شاه را به نعمای الوان احسان رسانیده و حاتم دستگاهان هنر و فن که در رباط جهان سماط سرمایه کمال چیده اند زله بند خوان ثنای ولی نعمتی اند که هر بخیل و راد را بآلای متنوعه امتنان کامیاب گردانیده بیطفیلان نوال بیدریغش مرغ و ماهی صبح و مسا وظیفه خوار — و بر سماط کرم عامش دشمن و دوست روز و شب بهره بردار — مطبخی کرمش کلیچه گرما گرم آفتاب را در تنور شفق پخته به پیر سحر میدهد - و سفرچی مرحمتش لقمه های تازه کواکب هر شب بکام زال چرخ می نهد - دمیکه کاسه صدف محیط نگون

شود سرکیسه کشائی نیسان انتثارش بگوهر شاهوار ... واند و وقتی
که بغداد کهنه کان گرسنه لقمه ریزهای جواهر شود سفره چی آفتاب را بهبه لعل و
یاقوت سیر ساند - خلیل نوالان کاسه امید بپیش خوان النا لا عطایش میدارند
وحاتم دلان دست تمنا کفچه کرده بدرگاه سخایش روی می آرند - کاسه
گردانی درشش سرمایه افتخار بخت قیصر و خاقان و کاسه لیسی خوان فیضش
بهره اقبال طالع اسکندر و خان - بر خوان نعمت تبتشی دکلوی
دل منکران از کورنمکی فواق افتادن - و بر مایده آلای درویشش حوصله
شوق نمک شناسان فیض هستی را کابین اشتها کشادن - سوختگان
آتش عشق را قاتق نان از داغ غمش بهم رسانیدن - و گرسنگان دردش را
شکم آرزو بر سفره ناتوانی سیر گردانیدن - چاشته خواران خیال مهرش
بر سماط عشرت دوام در انداز شکم بازکردن نشسته اند - و زهرابه
نوشان اندیشه قهرش بر خوان محنت مدام از خون جگر طرف بسته اند
بکام دل مسیحا از مایده ذوقش لذتی پیچید که دست اشتهای کام انداز
سماط امکان کشید - و بمذاق آرزوی خضر از نمکدان شوقش لذتی
رسید که مزه نعمت الوان دنیوی ناگوار طبعش گردید - اگر ماهیت برآتش

اضطراب کباب شوق اوست — و اگر مرغلیت سوختهٔ شعلهٔ گرمی
ذوق اوست در رحمتش بر رخ حریصان عصیان گاهی فراز نگردد
و انتظار رحمتش لمحهٔ رنگ شکن روی دریوزه گران فیض اجابت نشود
آهنگ انفاس اگر بوسعت ازل و ابد آغوش کشاید بنغمهٔ سپاس رحمتش
ناخن کداملی بر دل نزند — و اگر مضراب زبان بتار گفتار محشر ایجادی
تحریک نماید بنوای شکر نعمتش هیچ خاطر فریبی نکند — از بدیع بخشش نعمت وجود
که بابلیس رسید اگر حق شناسان نمک هستی از شکرش تا ابد خون جگر خورند بجاست
و اگر از حسرت عشرت پرستی روزگار حیاتش خونابهٔ جگر کشند سزا — ازینجا
اقتضای فیض حضرت مبدء فیاض توان دریافت که کرم عامش چگونه
دست چربی بر سرش گذاشته — و دشمن ازلی را چنین نعمت ابدی کامیاب
داشته — اگر خلیل را از آتش بارم رسانید از عهدهٔ سپاس رحمتش برآمدن محال است
و اگر ابلیس را از فردوس برآورده همیه دوزخ گردانید محض افضال —
سبقت رحمتی علی غضبی ارشادیست که هرچند لعین را بکیفر کردار لقمهٔ آتش
دوزخ گردانید اما به نعمت وجودی که بخشیده است تا ابد زیانی نرساند
بفحوای لئن شکرتم لازیدنکم چاشنی خواران بساط وجود به سپاس نعمای

شیر مصوره اش لب بیکشایند - و از خیال زله بندی خوان نشکار آلای بامتناهیه
اش پایه نفس بهیمی می افزاید - اگر از سماط این اندیشه دست کشند و نمک خوان
دولتست که بیک نفس ودیعت نهاده است چشند تا قیامت بشکنجه آتش
و سنگ خجلت گرفتار باشند - و از انفعال فراوانی نعمت جز عذر مجبوری تلاشند
بمعنائی برآمدگی نفس اگر صد خیل سپاس می طرازد جز سودای خام مشق نیست
و بیهدگی فرو رفتگی نفس اگر هزار قافله شکر می آراید خموشی و طوفان او هم نیست
هر چه بخشیده است محض عنایت اوست و آنچه ارزانی دارد سراسر رحمت او

کریمی که بر خوان احسان او — مسلمان و گبرند مهمان او
همه را بمهمانی فیض عام — بالای الوان برآسوده کام
ز فیضش نگیرد کسی اندازه — دهد هر زمان نعمت تازه
چو دریای فیضش در آمد بجوش — ببالید صد جزر و مد خروش
لب تشنه کامان ملک عدم — ز هستی نمیداشت یک قطره نم
بجز بود سیرابی کام هم — رساند آب هستی بجام امم
ز فیضش توان کرد ازینجا قیاس — که آزاد بودی ز امید و یاس
کشادند چشمت ز خواب عدم — رسیدی در آغوش مهد رحم

بغمخواریت خون مادر گداخت / نهان بخشش پاک یزدان نواخت

ازان پس در آغوش مادر نهاد / دو سر چشمهٔ کوثر شیر داد

بهر نوبتی نیروی تو فزود / بدو عالم بخشش بسیاری نمود

شده از نهیب تو گرم گداز / درون چشمه پیران پنهانش نیاز

کسی گر بدین نیروی دسترس / شود طعمهٔ زاغ حرص و هوس

نگوید همی شکر پروردگار / وجودش بود ننگ لیل و نهار

بچشم شناسندهٔ هست و بود / چه باشد زمین و چه چرخ کبود

نشانند فرد فنهمادی اند / ولی در سپاس خداوندی اند

شهان را که چندین تنعم بود / خیال سپاسش گر از دل رود

گدا را گر دند بیچاره / بهر کوچه باشند آواره

گدائی که با بی نوائی خوش است / بشکرش بحال گدائی خوش است

بود با دلش عیش چندان فراغ / که گیرد جهان را ببازی و لاغ

کسی گر بود لقمه از خوان خلق / طمع بشکند استخوانش بحلق

بخوان الهی چو مهمان شود / ازان خورده هر دم پشیمان شود

نبوده است فیضش خیان دستفال / که چرخ [illegible] الزال

نه بندد دگر کس طرف گرانسپهر | کند خاک در کاسه ماه و مهر

ز بالیدن آسمان بلند | بنالید بهر طالع ارجمند

زمین شد برومند از رستنی | دل تیره آتش یافته روشنی

همه رستنی بهره عالم است | برون داده آتش مایه آدم است

بفرمان او شاه سیارگان | زند دست در کیسه بحر و کان

کشد گر هوا دست در آستین | گهر ریز نیار بجیب زمین

بدریا دهد گوهر ناب را | بکان جوهر لعل خوشاب را

بکهسار چند آنکه گیری سراغ | بطبع هوس پیشه نابد فراغ

ز الماس و یاقوت و لعل و عقیق | به نیرنگ هیچ نگاه دقیق

بر دنی زند گر کسی دست و پا | مگر نیست آگاه زین ماجرا

خطابی کشد دست خود آسمان | نه بندد زمین بهر خدمت میان

شهان گو بعالم ولی نعمت اند | ولیکن نمکخوار آن حضرت اند

تمناگه خاکیان درگهش | نظرگاه افلاکیان درگهش

دهد نیروی دل بدل دادگان | کند دستگیری افتادگان

بابنار او گر کسی سنگ و | سر خویش را در گریبان برد

جهان را نوازش کند بی سبب
فگنده بر جبهه چین غضب

کند قهر او عقل را کور چشم
معاذ الله از گردش خشم چشم

خدائی که خورشید و مه آفرید
هم این کاخ فیروزه گون برکشید

مه و مهر را عالم افروز کرد
چراغ شب و مشعل روز کرد

که چون میهمانان هستی غریب
ربایند از خوان عشرت نصیب

نشینند لختی بعیش و نشاط
رود و تیرگی ها سے کهنه رباط

و ملاحت خوان کلام نمکین نعت خلیل جلیلیست که بصلای جهان جهان نعمای عام رحمت شوری درجهان انداخته — و کاسه لیسان معصیت را به نوید عالم عالم آلاے شفاعت نواخته — خوان سالار هستی بمهمانی ظهورش اگر شیلان فیض نمی گسترد شکم پرشت چسپیدگان عالم نیستی بیچاره خوارئ وجود شکم باز نمیکردند — و اگر خداوند نعمت امکانی سماط مهرش در رباط والهاے اعیان مبسوط نمیکرد جگرخواران حسرت ایمان جان حزین را در آغوش امید عیش جنت النعیم نمی پروردند ولی نعمتی که بر مایده حضور اعجاز کلیچه بدر را دو پاره ساخته گرسنگان نعمت هدایت را از بهره اسلام نواخت — و دریا دلی که چون در وادی محنت آتش تشنگی

جگر تشنه لبان گداخته به آب نمیر فوارهٔ اصابع فیض منابع سیراب ساخته
رحیمی که سنگ جفای بدگوهران هر چند به کندانش شکستی رسانید
لیکن از ناگوارش شوربختان را گرفتار شکنجهٔ آب و نمک نگردانید - بر خوان
حضورش برهٔ زهر آلا از بدگوهری شوربختان فریاد برانگیخته و بر سفرهٔ وجود
تنک کوچک دلان بزرگ حوصلهٔ اخلاص لعاب دهن مبارکش به تنگنا
فراخی ریخته - نزله بندی خوان مرحمت عامش مور سلیمان را به دعوت
خواند - و بریزهٔ حیفی مائدهٔ احسان بیدریغش گدا هزار تفاصیل را جهان
خویشش گواند - سرمایهٔ کچکول دریوزه گران کرمش تاج سر فغفور
را از دعوی همگوهری سرنگون ساخته - و دستگاه کاسه گردانان
مرحمتش دل حاتم و دستگاهان را از هوای همت برداشته - احسان فیض اموشان
و دعوت اسلامش لقمهٔ کام جهنم - و چرب زبانان شکر نعمت هدایتش
خوش نشین نعمتکدهٔ ارم - ملاحت افزائی مهرش کباب ذوق اهل
دل نمکین - و حلاوت کشائی عشقش کام شوق تلخی کشان غم شیرین دعوتیان
که به خوان حضورش شهای ایمان کار کام و زبان ساختند گرسنه طبعان
هدایت را به صلای جاوید نعمت تلقین اسلام نواختند هر که از آلاسی

اخلاص آل اطهارش سیر گردد پیشکم عاقبت ناف سفره دوزخ گردانید
وکسیکه بصفای محبت اصحاب کبارش دل خویش را گرسنه و بی لذت نعمت
بهشت جاودانی بکام آرزو رساند ارباب مذهب را بی نمک مهر آلش
طعم نعمت ایمان گوارا نباشد و اصحاب مشرب را بغیر چاشنی محبت اصحابش
حلاوت اسلام کام آشنا نباشد

نظم

احمد مرسل که لولاک است تاج تارکش ‖ سایه پرورد لوای او بود اقبال و جاه
رفعت شانش باوج لامکان باشد معین ‖ پایگاه او بود شان نبوت را پناه
غازه کش از گرد راه عظمتش روی شکوه ‖ سرمه پرور از غبار عزتش چشم جاه
فرق شانش از سعادت گر نماید احتشام ‖ صد هما غلطد بزیر سایه طرف کلاه
سجده از روش تبه گردد بسان معصیت ‖ از قبولش معصیت چون سجده بالد در جباه
آبشار رحمت حق دامن عصیان شود ‖ ور محیط عفوش از عاصی کند کم شستن گناه
گر شرار برق قهر او زند در آسمان ‖ دود برخیزد ز نور چشمه خورشید و ماه
مطلع خورشید گردد از غبار راه او ‖ جبهه بختی که باشد چون رخ زنگی سیاه
از دم او مرگ را خاصیت آب حیات ‖ از لب او زهر را تاثیر تریاق شفاه
ذره را از بهره جودش فروغ آفتاب ‖ قطره را از مایه فیضش چه دریا دستگاه

شمشکاخ شکوهش راکسی گر بنگرد
چون شعاع مهر قدر کانش شود زرین گیاه

خسرو تاج لعل که تاجه دارد پایه
در هوای بندگیش پشت گردون شد دوتا

طالع خصمش خصیص انجام باشد تا کجا
میکند از آرزوی او لحد اینجا و چاه

از چه محرومی ز تسخیر خیال روی او
آنکه هر دم گستری هر جانبی دام نگاه

یک مژه در خواب اگر بینی فروغ حسن او
از سویدای توجه شد پر تو خورشید ماه

از نگونساری نفس معصیت آهنگ حسن لش
گر کسی گردد گرفتار مکافات اله

از خیال گیسوش دارد اگر حبل المتین
بر رسد بر ذروهٔ عرش برین از قعر چاه

میرسد در عرصهٔ رحمش بآماج اثر
از کشاد شست دل لبهای حزینان تیر آه

موج بحر رحمتش از شست و شوی معصیت
برد از دامان اعمال جهان گرد گناه

رحمتش تا میکند مشاطگی گردیده است
شاهد فیض اجابت نالهای صبحگاه

ای سریر آرای قرب قاب قوسین شرف
عالم علوی ترا جولانگه اقبال و جاه

بی فروغ شمع اخلاص تو نتوان ساختن
تیره روزی را علاج از پرتو خورشید و ماه

بهر استعلام خاک درگه اقبال تو
سخت باشد نارسائی های بختم سد راه

گمراه از آن درگاه باشم ور نخواهم دل
گر در راه آل تو روبم بجاروب نگاه

زهی نجیبه آل شهنشاه خافقین که خسروان سلیمان حشم بهمانی خوان نوالش

بر نعمت خویش منت میگزارند — وجهی سلاله دودمان رسول کونین که
خدیوان حاتم دستگاه نعمت شیلان کرمش کام آرزو می خارند باندیشه
گرفتن نمکش پرورگار پروردگان دولتش را روز و شب در هوا داری — وسخاى
ادای حق نمکش نمانده تربیت یافتگان غنائیش را هیچ جز غمخواری — ازگهر
فیضش دیگ کاسهٔ حباب برکف داشته — و از گنجینه کشائی جودش چرخ کاسه
کاسهٔ آفتاب برکف داشته — حاتم نوالان را به سفرهٔ کرمش کاسه لیسی
افتخار — وجعفر دستگاهان را به شیلان جودش رابتهٔ خواری سرمایهٔ اعتبار
برخوان کرمتش خسرو خاقان کاسه گرم تر از آتش هر هیچ می یابد — و بر بساط
مرحمتش ماه انور از کاسه سرنگون شدن هر شام می شتابد — در مکتب بردن کا
نوخطان گرد نوشتن بوسه بنقاط شین عشرت با هم سبقت میجویند — و در
دفتر زمانه درست نویسان لب مشق و در منبه لسیداع مفهوم درست و درهم
می پیچیند — بصلای مرحمتش امید بکام جوئی جاوید کام میخارد — و بنوید
کرمتش آرزو شکم هوس از غذای دوام می بر آورد — در عهد تنعمش رسم
کاسه همسایه از کاسه گردانی بدتر — و هدهد و در تعلیش طریق کاسه پیش کسی بند
کردن از جنس کاسه کما بر — از چرب و نرمی سخاوتش نان اهل عرب و عجم

آنچنان در روغن افتاده که نان زرین آفتاب را در چشم اشعب زمانه اعتبار نمانده — و از بهرهٔ عطایش ارباب هند و دکن را آنقدر کامیابی دست داده که جوشش دیگ هوس کسب لنگری روزگار نشانده

نظم

کرم از دعوتش نعمت کفیل است — جهان را خوان او خوان خلیل است
کفیل رزق عالم همت او — سبیل کام امکان دولت او
شکم را ناف سفره کرد ایام — رساند نعمت جاوید با کام
همیشه پیر گردون شکم دار — بود بر خوان فیضش راتبه خوار
ز چرب و نرم لطف سخایش — هوس هر چند مغزی از عطایش
گدا چندانکه خارد کام امید — رباید بهره از نعمای جاوید
گدای گر ز خوانش زله گیرد — سلیمان میهمانیش پذیرد
بخوان نعمتش از سیر خوردن — هوس خواهد شکم را باز کردن
بود دست او از نعمت انیسی — دل اشعب خجل از کاسه لیسی
صلائی گر دهد از بخشش عام — رسد با هر کس از اقبال پیغام
گدا اگر دو به نعمت بس که مغرور — قدح را بشکند بر فرق فغفور
بدرویش غنیمت نعمت شاه نما در — کسی تهمت کشش کاسه گدا سید

کدامی دل گرفتار هوس نیست — کسی را احتیاج هیچکس نیست
چه اهل لندن و چه اهل هند اند — بفیض دولت او جاه مند اند
بخوان نعمتی هر یک نشسته — ز کام بخت تا یارست نشکسته
خلیل الله از مهمان نوازی — ز مهمانان یافته سرفرازی
ز ابنا جنس که باشد وقف عالم — بود نام خلیل الله قائم

از شکوه و یکتائیش بشیر الدوله اقبال با افتخار آسمان جاهی - و از مهر فضا عالم آرائیش منیر الملک طالع با قناعت فروغی سماهی خورشید جاه طالع را از مهر تجلیش فنا نشدنی اسیر کیمیا نمائی - و اقبال الدوله بخت را از سعادت های لعلش پایگاه افزائی و وقار الامرائی از عزم جهانگیرش افسر جنگ شجاعت مقدمه الجیش معارک جهان ستانی - و از همت عالم افروزش محسن الملک سخاوت سابق النوع عوالم فیض رسانی - نظام یار جنگ فیروزی از کشور کشائیش ابحر الملکی مشتهر و اقبال یار جنگ ظفر از مستحکم جنگی معرکه اش لوا الدولی مفتخر - شهاب جنگ خدنگش در رجم منزولان دولت شهاب جنگ - و بهرام جنگ سنانش بجگر دوزی متمردان سلطنت بهرام آهنگ - قیام الملک معدلتش از عالم آرائی صیت اکاسره نشانیده - و جلال الدوله قدرتش از تسلط نمائی شهرت

قیاصره پست گردانیده — پیادهٔ لشکرش از حملهٔ دلیرانه جرّار جنگ — و شاطر
موکبش از کوشش سیستانه شجاعت شعار جنگ — ترکش کش میدانش مقرب جنگی
ممتاز — و غاشیه بردار سمندش برق جولانش دلیر جنگی سرفراز — بیاوری
قوت اقبالش نصرت نصیر جنگ — و به نیروی سطوت اقبالش ظفر قدیر جنگ
بمعاضدت بازویش تیغ شرف یاب جنگ معرکه دلیران — و بمعاونت
دستش خنجر برق جنگ عرصهٔ مصاف شیران تهنیت یاور الدوله فیروز
اعلای لشکر جهانگیرش — و بدر الدوله فتح پرچم علم حشم و عالم تسخیرش — صمصام
جنگ تدبیر و تخواهش عالم نشانند — و عماد الدوله نظام از کشور
جهان ارجمند — از نهیب معز یار جنگ سپهر ... کاوس محروده — و از
فیروز یار جنگ سطوتش بهمن نگاهش اندر فنا پناه پرده — و قادر الدوله
مشیر الملک سکندر روشان — و افتخار جنگ تدبیرش و السلطنت فیه دولت

نظام دولت است از فر بختش	شکوه کشور است از اوج تختش
ثریا جاه باشد ذره از وی	زحل پیکر کیوان قطره از وی
فلک با پایهٔ خورشید جاهی	بود از بندگی او مباهی
بشیر الدوله اش اقبال اجلال	حسام الملک او اجلال اقبال

شجاع دولتش سالار اعیان | مشیر الملک او محتشم ارکان
نهاده محسن الملک سخایش | بعالم بار احسان از عطایش
شده ستش از افسر جنگ یگانه | نشانمندی فر شاهانه
عزیز الدوله او عقل و فرهنگ | قیام الملکش اقبال ظفر جنگ
بود نصرت نصیر جنگ از وی | بود قوت قدیر جنگ از وی
گرفتش بهر سکندر شوکت جنگ | برد از دل خیال تاج و اورنگ
بدولتخواهیش خرج است قایم | شده ستش اقبال یار جنگ دایم

آصفی سبیل نوالی که خوان بسیچ خداوند نعمت عالم و عالمیان کشیده است و لقمهای تازه مضامین بر بساط عرض چیده — اگر در این دعوت خاص یا دیگر جشن نشینان دعوت آباد دولت و کامرانی صلای عام و به از کوتاهی دامان تحصیلان فرصت میسر سد که طفیلیان دولت خداوندی چون لشکر سلیمانی بیرون از حصر و تعداد اند و از زله بندی خوان تربیت سیادت پناهی کشور الرباد — اگر سرمایه عموم نعمت پروردگان شاهنشاهی منشیه حبیب حوصله حاتمی بر ورد — و اگر دستگاه خصوص تربیت یافتگان ظل الهی لشکر [illegible] بعالم دیگر برد — اگر [illegible]

خوان خلیل بهر این ارباب تنعم می نهد . اکنون بدعوت ذکر بعض برگزیدگان
نگاه التفات شاهنشاهی که انیس عشرتکده تقرب خاص اند و از دستخوان
ولی نعمت شناسی نشانمند پایگاه اختصاص اند بهره سعادت می اندوزد .
ونگوارائی ما حضر مائده گفتار چشم میدوزد .

اول خورشید علم سپهر احتشام کیوان بارگاه ثریا جاه برجیس دیدار ناهید
پرستار عطارد وساده وزارت زیب صدر امارت ارسطو منزلت
افلاطون فطنت ظهیر السلطنت اعتضاد المملکت عالیجناب معلی القاب
نواب محمد مظهر الدین خان بهادر رفعت جنگ نصیر الدوله عمدة الملک اعظم الامرا
امیر اکبر آسمانجاه مدار المهام سرکار نظام دکن دام عزه و اجلاله

در چشم بصیرت دانشوران آفتاب ضمیر چهره گشائی تامل انوار صبح آیت
حقیقت پرتو آگاهی میرساند . ونگاه بینش سحرخیزان عالم فرهنگ و
هوش از بهار رسائی این ادراک آهنگ چمن پیرائی میگرداند . که بهار
نظم عالم امکان بکار پوری توجه خسروان سلطنت پناه و مساعی جمیله
دولتخواه رنگ ثبات بعرض می آرد . و گلهای نفوس سایه پرور
بترشح سحاب لطف و عدالت تازگی میدارد . بادشاهی که [illegible]

امروز کالای الوان تنعم بهشت گرداند فردا جحیم باستقبالش آغوش کشاده
است - وکسی که در این رباط کهن دست نوازش بسر و دوش نفس
بهیمی خویش بساند جگرخواری انجام آماده است - از روزیکه زمام
مهام کشور دکن بقبضهٔ اقتدار نصیر سالار جنگ مختار الملک در آمده سواد دکن
عافیت گاه امن و امان گردیده - و هر دانشور صاحب دستگاه هنر و
کمال از هند و عجم بجانب این عشرت آباد بتحصیل سرمایهٔ تنعم سرگرم دویده
خصوص گروهی که بوسعت مشربی تتبع اهل لندن را شغل و وضع تقلید
و آیین خویش داشتند در حمایهٔ دولت آصفیه قدم گذاشتند - طبع نیرنگی
پسندش از بوقلمونی نقش ابداع ذوفنونان نقش رسمهای کهنه نیرنگ بنیاد شکسته
و بجلوهٔ خرده کاری نیرنگ سیاحان ذوفنون که طراز منسوج انگلیسیان را
بر حسن ذاتی مضاعف ترجیح میدادند پایهٔ جاه و منصب برافراشته - از
همه افتاده اعیان حدود شرعی را از مبحث سیاست مدن خارج گردانید
و از رهگذر ترحم و شفقت ابنای زمان نقش تعزیرات را در معرض استدلال
آیین کشور درست ننشانید و مردان که بدستگاه شتی یا دبروت می نازند
موی دماغ روزگار گردیدند و جاه مندان که بسرمایهٔ لختی اعتبار دست

تسلط می یافتند بذیل رسوائی بر جنسار احوال کشیدند - در روزگار بعد
آن نشانهای دیرین مانند نقش روی آب شدند - دولتهای ارباب
غرض از سودای رونق دیگر همرنگ خرابه خراب شدند - روزگار
انگونه نیرنگیها بسرمایهٔ حیرت بردیده و انشوران زمانه بپیمایند - شهرت
تازگی نسق و آئین اعیان و جهل خارجیه با نظر بالوی تفکر بنگر و انید -
انجام بورق گردانی لیالی و ظهور نسخهٔ هستی مختار الملک سقم دریافته - ...
مفهوم عبارتش مانند معنی وحشی از عبارت پیکر روی برتافته - ...
کارکه سرمایهٔ دلفریبی ارباب صورت بود در دیده صورت پرستان
نکبر اختلاط نمود - ازان پس آئین کار بدستور اقل رای همایون را جه
نزیند بر پیشا و بها دریشکار مملکت آصفیه طراز بست - و نقش دولت
بوضع شگرف بیشین لختی بر صفحهٔ زمانه نشست - نیرنگی پسندان عالم
ایجاد از سادگی آن نقش تازه‌ای که خامهٔ کدامی نیرنگی نداشت دل بردا شتند
و نقش دل آویز ثالث که در صورتکدهٔ امکان پیکرش نظیر خودش در آئینهٔ
ظهور بود نگاشتند یعنی گرامی فرزند مختار الملک که وجودش مصداق
نامش در عالم اعتبار داشت از پیشگاه نوازش خسروانی مشرف بتشریف

وزارت شده با سلطنت بیاری همت و فطرت برداشت - دیده ور آن
دانش آئین در کارروائی مملکت پسر را به از پدر دیدند - و از روش حسن سلوک
و محاسن نظم و نسق به عقل و دوربینش مولع گردیدند - در عهدش ذکر هنر هندی و
ادراک مختار انگلکسار قبیل الماضی لا یذکر گردید - و از نوازش و عموم رافتش
آرزوهای مستقل حال فریاد ارباب اغراض رسید از دانش پژوهی نگهداری
سررشته انتظام مملکت سخت کوشش میداشت و بیاری توانائی خرد
و صلاح اندیشان بی غرض مهمات سلطنت از پیش می برداشت روز
و شب در اشاعت آئین پدر غلو می ورزید - و ستمگان دولت را از هم تلخی
چو نیش شمشیر از پدر می برکشید اما امید است که عاشق یک فصله خبر هوس
پرستی نفس دنی بهوای سر دیگر نیا بخشد - و بلبل چشم چمن دولت هوا
از نیرنگی خیال غیر بهار تازه نمی تلاشد - همان پرداختگانی که نمک خوان آن
تربیت پدرش خورده بودند - و نفس بهمی را در سایه دولتش پرورده
بودند حق نمک کسانیست فراموش کردند - و از کم رنگی سرمایه حضور کی نعمت
عالمیان ذکر محاسن و اثیش چون کباب گرشته پیوندها گواهی بر زبان
آوردند - حرف گیری سقیفه بندان فتنه کار را پرده لیش تحاک برخت -

وحرف کشتی سخن با فان بدگوهر سلسله گوهر اعتبارش از نظام در گسیخت
از غبار انگیزی خسان غبار کدورت او هم بر آئینهٔ طبع همایون سلطان
هردم می نشست ، و از برق چشم قهرمانی رنگ رخسار اعتبارش
هر لحظه میشکست - انجام به نیرنگسازیهای پلی اهل فرنگ که لشکست
آن طلسم سیمیائی بلبناس وارا از دور آستین بهیر داشت فن خورده
بهاینگاه وزارت آستین افشاند و دوش خاطر را از بار مهمات مملکت سبک
گرداند - دستوری که از دانش پژوهی نشانمندی داشته باشد در
خطهٔ دکن نبود - و کاربند صاحب فطرتی که بنظم و نسق مهام ممالک در معشر
اعیان ملک علم امتیاز بر افراشته باشد بچشم جهان بین جهاندار نمی آید
خدیو داد آئین که آیت رحمت الهیست وجمهور انام در ظل سعادت نقش در بنیان
دور آفت خیز نشانمند عافیت پناهی تا بدین نظم و نسق کشور خرد و نفس
نفیس پرداخته خواطر ارکین دولت آصفیه را از خیال محال پرداخته
از انجا که پادشاهان را به تمشیت مهام مملکت و جهانگیری و ارتباط اجزا
سلطنت برداشتن دستور انشا صلاح اندیش از لوازم حزم و احتیاط
کشورداریست خسرو دانش دستور بالا دید خرد دوربین یگانه روزگار

رکن حقایق ادوار دوالا فرگاه نواب آسمانجاه را که بصفت نصفت
وجوهر معدلت انصاف داشت بپایگاه ارفع وزارت برداشته وزمام
مملکت یکسر در قبضهٔ قدرتش گذاشته اهل ملک از تسلط اعیان دول خارجیه
چندانکه می کاهیدند از این شادمانی برخویش بالیدند و از رنگ این نشاط
تازه غازهٔ کامرانی جاوید بر رخسار احوال خویش مالیدند. بروانش
وحسن تمیز شاهنشاهی تصور ارباب فرهنگ و هوش بتصدیق رسیده
و بشرف گوهر گران بهای وجودش نگاه قدرشناسی سلطانی بحجت
گرویده - باسطوانهٔ رای مشیدش کاخ دولت آصفیه استحکام جاوید
گرفته - و باستیفای دستور العمل تدبیرش مملکت نظامیه نظام دوام
پذیرفته - عقول فحول روزگار پیش خروش حکم حشو دفتری دارد -
و ادراک ذوفنونان زمانه روبرو دستی فراستش خط عجز می نگارد -
مطمح نظر صواب اندیش او حراست همه اکناف بلاد و مرکز خاطر نیکو
خواه او رفاهیت سایر عباد - سطر نامه اش سرمشق کاتب تقدیر
و زبان خامه اش کلید فتح الباب تدبیر - در روزگار حمایتش بره لب
تشنهٔ خون ضرغام - و در عهد سیاستش بچهٔ کبک دری با سینهٔ

شهباز در شلائینی انتقام - تفسیده جگران حسرت را که بگرد دون
دود آه میرسانیدند - بزلال چشمه سار عدل او سیراب گردیدند -
دنجاهای وجود ظلمه که در باغ روزگار ریشهٔ فساد میدوانیدند بباد صفا
سیاستش از بیخ بریدند - از بهار ساسانی نظمش گلزمین دکن نوشیروان
قریب - و بیرآبی تدبیرش خارستانش را خرمی ارم در جیب -
هواداری نگاه مهرش افتادگان را چنان نه برداشته که غبار
زمینگیری وضع عرش تسخیری نه برتراشد - وجذبهٔ اندازه رافتش
کمند امید کوتاه دستان بذروهٔ حصول چندان بالا گذاشته که
دست تصرف دوربانش حرمان کوتاه نباشد - در آئینهٔ ضمیر صفا
خیزش صورت مدعای مستقبل حال مصور است - و پرتو آفتاب التفاتش
را ظلمتش ربائی جهان احتیاج مد نظر - دستگاه سخایش جیب اندیشه
کان بر نداره - وسرمایهٔ عطایش دامن تصور دریا بر داشتن نیارد
گوهر قطرهٔ محیط مکرمتش - و لعل سنگریزهٔ معدن مرحمتش - در میخانهٔ
عدلش ساغر دل خونابه کشان غم پیاپی عیش تسخیر - و در عرصهٔ
سیاستش کمند تطاول اجل هردم ستمگاران گلوگیر - بتصور قهرش

اشرار را به پنبه زار هستی خویش آتش فنا انداختن — و از اندیشه
سیاستش ستمکاران را قالب برداشت تهی ساختن جهان بین
جهانیان تا بخواب شیرین نرود چشم جهان بینش خواب بهاری را از
آغوش مژگان بیرون راند — و صبح مراد عالمیان تا طرب آهنگ
جشن نوروزی نشود عیشش مینا را در کنار دل خود خون گرداند —
یک جهان شکست دلها را مومیائی لطفش هم نواختن — و یکجا عالم اندوه
خاطرها را نگاه گرم مهرش سرگرم گداختن — در عهد عشرتش گریه تلخ
اطفال سر جوشش شکر خند — و در دور راحتش سر رشته عمر علیل نهادان
بسلسله عافیت دوام هم پیوند — اگر باد صرصر از پهلوی گیاه
ناتوان بگذرد از اندیشه صدمه جنبیدنش خفقان دارد و گرگ
اگر بطرف گله راه برد از وسوسه وحشت فروشی خاطر بز و میش
خفقان دارد — بمقامی که سنگینی حلمش صیت خویش فروشد —
کوه باندازه فرو رفتن در اینجا در چاه کوشد — و بجای که بلندی شانش
بشهرت طنطنه خویش کوشد عرش از پستی پایه در عرض وضع عجز کوشد
در بارگاه عرش شکوهش جای ارجمندان زمانه صف نعال — و در ایوان فلک

نشانش جبهه سائی سربلندان روزگار نشانمندی اقبال - هوای اوج همای بام شانش کنجشک را بال احتشام سیمرغ دماند - وتمنای انوار اقتباسی شمسهٔ ایوان عزتش ذره را بفروغ خورشیدی رساند - هرکه از بلندی نگاه مهرش افتاد بپستی عدم در کنار چشم خویش جا یش داد - به جمال جهانیان بخشائیش ایزدی توان پنداشت که فرمانده عدل پرور چنین شفقت گستری را بانصرام مهام خلایق برگماشت عقلش را اگر علت وجود نظام مملکت دانند بجاست و اگر وجودش را نتیجه مقتضیهٔ عدل و داد خوانند سزا است

نظم

مظهر الله جان پناه در آسمان عز و جاه | آنکه بر حکمش بود گردون گردان را مدار
جوهر تیغ شجاعت اعتضاد سلطنت | افتخار جاه و دولت اعتبار افتخار
ناخن فکرش هزاران عقدهٔ مشکل کشا | رشتهٔ نظم ممالک را درازی گشت بار
عقل فعال است از راهی ز رایش مستفیض | جوهر نا سفته است از ادراک او دانش پدید ار
اقتباس لمعه از مهر رایش گر کند | صخرهٔ صما شود در کوه لعل آبدار
حکمت لقمانیان از عقل او یابد رواج | صفوت روحانیان گیرد ز نفسش اعتبار
از تجلی خنیری انوار حسن لایزال | پیش طبع روشنش خورشید باشد خاکسار
از نسیم نطق او خندد گل اسرار قدس | ریشهٔ انفاس او باشد حقیقت آبیار

باشد از نکهت فزائی دماغ اهل ذوق — سنبلستانش گلدستهٔ خلق حسن روزگار

در دبستان ازل عقل رسایش چو ابجد بست — از جبین چرخ سر گردش لیل و نهار

جز رواج عقل و دانش نیست در بازار او — عقل او کرد امتحان نقد عقل روزگار

چون سحر هر دم صفای طینتش صابون زند — دامن طبعش نشد آلوده از چرک غبار

نکهت خلقش برد باد صبا گر در چمن — عطسه از رشکش گشاید خون ز مغز نوبهار

انقباض چین نبیند اندر گل پیشانیش — باد نوروزیست در گلزار خلقش مشکبار

از نسیم نوبهار حفظ او در باغ دهر — همچو گل دارد شگفتن غنچه اندر شعله زار

شهد مصون در دور امنش خاطر خونین دلان — از شبیخون تطاولهای زلف تابدار

بشکند سرپنجهٔ زور قوای نامیه — گر سوی جیب گدای گل ببالد دست خار

تا سحاب نصفت او خرمی افزا شده — لاله رویاند ز فیض او زمین شوره زار

پیش خوان حضور نعمت ایثار او — بخشش حاتم بود مانند نقل ناگوار

ساقی فیضش ز سرجوش شراب کام دل — افگند طرح دوامی عیش در مغز خمار

از امید دلنوازیهای لطف عام او — شاهد مقصود دارد عالمی اندر کنار

از قماش فیض او باشد گذاره داد — خلعت دیبا و استبرق بهار سبزکار

نقشها بیاز همتش در صیدگاه امتنان — صعوهٔ امید صید عالم کند کبک شکار

گر بکهساران شود ابر سخایش قطره ریز | ریزهٔ هر سنگ گردد زاب در شاهوار
هر کجا در اهتزاز آید نسیم فیض او | خار و خس را تازگی بخشد برنگ نو بهار
جوهر عرض مروت را نگاهش دستگاه | لمعهٔ حسن فتوت را دلش آئینه دار
در خور هر ظرف باشد بهرهٔ ایثار او | میبرد هر چند آنکه در خور دستش بود اندیشه دار
از یمین اوست بحر جود را موج کرم | وز یسارش خاتم حکم را بود صد افتخار
خندهٔ لعل لب و موجهٔ آب حیات | چین پیشانی قهر او زبان ذو الفقار
گر غبار رزمگاه او تتق بندد بچرخ | جای قطره در جهان عالم شود یاقوت بار
رستم و سهراب گردد پیش او پیش ستوه | گر گشاید پنجهٔ شیرانه اندر کارزار
هر کجا خیزد غبار موکب اقبال او | ظلمتستان را کند از پرتو خود تابسار
کار گشت بخت نصرت بگذرد از نوی عقل | جوی تیغش چون کند سرسبز باغ کارزار
از قدر اندازیش در عرصهٔ رزم و مصاف | لانهٔ زنبور گردد پیکر اسفندیار
خیره گردد دیدهٔ خورشید تابان بر فلک | گاه جولان گر جهد از نعل رخشش او شرار
دشمنش را رو برنگ غنچه در گلزار روان | سینهٔ خونابه لبریز از فشار روزگار
آبروی دشمنان او بمیدان مصاف | محمل آراید بدوشش باد مانند غبار
پیچد اندر سینهٔ تنگ عدوی دولتش | آرزوی لوح مانند صدای کهسار

راحت خصم گر انجانش بود چون کوهکن | از رگ خارا بود در بستر او پود و تار
هست لبریز خمار خشک مغزی زعفران | گنبد سرهای اعدایش چو برج کوکنار
رشتهٔ انفاس گر دارد وثوق مهر او | چون طناب خیمهٔ عمر مسیحا استوار
ریخت بیم انفعالش باده جام زرش | پنجهٔ خورشید سیلی زد چو دست رعشه دار
روضهٔ رضوان بهار حسن او را گلبنا | سدره و طوبی است دایم قامتش را پیشکار
گر شمیم خلق او سوی بدخشان بگذرد | بوی گل از لعل خیزد در میان کوهسار
گر به پیش قد موزونش کند قامت بلند | نخل پیرا ترجمان گیرد ز سرو جویبار
گاه رقص شاهد کلکش فتد از شاخ ظل | پاره خود زهره ز هر اثر یا گوشوار
تا که باشد در کمین فصل گل فصل خزان | تا که تازد در قفای فصل دی فصل بهار
از بهار افشانی فیضش بگلزار دکن | نو گل مقصود روید هر زمان از نوک خار
گلشن اجلال او دارد بهار عز و جاه | جویبار دولتش دارد ز اقبال آبشار

دوم محیط رفعت و عظمت مرکز دایرهٔ اقبال و دولت آسمان مسند
آفتاب کلاه جوزا علم کیوان بارگاه سحاب کف بحر دستگاه
کوه تمکین دولت پناه عالیجناب نواب محمد محی الدین خان بهادر
تیغ جنگ شمس الامرا امیر کبیر خورشید جاه دام عظمته

درکشور دکن اعیان دولت آصفیه را چندانکه بارگاه ارجمندیست
بزرگ و کوچک دودمان امیر کبیر بهادر را بیشتر از همه سربلندیست
سلسلهٔ نسبت خویشی شاهی که باین دودمان گرامی در عالم اعتبار
رسیده است کدامی امیر بلندپایه باین مدارج عظمی مرتقی نگردید - بهانا
سران این تبار از این نسبت خاص اجزای حقیقی سلطنت آصفیه اند
و از پایهٔ تقرب و مناصب فخیمه ارکان اصلی دولت نظامیه اند - چه
از آئین سلطنت و قواعد فرمان دهان دکن پرتو اشاعت دارد - از
گنجینه زار دودمان امیر کبیر عکس پیدائش سر ظهوری بر آرد - عقول
اعیان دول از ادراک دقایق معاملاتش سر بزانوی حیرانی - و
افهام ارجمندان سلطنت از دریافت حقایق تدابیرش غبار بیابان
پریشانی - فکر رسائش بسنجیدن خوب و زشت روزگار خضر راه ارباب
فرهنگ و خبرت - عقل دوربینش با دراک نیک و بد زمانه مقتدای ارباب
اهل دانش و فطنت - از رهگذر دوربینی بیشتر دوربینان ذو فنون را
بمصاحبت خویش برداشته - و از هم عاقبت اندیشی زیاده تر
اولی العزمان مآل بین را بمنادمت خود پایه برافراشته - از

دکن تا هندی سپهر جولان نگاهش — و از هند تا لندن جلوگاه اندیشهٔ
حقیقت آگاهش — از برخوردنش بسیار اهل یورپ کامیاب بخت
گردیده اند — و از ملازمتش بسا ارباب هند بگنج مراد رسیده اند — از زمانیکه
زمانه زمام مهمات جزوی و کلی دولت بقبضهٔ کفایت خویش داشته
و از بیدار مغزی و دوربینی بنظام امور سترگ اندازه گیری و آب
بند داشته — نخل جلالش ریشهٔ ثبات بمغز تحت الثری رسانیده — و
نهال پایه اش بشاخ اعتبار سدره و طوبی پیوند درست گردانیده
عظمت شانش رفعت ثریا را خاکمال داده — و رفعت پایه اش
بر تارک اوج خسروجها ور پا نهاده — پیش رتبه اش پست پایگان انجم
و خورشید درخشان — و در برتری شانش شان ارجمندان آفاق و
زمین و آسمان — از پایهٔ ارجمندیش ارجمندی سپهر با ارجمندان
مسلّم — و از رتبهٔ بلندیش بلندی عرش برین بسر بلندان مسلّم
کف فیضش ابر مطیر را از قطره گی خوار گذاشته — و دست همتش
کان را از خشک کناری بی مایه پنداشته — مروت چندانکه
آهنگ بالیدن وا رود از اهتزاز آفرینی نگاه اوست — و

فتوت هر قدر که قدم جرأت پیش نهد بار داز پیشوازی دستگاه اوست
از تصور بهار کرمش آئینهٔ داغ بی برگان وزنگار را لبسیر نیرنگی فردوس
رفتن — واز خیال آبیاری فیضش غنچهٔ دل خشک بخاران خانه را
بنسار بوقلمونی گلهای ارم گرفتن — از بهار مهر پرسش هواخواهان را
چمن چمن سبزبختی باندازنگاه — واز پایهٔ قهرش بدخواهان را توده توده
غبار رنگ جسته غازهٔ چهرهٔ بخت سیاه — آئینه بخت ظلمتیان از غبار
راه کرمش در جلا رسانی — و بهدف کف تشنه کامان از فیضش سحاب
بسر مایه بخشیانی — گوشش رغبتش کنگاه عرض مدعا — وچشم التفاتش
منظر جلوهٔ شاهد تمنا — دلش گرداب بحر شفقت — نگاهش موج دریای
رافت — طبع آئینه دارِ استقامت کهسار — خاطر تجلی خیز حقایق انوار
موکبش را موج انگیزی جیحون — وسپاهش را طغیان امواج سیحون
ارباب فضل وکمال را چندانکه جویند در بارگاهش جرگه بسته اند — واهل هنر
وفن را هم چندانکه سراغ برگیرند بمحفلش مهل خود نشسته اند

زالیض اقبال وحشمت حضرت خورشید جاه	هست در دستش ز نامش نور خورشید ماه
روز و شب از پرتو انوار رای او بود	دامن کوهِ تجلی دامن خورشید ماه

از بهار افزائی انوار بخت او بود
نوبهار روشنی گلشن خورشید ما

آفتاب طالع او یک نظر فرموده است
نور پیچ شد بهر سو از روان خورشید ما

از بیان نسخ همتش باریده است
جای گوهر نور دارد مخزن خورشید و ماه

آفتاب همت او یک نظر تو داند
لعل رمانی رساند معدن خورشید ما

گر نباشد از شرار آتش عقلش فروغ
تیره ماند تا قیامت گلخن خورشید ما

از تجلی آسمان طبع صهبائیش بود
صورت اجرام علوی مسکن خورشید ما

گر بگیتی اختر تیره بد ورشش گل کند
چرخ را ساید درون ها و تن خورشید و ماه

در جهان اعتبار جاه و عظمت آمده
تا رگ بخشش سزای گردن خورشید ما

شمع بزم طالع جاویدمان او دهد
نور جاویدان شمع روشن خورشید و ماه

آنکه گرمی نگاه قهر دوزخ تاب او
برق جولانی کند در خرمن خورشید ما

از توان بازوی افلاک در پیشش نگند
نیزه خطی او از جوشن خورشید ما

می رسد در گوشش آگاهی مکان همزبان
نغمه های مدح او از زغن خورشید و ماه

سوم آفتاب اوج کامگاری گوهر عمان بختیاری کیوان منزل دریا دل جهان همت و فتوت عالم رفعت و عظمت غالبکش چهره اقبال و دولت پیرایه بخش اجلال و حشمت

یگانهٔ اعیان دولت آصفیه خلاصهٔ اراکین سلطنت ابد اساس
نواب محمد فضل الدین خان بهادر سکندر جنگ اقبال الدوله وقار الامرا دام رفعته اقبالهم

اختر وجود این روشن گوهر سپهر اعتبار آغوش پرورش نواب خورشید جاه بهادر
از برادری لمعهٔ همفروغی داشته - و از پرتو ذاتی بعلوی پایگاه صوری و
معنوی لوای مجد و عظمت تا کیوان برافراشته - از شرف آستانش
سپهر را هوای سر نیاز بر زمین مالیدن - و از عظمت بارگاهش عرش برین را
تمنای توتیای غبار زمین در دیده کشیدن - در ایوان رفیع همتش
سپهر آستانه - و در فضای وسیع طبعش فردوس طرح آشیانه
فرق عظمتش همسر فرق تاجدار خاوری - و اکلیل عزتش همشکوه دیهیم
سنجری - ارجمندان را سایهٔ دامان مهرش ظل هما - و روشن فطرتان را
گرد دامان لطفش کحل مسیحا - در چمن رفعت طالعش نه سپهر سبزه ایست
پامال جولان نگاه - و در گلشن بهار بختش هشت بهشت گلدسته ایست
نفس پرورده نسیم صبحگاه - در بحر حشمتش نهنگ گردون حباب دار
لطمه خور سرگردانی - و در بهارستان عظمتش گل آفتاب غنچه آسا
سیلی افتادهٔ امواج نسیم پریشانی - پیش سرو قامتش گردن نخل طوبی بچوگان

ورد پذیری گل عارضش بهار ارم شگوفه جوش جنون — درگلستانیکه نسیم
تفقدش در آید خارش بخشونت زبان گل فردوس بان کشاید — و
در بوستانیکه شمیم خلقش اهتزاز فزاید غنچهٔ افسرده‌اش شگفتگی بهار ارم بخشد
همعنان تبسم لبش بهار فردوس برین — و همدوش طبع رنگینش شگفتگی
فصل فروردین بتفحص نقشش جوهر فضایل را بسان آئینه لزوم دوام
و طبع بهارینش محاسن هنر و فنون را همرنگ رنگ و بوی گرمجوشی مستدام
از جوشش بادهٔ ادراکش دماغ افلاطونی را نشئهٔ شهرت رسانیدن —
و از اشتعال بحر فکرتش مغز فطرت ارسطوی را آهنگ دستگاه طغیان
محیط گردانیدن — از صیت شجاعتش شیران عرین را وضع روباهی
ورزیدن — و از شهرت جرائتش رستم و اسفندیار را در رخنه لرزیدن
از قصهٔ جرائتش مور ناتوان بآهنگ پنجه‌های شیر عرین — و از خیال
شجاعتش پشهٔ ناتوان بقصد پیل افگنی در کمین — پیادهٔ لشکرش از باد
بروت تهورپیشی ترک فلک سر فرود نیارد — و سوار موکبش از تبختر
شجاعت سام و نریمان را طفل نی سوار شمارد — رزمش را از دستگاه
تهور هنگامهٔ دلیری دارا و سکندر برچیدن — و بزمش را از سرمایهٔ عشرت

و نشاط را بمحفل عیشش جمشید و کیقباد سبقت ورزیدن — در محفل عشرتش
مینای فلک در کشاکش افتاده دست تطاول مستان — و در بزم
نشاطش جام زرین خورشید بگردش آن سیلی کنند می پرستان
جرعهٔ ساغر عشرتش برات حیات خضر و الیاس رسانیده — و ریزهٔ
خوان همتش بهرهٔ مایدهٔ عمر مسیحا نصیب عالم گردانیده — خوانسالار فیض بخشش
بمهمانی گرسنه چشمان جهان سماط عام چیده — و شیلانچی جود و بذلش بدعوت
فراخ حوصلگان عالم شیلان بی دریغ کشیده — نیسان کرمش اگر
دامن بهوا افشاند سپهر بساط گوهرین گردد — و آفتاب عنایتش اگر پرتو
اثر نگاه برساند زمین معدن لعل و یاقوت شود — از گوهر ریزی ابر کفش
بحر هم خشک کناری — و از زرفشانی آفتاب بخششش کان حامی
ناداری — هر که در گلشن اخلاصش گلی چیده بهار سرسبزی اقبال بنشاند
و کسیکه در چمن مهرش ببوی رسیده تازگی ارم دولت صرف دماغ
طالع گردانیده — احسانش برق خرمن حسرت خانه بر دوشی —
و اغنائش مصقلهٔ زنگ خاطر کلفت فروشی — بخمیر مایهٔ احسانش اعتبار
آب گل فتوت — و بتاثیر بهار فیضش آبرو رنگ چمن مروت —

از دانش و تمیزش زمانه را قدر رهبر هر متشخص گزیده — و از خبرت و آگاهیت روزگار را بپایهٔ عزت کمالات رسیده — چشم ارباب بصیرت را از گرد راهش آرزوی کحل الجواهر رسیدن — و دل اصحاب خبرت را از بهار نگارش تمنای سبزبختی دمیدن — **نظم**

فضل دین جان بهادر سایهٔ فضل اله | کز وجودش رحمت حق در جهان آمد پدید
گشت بخت آرزوی خاکیان سرسبز | انچنین ابر کرم اندر جهان آمد پدید
بحر شان عظمت او موج زد صبح ازل | از نم یک قطره اش نه آسمان آمد پدید
از وجود است استدلال اثبات قدم | در تن امکان حیات جاودان آمد پدید
باشد از اطلاق و تقییدش طلسمی در نظر | بی نشان را از نشان او نشان آمد پدید
گرد افشاند از رخسارهٔ اقبال او | رنگ در گلزار بخت خسروان آمد پدید
شاهد دولت گیتی بود عریان از لباس | بهر سترش این عریض الطیلسان آمد پدید
حیرت نرمی سخایش داد چندان فربهی | دهر را مغز طرب در استخوان آمد پدید
بود در شکل قالب بی جان وجود روزگار | از ظهور هستیش جان جهان آمد پدید
تشنه کامی هوس گردید سیراب ابد | فیض بخشش را محیط بیکران آمد پدید
لعل و گوهر می فشاند بسکه دست همتش | وقت بی سرمایگی بحر و کان آمد پدید

ای بهوس آلوده لب سوی بحر و کان میار | ابر گوهر زا بدست درفشان آمد پدید
از فروغ آشنائی گرد ره ایثار او | نور در چشم امید خاکیان آمد پدید
کاکل لیلی حقایقش بهوا نکهت فشاند | تازگی در مغز ذوق انس و جان آمد پدید
از زبان تیغ او در معرکهٔ فتح و ظفر | سورهٔ انا فتحنا را نشان آمد پدید
گر کسی دارد بدنیا ذوق گلزار جنان | بنگرد در مجلسش باغ جنان آمد پدید
نطق او آئینهٔ اعجاز دارد در لعل | از بیانش صورت سر نهان آمد پدید
بسکه از گلهای لطفش بهار جوش زد | رنگ بر رخسارهٔ وهم و گمان آمد پدید
میرسد در باغ فیضش ثمرهای مراد | لذت مقصد بکام انس و جان آمد پدید
از دهان تنگ او چو شد بهار انبساط | همدم یک غنچه چندین گلستان آمد پدید
در دوات او بهانا چشمهٔ آب بقاست | کز نم کلکش برات کام جان آمد پدید

چهارم معدن فضل و کمال مظهر مجد و اجلال آسمان عظمت و اعتلا آفتاب رفعت و علا برگزیدهٔ اعیان دکن اسوهٔ سران زمن اختر برج عز و شرف گوهر دریای فخامت صدف دولت پناه اقبال دستگاه عمدهٔ امرای ذیشان زبدهٔ سربلندان زمان راجه راجا یا

مهاراج نرسیندر پرشاد بهادر پیشکار ممالک آصفیه نظامیه دام اقباله

این روشن گهر جگرگوشهٔ قرة العین راجه دریا دل آفتاب منزل گردون سکن
نیسان سرمایه مهاراج چندو لعل دیوان کشور دکن است که در بسیط
آفاق سماط فیض عام مگسترانید — و از حاتم نوالی دور گرد دیار
و امصار را بهره یاب کامرانی میگردانید — از روزگاری دراز و ساده
آرای دیوانی دکن مانده — و از زمانهٔ ممتد از دوربینی و کارشناسی
بر صفحهٔ زمانه نقش اعتبار نشانده — از غایت شهرت بذل و سخا نام حاتم جاو بیانش
منت کش اظهار نیست و از نهایت همت و عطا آثار را بدو قرارش محتاج
ستایش روزگار نه اکابران تا از فراخ حوصلگیش بدستیاریه که
سیر شدند از خیال بذل فرمانروایان دل سیر ساختند — و اعیان
روزگار را از علو همتش بپایگاهی که مرتقی میگردیدند سر امید از هوای
خدمت شاهان خالی میساختند — صادران و واردان این کشور را از تسلط
و استقلال الکای دکن راجز داقطاعش می پنداشتند — و
سیاحان دیار و امصار را از جلب منافع نامحصور تخم نیکونامی
و همت بلندش در مزرعهٔ روزگار می کاشتند فی الحقیقه بر این روزگار

دانشش وتمیز وتیز و آن دیوان عالی همت از تجربه های زمانه نسخهٔ حقیقت
عالم بود — و رای صائبش در اکتشاف مشکلات ملکت جوهر آئینه
اسکندری نموده اهل فرنگ از سطوتش قدم جرات از دائره اعتدال
پیشتر نگذاشته‌اند — و از نظم و نسق و اصابت تدبیرش رسمیات
صداقت و اخلاص با سرکار نظام مغتنم می پنداشتند نمودار
شیوه های گزیده و حسن عملش نامه نگاران پیشین زبان انصاف کشاده
و آئین ورزش سنجیده اش را بمیانجیگری روزنامها نشانمندی اذهان
و هر سخن گزار راجحت ساطع آن فرهنگ خرد از گوهر وجود گرامی ارباب
تمیز در پرتشا و بها در چشم ادراک الحال مصور است — و همه آثار
علوی همت و سموی فطرت و رزانت رای جد بزرگوارش در آئینه
زار عالم امکان جلوه گر است — درین جسنر و شانه که نقاش روزگار
نیرنگی پسند نقش انگلیون را بر صفحهٔ دلهای طارفان نشانیده است
و اشکال خاطر فریب پیشین نسق طرازان و آئین آب نسیان
رسانیده است — بسالار جنگ مرحوم در داوری نظام کشورداری
بسیار سهیم و انباز مانده — و در بسا معاقد سلطنت و جهات مملکت

پارائی زیب پایه و سپارش مانند — هنگامی که سالارجنگ از دکن
بجاست ضمیر امید راجه بهادر بنظم کشور حسب ایده میپرداخت و سرانجام
امور جزئی و کلی سلطنت بی انبازی ارکان دولت تنها می ساخت
چنانکه سالارجنگ بوداع جهان فانی کمر بسته چندی پیشتر رتق و فتق
معاملات دیوانی دکن بقبضهٔ قدرتش گذاشته بود و بعزیمت سفر بعضی بلاد
که مقدمهٔ تحصیل عالم جاودانی بود از کار دولت دل برداشته بود —
یک چند کوس شهرت دیوانی از بام رفیع نامش بصماخ گردون می پیچید
و غلغلهٔ نظم و نسق و آئین دوربینش سرکوب دماغ نخوت ارجمندان میگردید
چنانکه سالارجنگ بی مساهمت اعیان سلطنت کار دولت از پیش
میبرداشت راجهٔ ممدوح در همگی امور ملکداری بی دستیاری
دیگر انبازان علم اقتدار می افراشت — اهل دکن را روش و رفتارش
هر زمان دست بر دل می نهاد — و ابنای وطن را طرز رفتارش هر لحظه
دل میداد — ازانجا که نیرنگی روزگار گوناگون سلسله آراست و بوقلمونی
حرکات فلکی طرفه نیرنگی نماست آب رفتهٔ دیوانی بجوی اقبال دودمان
سالارجنگ باز آمده — و بهار لطف چمن ساز امکان در بهارستان بخت

شاخ نهال جانفشانی گلشن طراز آمده راجه ممدوح همان گل خدمت
پیشکاری بر دستار اعتبار زده — و بی خلش خار کلفت زمانه تکیه
بر روزگار زده و در اعیان دولت از گزیدگان بی نظیر است و در
ارکان سلطنت از فرهیدگان با تدبیر — با حوادث زدگان
روزگار را در سایه دامان امنیت سپرده — و بسیار محنت کشیدگان
فتنه زمانه را از شکنجه ستم بر آورده — به مومیائی رافتش شکست دلها
صد درستی در کنار — و بنوشدار وی شفقتش جراحت دردمندان را
هزار بهی هوادار — در مشورتخانه نظام مملکت عقلش با عقل فعال هم پهلو
و در مجلس رتق و فتق سلطنت فکرش مقدم نشین فکر ارسطو — سرمه
سای صائبش سرمه چشم قضا و قدر — و سنجیده ذهن نقادش آویزه
گوش اولین جوهر — دوش خاطر آزادش قبای اطلس دولت
دو عالم برنگیرد — و آئینه طبع وارسته اش غبار کلفت خواهش کونین
نه پذیرد — از گرد راه خاکساریش آئینه تواضع در جلا رسانی
و از خم ابروی نیازش گردن رعونت خجلت کش بار پشیمانی — مرآت
سیمایش از جوهر مفهوم صلح کل صفا خیز — و فانوس دلش از پرتو شمع

صدق وصفا انوار تجلی خیز ـ قشقهٔ صندلی برهمنان از خلاصش خجلت کش صداع کفر رسانی ـ و نخ زنار بت پرستان از وثوق رشتهٔ مهرش بیتاب خود بیهوده سلسله جنبانی ـ اگر حرف وحدتش بگوش اصنم بت رسد تا ابد جبههٔ بود ریز از زمین نیاز سجده بر ندارد ـ و اگر بهجوم کثرتش در نگاه وحدت خیالان مصور شود هنگامهٔ دو عالم جز از خویش نشمارد ـ بزمرهٔ توحیدکیشش مستان خرابات ازل های هوی ابد فراموشش ـ و بپیشید حقیقتش بزم آرایان کثرت بنوای ساز وحدت درجوش ـ چمن طبعش بنشو دنمای صلح کل خرمی جا و بدبستان و گلشن خاطرش بتازگی بهار القان گلهای و وا هم حقیقت ماینده بنشهد التفاتش کام اصحاب هر مذاهب ملل درست آما ـ و بشیرینی لطفش مذاق ارباب فضل و کمال هموار لذت ربا ملاطم خط کف دست فیضش امواج دریا را در تشویر داشته ـ وطغیان گرداب جیب همتش عمان را بوضع سراپا گداشته ـ نظم

نیر اوج شرف راجه نرپند ر بشاه	کربود سایهٔ چتر تهیش چرخ برین
رفعت مرتبهٔ او بجهرمگاه ازل	پایهٔ دیگر بنهاده پی صدر نشین

در جهان شرف جاه وی اقبال آباد / نیست بازار هنر را ز جلالش آیین
گر بمضمون نیاز دل وی پی ببرد / جبهه نخوت افلاک شود نقش زمین
گر برد بهره ز نیروی سبکروحی او / بهوا چرخ زند جای فلک سطح زمین
تا قیامت چو زمین میل بجنبش نکند / گر فتد سایه پاسش بسر چرخ برین
دل او مخزن اسرار نهان و آب حسب / خاطرش مسکن تمکین نه شیون تمکین
طبع وارسته او از صفت اطلاقی / اعتبارات جهان را ننماید تعیین
شاهد علم جهان از عملش یافته حلی / که وگر نیست نیازش بی حسن تزیین
جنبشی گر بکلید سر انگشت دهد / وا شود قفل در بسته صد حصن حصین
گرمی هیبت او حمله بر دگر باسم / از نهیب علم بگداز دو جگر شیر عرین
بسکه از معدلتش مایه راحت بهم است / آشیان کبک دری بست به بال شاهین
گر بپاس نگه معدلت او برسد / خواب شبگیر گذارد سحر و بر بالین
از قضا موج زند بحر حدوث امکان / باشد از صنع غضب گر بفلک چین جبین
بر فتاده به چاه غم حرمان باشد / از نگاه کرمش در کف دل حبل متین
گر بانوار جمالش بگشاید مژه ... / چشم خورشید شود خیره ز لمعان جبین
پاس انفاس سخایش صدق آموخته است / سر مهر است به [illegible]

تازگی بسکه بخشید سحاب جودش	باغ دلها شده سرسبز چو فردوس برین
نخورد چشم آهی ز خسته ان آشوب	گلشن طالع او تا اثر دور پسین

پنجم والاخرگاه خورشید خرگاه فرازنده لوای شکوه و عظمت رونق افزای صدر عزت و دولت عالیجناب معلی القاب نواب میر سعادت علیخان بهادر غیور جنگ شجاع الدوله نیر الملک معین المهام افواج و فنانس دام اقباله خلف اصغر نواب سر سالار جنگ مختار الملک مرحوم انار الله برهانه

در عهد مدار المهامی دستور فرخ گهر فرو هیده روزگار نشانمند فرو اقبال نواب سالار جنگ مرحوم رتق و فتق سلطنت آصفیه بنهجی پیرایه تمشیت میداشت که مهمات سترگ ملکی برای زرین دیوان مختار کشور سرانجام میافت و داوریهای ناگزیر پیش معتمدین دانش آیین معرفت تا بصواب دید آرای صایب بانجام مرام کافه انام بتوجه اتم پردازند و به نگهداری سر رشته مصالح و منافع سلطنت در امور جزوی و کلی تسامح نسازند — ازانجا که مراقبت حقوق عباد و پاس ناموس اکبر و اصلاح دولت از صعوبت انجام در آغاز طاقت گدازست و

واشکالات اعراض ارباب معاملات ازجگرکاوی نهایت در بدایت
صعوبت ومسافزا از پیش برداشتن کار امروز بفردا صورت نه بستی
ونقش نظم ونسق کشور باعمال تسهیل عمال بر وجه احسن نه نشستی باصلاح
اندیشی دستور فروزنده گوهر که دست تعلق از سلسلهٔ نظام سلطنت نظام
باز کشیده باندازه گیری داوریهای سترگ در چندین علاقها معین المهامی
اختصاص خدمتی یافت وصعوبت کار که امنائے دولت را در خجسته
غرض اهل کاران می انداخت روی تافت آز اعیان دولت نظامیه
ارجمندانی که شرف دودمان وعظمت عزت وشان سید استند بپایگاه
ارفع معین المهامی مرتقی گردیدند — واهل معاملات به پیش توجه
این کارشناسان بیدار درون از ظلمت آباد حیرت مآل کار بسر منزل
مقصود درسیدند — همانا بارگاه دولت آصفیه را دعایم وجود معین المهامان
اربع استواری دوام داده — واساطین عقول الامی این گزیدگان
ارجمند فطرت کاخ سلطنت نظامیه را پایهٔ برتری نهاده — چنانکه
اختلاط اربع عناصر سرمایهٔ ابقای وجود امکانی است — بامتزاج رائے
رزین این چار عناصر دولت شخص سلطنت را وجود جاودانیست صدر عزت

معین المهامی فنانس و افواج بوجود باجود نواب اعظم افخم اعیان دکن
نواب منیر الملک بهادر مشرف گردیده ـ و چراغ دانش و تمیز آن اقبال نشان
زمانه را از ظلمت آباد تشتت خاطر بشاهراه امنیت و جمعیت فراکشیده
از جوهر نیکوخواهی رعایا و قابلیت نسق دانی رفاهیت برایا پدر بزرگوار
خویش را یادگار راست ـ و از فره ارجمندی فطرت و والا همتی
و هر گروه اعیان سلطنت نامدار ـ آثار کوچک دلی و بزرگ منشی خویش
به پرداختن مهمات سترگ مملکت از حیز قوت بشری مستبعد می‌نماید
و شیوه ترویج قوانین افزایش امنیتش بر روی ادراک نسق آگاهان در
باب حیرت میگشاید ـ بمعماری توجه خاطرش جهان نسق دولت معمور
و بیاوری رای صائبش بازوی آئین سلطنت پر زور ـ و کمان راستی
در قبضه تدبیر رسایش و هدف تدبیر چشم گشاده راه خدنگ رایش
از رافتش گرگ را شوق شبانی رمه نعل در آتش ساخته ـ و از نصفتش
شهباز را گرمی هوای مهر کبوتر بال و پر گداخته ـ در گلستانی که نسیم عدالتش
جلوه خرام نفس باید هر گوشش به تماشای بهار روزگار چشم بگشاید ـ و در
بوستانیکه شمیم انصافش لطافت تازگی بیفزاید عطسه گلهایش دستگاه بوی

تازه مغزی وانماید ــ چاره جراحت ستم جز مرهم عدل او محال و
علاج درد حوادث غیر داروی انصافش وهم وخیال ــ زبان خنجر برش
مصاف بیان قتل بدعهدان ــ ولب تیغش نزاکت تبیان شگافتن
رمز معمی فرق سرکشان ــ بهار شگفته رونقش دستگاه ارم سامانی
ورواج چمن خوشش خلقتش سرمایه فردوس سامانی ــ سایه دست
حمایتش بحجر زنی ثمین بال هما ــ وخاک راه عنایتش مقدم نشینی جواهر دار
چشم مدعا ــ از تماشای خدش بهار ارم محو طرح اندازی آغوش نگاه
وازنظاره قدش ریشه مژگان چشم شوق طوبی باج خواه ــ چاره
دردسر احتیاج از صندل خاک آستان سخاوتش ــ ومرهم زخم
منکر خواری از خاک راه عنایتش ــ قارون اگر گنجینه کشائیش میدید از
رایگان بخشیدنش چون درم زرد روی میگردید ــ واگر حاتم
دستگاه همتش می شنید طومار سخای خویشش می پیچید نظم

مهر سپهر جاه و جلالت منیر ملک	گردون قمر طالع او ذره مشتری
آن آفتاب فیض که دارد نگاه او	بر حال خاکیان اثر ذره پروری
آن نکهت گل چمن خلق کردگار	کز وی بود مشام روان را معطری

آن تازه نونهال گلستان مکرمت — کز فیض او کند هوس امید نوبری
سازد مس زیان جهان را طلای سود — خاک درش ز خاصیت کبریت احمری
دستش بود محیط سخای که موج او — بیرون فگنده نه صدف چرخ جوهری
دارد ز شغل امنیت روزگار او — شهباز پاسبانی برج کبوتری
حلمش ثبات خویش گر آرد بکاینات — نه کشتی سپهر نجنبد ز لنگری
دارد عروس مملکت از انتظام او — حسن جهان فریبی و انداز دلبری
روید ز فر معدلتش جا بجا — باشد هما ز میمنت عدل گستری
افزود از شکوه سپهر افتخار او — چون مهر سر بلندی اکلیل سروری
دارد بعرصه گاه شرع ضمیر او — هر ذره دست مایه خورشید خاوری
بر عرصه که گرد سمندش علم شود — اعمی شود ز تیرگیش چرخ چنبری
نامش چو بر ز نسق و نظم شد بلند — نام سکندر است ز سد سکندری
کشور بود ز ظلمت ظلمت سرای دهر — عدلش بسان شمسهٔ این هفت منظری
تیغش بود بمعرکه خصم بد گهر — چون ذو الفقار حیدر و کفار خیبری
پیش شکوه قدر رفیعش سپهر را — باشد حباب وار ز باد سبکسری
چرخ است چون ماه پریشان خیمه‌اش — مهر است بر بساط سخایش چو لنگری

در عالم مثال نظیرش نبود محال / در عالم خیال نگنجد ز برتری
تقدیر در معامله با او بود مشیر / تدبیر جسته تجربه از او بداوری
در انتظام کشور و آئین سلطنت / با وی نمود جوهر فضل و هنری
تا بر کند ز انجمن تیره جهان / فیض دم ظهور سحر شمع خاوری
اقبال او چو شمع بزم زمانه باد / روشن شود ز طالع او بخت برتری
از بهر شمع هستی خصمش دم سحر / در محفل زمانه کند کار صرصری

ششم عالم عظمت و افتخار جهان فخامت و اعتبار

گوهر بحر اجلال اختر سپهر اقبال سر حلقهٔ اعیان دولت آصفیه و صدر نشین اعاظم سلطنت نظامیه نیر منیر روزگار کامل فن نامدار نواب میر اسد علیخان بهادر نظام جنگ نظام یار نظام یاور الدوله حسام الملک خانخانان معین المهام متفرقات سرکار عالی

اکابر دودمان این همایون گوهر چند انکه وجاهت پایگاه عالیه و مناصب فخیمه میداشتند و در عالم ارجمندی مراتب عظیمه لوای شان یکتائی می افراشتند اگر باحصای آن سرمایهای اعتبار لب گفتار کشاده آید نشانمندی آثار جاه و اجلال آن صدر نشینان

عظمت حیرت بر حیرت فزاید قطع نظر از اوصاف اضافی دولت و
حشمت بصفات ذاتی و شمایل خلقی اتصافی که داشتند اعیان روزگار
بآن سجایای فطری شرف تکمیل نفس کمتر در عالم ظهور میرسد. و ارجمندان
زمانه را سعادت تحصیل قبول آنچنان شیمه های پسندیده بطریق شاذ و نادر دست میدهد
چنانکه اشرف نوع انسانی اعظم سلسلهٔ امکانی جلالت مآب نواب
شاه نواز خان اعلی الله تعالی درجاته فی علیین که از پیشگاه نوازش
شاهان دهلی مفتخر بعهدهٔ جلیلهٔ صوبداری ملک پنجاب بودند. و از امرای
دولت محمد شاهی بهمت و فتوت انتخاب بودند صیت بذل و جود آن
همام عصر هنوز آویزهٔ گوش روزگار است و آثار ارجمندی فطرت
و فراخ حوصلگی آن فرد هیدهٔ زمانه زمانه را مدام سرمایهٔ هزار گونه افتخار است
درین روزگار نقص فطرت که آئینهٔ عبرت گذشتگان است وسعت
مشربی دولت آبمندان را مصروف سیر و تماشای عالم آب دارد. و
نعاس معجون بلاهت دولتمندان را مشغوف کنار مهد خواب دارد
اگر دیدهٔ بینا و دروی بیدار جویند نگاه تامل صفحات خانمانان بهادر
ارباب بصیرت همان درس آگاهی میدهد و بر دل اهل نظر چشم

حقیقت آئینه دارش همان منت پایه شناسی می نهد همانا ثمرگیاه از
درخت ارجمند میرسد بمذاق اصحاب تمیز بشیرین منت گوارائی میگذارد
و شاخ و برگ پیوند خویش را از عالم نسیان دوام می برآرد و در اعیان
دولت نظامیه چنانکه جویند صفات عز فیضش را بشرف تحصیل دلیل و تمنا
چه بیدن است و محاسن جمیله ذاتی را که بوجود باجود آن معظم زمان
اختصاص دارند بجوهر ذاتی اکابر سبقت گزیده نیست چنانکه ارباب
دولت از قدح پیمانی و هوس پرستی نشاط هستی امکانی را انجام را انجامی بیگانه ازاند
و از دلبستگی ملاعب و شغل شب بازی عشرت صبح و شام حیات را
در محاسبه نفس مسلم نمیدارند طبع استقامت آثارش با وضاع
متلون شاهد دولت بگرمجوشی نجسته — و خاطر حقیقت جویایش
آن قدسی نفس از شغل فضایل تکمیل نفس در بزم عیش و کامرانی
دمی فارغ ننشسته — عقل دوربینش در تجربهای روزگار لوح جلی را
از حک هالک بیرون کشد و طبع سلیمش در سنجیدگی معاملات ارسطو را
از نقصان فطرت عبرت دهد — ناخن توجهش کلید قفل های سربسته
دشوار معاملات — و بنان التفاتش کلک نوید بسر بر نتایج مشکل

مهابت — در چمن روزگار نهال بخششش بالیده آغوش نامیهٔ اقبال
و در گلشن زمانه گل طالعش دستگاه چیدهٔ شگفتگی بهار اجلال — آسمان در بارگاه
شکوهش فرق نیاز پیش انداختن — و زمین را از اوج آستانه اش هفت سپهر گردن دعوی
بر افراختن — تف تیغش گرمی دوزخ را از یاد زبانیان بباید — و باد گرزش رنج
دل رویین تنان باب عدم گشاید — خنجر ابروی خوبان را با خنجرش
پیغام نیاز — و تیغ تیر پیشش را با تیغ نگاه محبوبان صد ناز — پیش
سلسلهٔ کمندش سلسلهٔ عمر خضر و مسیحا در انداز نارسائی — و در روی
رمح خونریزش قامت خوبان قیامت انگیز در وضع بی سر و پائی
عرصهٔ محشر فضائی میدان جنگش — و فتنهٔ قیامت آتشین مهرهٔ تفنگش
چشم نصرت بهوائی غبار موکبش مجبور — و دل ظفر تمنائی نسیم چتر
او ایشش ناصبور — از وفور احسانش دوش هوس را خیال تمنا
بار — و از کثرت ایثارش دامن امید را اندیشهٔ آرزو خار — مروت
دنباله گرد نگاه بخشش دستگاهش — و فتوت همواره طبع کرم پناهش از حسن خلقش جیب تصویر جهان
یوسفستان — و از روائح خوی خوشش مشام اندیشهٔ امکان چمن سامان — در مینا خانهٔ
خیالش اجرام افلاک زجاجی بوضع کثافت ایجادی — و در صفوتکده

صافی ضمیرش انوار نیر رخشان در عرصهٔ ظلمت نهادی — هنرمندان
روزگار که بدرگاهش روی آورده اند نگاه قدرشناسیش به پیشباز شما
سبقت کرده — و اصحاب کمالات زمانه که بجگرخواری صرف روزگار
کرده اند در عالم تنعم آورده — زمانه بهر هنری که نشانمندی دارد از
قدرشناسیش شهرت اعتبار می پذیرد — مومیائی تربیتش شکستگی
از اعضای امکان برده — و مصقلهٔ التفاتش زنگ تحصیل از
آئینه های نفوس جهان سترده — از دام آرائی اندیشه اش
بلبل سدره را آشیانهٔ خویش گذاشتن — و از فشار ایجادی
غور رسش گاو زمین را فریاد بر داشتن — خامهٔ معجزنگارش در احیای
مرده دلان نفخهٔ ثانیهٔ صور اسرافیلی داشته — و نامهٔ الهام
طرازش از وحی مقرونی نشانمندی لوح سینهٔ جبرئیلی داشته
مشقی خط خوبان از سلسلهٔ خط نگارش — و صفحهٔ عارض محبوبان از
دودمان نامهٔ بهارینش — زبان قلمش به نستعلیق حرف زنی طبع عالمی
بسان کاکل کاف درس آشفتگی داده — و موج انوار حروف
چشمه وارش چشم بصیرت رشید را مانند چشم عین بعالم حیرت گشاده

بهواداری نزاکت طبعش بوی گل را از پردهٔ عدم مستانه دویدن
و بشوق نیرنگی فکرش رنگ بهار را بجنون جولانی در گلشن عالم
رسیدن — حریر گفتار خیال نقاشان از رقت موشکافیش متهم بوریائی
و لآلی کلام رنگین بیانان از جوهرشناسیش خجالت کش خارائی نظم

حسام ملک بهادر که تیغ او بقضا	ز دوش رستم و سهراب بر فرو ریزد
باوج بام شکوهش اگر کند پرواز	ز مرغ وهم و گمان بال و پر فرو ریزد
بگلشنی که ببارد سحاب همت او	بجای غنچه ز گلبن گهر فرو ریزد
چو آفتاب بایثار گر گشاید کف	بجیب اهل کمال زر فرو ریزد
بدور نشئهٔ ادراک او فلاطون را	غرور بادهٔ فطنت ز سر فرو ریزد
فشانده گوهر حکمت سحاب فطرت او	چنانکه ابر بهاران گهر فرو ریزد
حدیث صدق نشانش باهل صدق و یقین	چو وحی منزل بکبر اثر فرو ریزد
بود ز مبدء فیاض خازن اسرار	بهر معامله عقلش گهر فرو ریزد
دمی که آتش قهرش زبانه انگیزد	ز موج بحر چو قطره شرر فرو ریزد
بروز معرکه در عرصهٔ قیامت خیز	ز بسکه هیبت تیغش اثر فرو ریزد
عناصر تن اعدا العالم اجسام	ز لرزه داشتن از یکدگر فرو ریزد

زبسکه رعشه فتد در اجسم ریلیت او — ز پنجه ناخن هر شیر نر فرو ریزد
ز تاب مهر پدر رنگ از دم تیغش — چو گرد از سر دیوار و در فرو ریزد
شهاب تیر خدنگش بسان شعله برق — همه به خرمن اعدا شرر فرو ریزد
ز ضعف دل شنود و غلغله‌اش بگوش روان — هر آن فغان که ز درد جگر فرو ریزد
دمی که نیزهٔ او قد کشد چو نیزهٔ مهر — ز کوهسار سنانش کمر فرو ریزد
بباغ رزم بهار شجاعتش هر سو — بهر قدم گل فتح و ظفر فرو ریزد
همیشه تا که بدامان آرزوی نیاز — قبول حضرت باری اثر فرو ریزد
مدام نخل وجودش ثمر فشان باشد — بباغ تا که ثمر از شجر فرو ریزد

هفتم قوت پناه مروت دستگاه طراز وساده دولت زیب صدر امارت کوه تمکین دانش آیین مشتری خصال خورشید اجلال بیر برج عظمت گوهر درج فخامت گزیدهٔ اعیان دوران فخر زمان نواب میر سرفراز حسین خان بهادر صفدر جنگ مشیر الدوله فخر الملک معین المهام عدالت‌های سرکار عالی

این والا گوهر گزین را در نواب خانخانان نامدار است — و از جوهر قابلیت و فضایل ذاتی فخر روزگار است — داور بهای عدالتی که از

مهمات سلطنت اند از رای رزینش به تکمیل میرسند — ومعاملات سترگی
عباد که یکسر طاقت گذارند از قوت فکریه اش انجاح میگردند —
از مصالح شناسی رایش قضا و قدر را اندیشهٔ اشکالات مهمات از
خاطر رفته — واز اصابت فکر رسایش دستور العمل نظام مملکت
نظام صورت انتظام گرفته — از تهدیدش ارباب اغراض را وندان
انفعال بجگر فشردن — واز سیاستش ظلمه را از غیرت خون دل بجای آبش
خوردن — در دور سیاستش فلک شفقی پیراهن خون گرفته ایست
و در روزگار انتقامش شمع خاوری از آتش زنی پروانگان انجم
در کفن سحر خفته ایست — خاری که در گلشن روزگار سر کشد سر تیز پیش
وقف اره پر بلبل میگردد — وشعلهٔ شمعی که در بزم روزگار رعد گردن
رعونتش صرف مقراض بال پروانه می شود — در دورانش کمند
نگاه خوبان مجبور اند از نارسائی — ودر عهد مواسایش غمزهٔ خونریز
محبوبان ناصبور اعجاز مسیحائی — از پارسائی فکرش گلهای نظم و نسق
مملکت را سم تازگی فروش روزگار — واز تازگی رسائی عقلش نکهت
اصلاح آئین — وقوانین سلطنت بهواره دماغ پرور اصحاب دانش مدار —

جزر و مد رای صائبش محیط را قطره وار بیقدار پنداشته — و تجلی اشعهٔ
طبع روشنش آفتاب را مانند ذره بی فروغ انگاشته — در عهد وفور
دانشش و ادراکش افلاطون را خم عدم مغتنم شهرت پنداشتن — و
در زمانهٔ سنجیدگی فکرش ارسطو را از تجربات خویش انفعال بر داشتن
در حریم اقبالش دولت در لباس پرستاری رعنائی فروش — و در
بارگاه اجلالش عظمت و رفعت بدماغ کبریائی همدوش — از رشتهٔ
نگاه لطفش زخم سینهٔ هوس را رفو گرفتن — و از یاقوتی نفیض دمش ضعف
دل آز را قوت پذیرفتن — نم ساغر بزم عشرتش برات حیات پرور
عشرتیان — ولای خم محفل نشاطش خمیر عمر جمشید دولتان — از هیبت طاقت
پنجهایش اندام بهرام را لرزه گرفته — و از نهیب شلائینی بازویش دست
نیروی اسفندیار از جای رفته — عنان بخاک نشاندهٔ دست گوهرفشانش
سحاب بر باد دادهٔ همت دریا نشانش — سپهر برین سایه نشین بارگاه
اجلالش — خسرو خاور نظر پروردهٔ ذره راه اقبالش — در فیضش وعدهگاه
امید تمنا — و بارگاه کرمش جلوگاه مقاصد اعیان — از دلربائی تقریرش
رغبت سامعه احرام بند طواف جنبش لب — و از خاطر فریبی جوابش

سوال مشاهده شاهد مطلب — از بهار خلقش اگر نفحه‌ای بغنچه رسد در بیابان بدلجویی نسیم نه بندد — و از شگفتگی طبعش اگر گلی بنسیمی رسد در پاییز برنگ بهار از هم خندد و نظم —

سام پیکار تهمتن جگر و گیو سنان ... پیلتن شیرفکن قلب‌شکن صفدر جنگ

تن شیران شده از زخم تفنگش با چم ... داغ بر داغ بهم چیده تر از پشت پلنگ

هیبت حمله او رو بقفا گرداند ... رو کند گر بسوی معرکه‌اش پشت نهنگ

به هوا بال فشاند چو عقاب تیرش ... زآشیان رخ امکان بپرد دل ز درنگ

آب شمشیرش به بناهای حیات اعدا ... همچو سیلیست که از جوشش بنای اورنگ

تلخ کامی عدویش بود از روز ازل ... فطرت او زهر از ریشه دهد چون طبع شرنگ

آن سمند سبک سیر که بود برق شتاب ... داد بر باد ز شوخی همه میدان درنگ

همچو پرگار بدور قدمی پیماید ... گر باندازه افلاک نماید آهنگ

آید از جوهر شوخی بهوا در جولان ... تنگ آن در بغل خویش بگیرد گلرنگ

گاه بر سطح زمین گه بهوا گام زند ... بچه شوخیست شتابش بچه اندازه درنگ

بر لب بحر اگر آب خورد از نمیش ... بگریزد بسوی دشت ز گرداب نهنگ

بسکه بالد بهوا داری عیشش بدل ... بسکه جوشد ز طرب از رخ گلها رنگ

رخ عالم شده آئینه سرجوش بهار ... داده آغوش فراخی ظرف دل تنگ

حسن نقش نسق رای جهان آرایش | دلبرا تر بود از نقش نگارهای فرنگ
کار فرمائی او در روش نصفت داد | پایه برتر نهاد است ز عقل و فرهنگ
مهد عافیت امکان شده است از تیغش | باز پرورده در آغوش ز ظلش کبک و کلنگ
در گلستان دکن از اثر اخلاقش | نوبهار چمن خلد نموده نیرنگ
آفتابیست باوج فلک همت وجود | لعل و یاقوت بود در نظرش پاره سنگ
تا کشد ماشطهٔ باد صبا غازهٔ رنگ | تا بود روی عروس چمنستان گلرنگ
گل رخسار عدویش بود از صرصر غم | دژم و کنده ز شاخ اثر عشرت و رنگ
شاهد آرزوی حجله هواداران‌ش | از حنای اثر عیش بود رنگین چنگ

هشتم سپهر اوج دریا موج ثریا رفعت کیوان رتبت دولت
دستگاه اقبال پناه مرکز دائرهٔ عظمت محیط مرکز
فخامت بهرام حشمت برجیس شیم نواب شهاب جنگ
مختار الدوله افتخار الملک بهادر معین المهام کوتوالی سرکار عالی

ازانجا که حراست اکناف بلاد و رفاهیت سایر عباد و سرکوبی
اشرار و تنبیه فجار از فرایض منصبی کوتوالی است و در جمله بسیط
آفاق تخصیص بنیان این داورگاه مقدم بر سائر ابنیه رونق و

فتق قلمی و مالیست ۔ در امن آباد دکن توجه فرمان گذار روا ر ارکان سلطنت شمشیر و قلم و رتق
بتوالی مصروف بوده است و آئین سیاست مدن درین قلمرو افزون از دیگر ممالک
صورت مطبوعی نموده است ۔ هر عقدهٔ داوری مشکل که بالجمله باشد بناخن توجه
نواب شهاب جنگ گشایش میگردد ۔ و مقدماتیکه در استکشاف حقایق تنقیح
کاوی نکشد برای صائبه دیگر توابع صورت انجاح می پذیرد ۔ از راستی طبعش
رهروان جادهٔ راستی هر دم مطمح نظر ۔ و از اصابت رایش معامله با آشنایان
نتایج مآل کار محسوس بصر ۔ سیاستش گند گردن اشرار ۔ و تهدیدش زنجیر پای تجاوز
و دست تطاول ظلمه از گریبان ستمدیدگان مجبور عذرخواهی ۔ و سرپنجهٔ اقویا از دامن
ضعیفان خجلت کش سطوت دستگاهی ۔ در روزگار سیاستش تیغ خونفشان
بهرام سپهر فشانی سرکشان تند دم ۔ و در دور انتقامش پیکرهای متمردان با پیکر جوزا توأم
از رواج گوهر خروشش رونق چارسوی جهان در افزایش ۔ و از کمال
نقد تدبیرش سرگرمی بازار دانش و بینش ۔ طلوع ارجمندش سپهر توزک و احتشام
و نیکو بلند بختی آفتاب عظمت اعلام ۔ از نیرنگی اقبالش گلشن دولت
جاه بهار رسامان ۔ و از شگفتگی گل طالعش چمن بخت همواره بهار
فشان ۔ در ارجمندان زمانه برتریش عظمت افلاک را از خاک

ودر دولتمندان روزگار دستگاهش سرمایهٔ بحر و کان نیسان
سپرده — اجلهٔ روزگار خاکسار کوی اعتبارش —
اکابر زمانه زمین گیر راه افتخارش — خیل و حشمش را آثار دبدبهٔ
سکندری — وجنود و خدمش را نشان شوکت سنجر
بملایمت نگاه لطفش امواج نسیم خیابان تبسم سوهان نگاهی
وبخاطر فریبی توجهش بهار چمن ارم منفعل خضرزاران دستگاهی
سحاب پروردهٔ سایهٔ دامان نگاهش — کرم تربیت یافتهٔ چشم
فیض دستگاهش — بنوازشش رافتش نازش اهل تمنا
و بهارش عطوفتش شکلائی خواهش ارباب رجا — نگاهش
جادهٔ سر منزل استغنا — دلبهش فضای عالم غنا

نظم

شهاب خنگ بهادر که شعلهٔ تیرش
لسان برق شرر ریز آتشین خیزد

سمند او سم شوخی اگر بهم زند
هزار شورش حشر از دل زمین خیزد

شود فشرده سراپای چرخ از لرزه
دمی که تیغ بکف قهرش از کمین خیزد

زعرض گاه شکوه و تجمل بختش
جم و سکندر با خاطر حزین خیزد

اگر بقطرهٔ آبی نگاه فیض کند
خجل ز ابر و دشش گوهر ثمین خیزد

نسیم خندهٔ جیبش اگر وزد بچمن — ز خار در برگ ز شرم جوشش یاسمین خیزد
اگر ز طبع بهارین او رسد اثری — ز جیب فصل خزان رنگ فروردین خیزد
ز بسکه غالیهٔ خلقش که در رهگذر اگر شود — خجل ز نافهٔ او بوی مشک چین خیزد
حلاوت سخنش بسکه هست طوفان خیز — ز موج خندهٔ او جوشش انگبین خیزد

فهیم ارسطوی دانش پناه افلاطون خرد آگاه عقده کشای مهام مملکت طراز بخش آئین سلطنت صلاح اندیش جهان نیکو خواه اعیان فضیلت مآب کمالات انتساب محیط اسرار کونی و الهی سپهر ادوار رموز سپیدی و سیاهی نواب مولوی سید مهدیعلی خان بهادر منیر نواز جنگ محسن الدوله محسن الملک معتمد پولیتیکل و فنانس سرکار عالی۔

اگر شمهٔ از فضایل حقایق علمی و دقایق کونی و الهی که بنفس نفیس محسن الملک ودیعت نهاده اند۔ و محاسن لطایف اسرار معرفت و حقیقت که بآن قدسی گوهر داده اند گفته شود آویزهٔ گوش رغبت حقیقت شناسان عالم معنی تواند گردید۔ و آئینهٔ خاطر قدسی نفسان بیدار دل پرتو آگاهی

تواند رسید اما کند بصران عالم ظاهری که از لمعات تجلّی واسرار معنوی رد برتافته اند وتهذیب نفس و نی بزعم خویش در ترک مشاغل علوم ومعارف دریافته اند یا استماع ذکر دستگاه علمیه ومعارف یقینیه اش لب بذبان خمیدند اعجاب جنبانید - واز قیاس تراشیدهٔ خویش نتایج بیکاری ملایان مکتب در معرض ظهور خواهند رسانید از قوت عملیه اش در سیاست مدن آنچه نشانمندیها داشته است دماغ بوعلی خیالش برنمیدارد - وکدامی صاحب ادراک گردن دعوی حقیقت شناسیش از گریبان روزگار برمی آرد - از عهد وزارت سپه سالار جنگ مرحوم هرقدر که ارباب فرهنگ وهوش هند وعجم در سرزمین دکن رسیده اند واز قدردانی وپایه شناسیش بمراتب ومناصب ارجمند مرتقی گردیده اند سلطنهٔ اقبال محسن الملک بلندنامی جمله را غبار دامن نسیان گردانیده ۔ وصیت دانائی ورسائی فکرش دانشوران دکن وفرنگ را بعالم حیرت رسانیده ۔ دولت طلبیان از هوس خاک رنگین بدستانیه که رسیدند دیگر از هوای عروج پایه سر خویش بپرداختند ولبیان کامل پایه مرد لبایه شاخ اعتباری ساختند - محسن الملک را بهر پایگاهی که برکشیدند بوالائی همت دلخوش نکرده از نشانمندی فرهٔ عقل اوج گرا رفعت پایهٔ دیگر

اندیشید - و انجام به پایگاه عظمتی رسید که در سر بهر گردون فرازی نهاد
سایهٔ دامان اقبالش بپاید - بکیمیا آئین سلطنت و قوانین مملکت که ارکان
دولت آصفیه را بدان کاربندی بود و ست لمعات آثارش از آفتاب ضمیر
مهر تنویر حسن الملک نقاب اظهار کشوده است و در تمشیت مهام مملکت اگر
پیشینیان هم دستور العمل تدبیرش می دیدند سر انصاف همی جنبانیدند و
در قوانین کشورداری از آئین دگر تجدید مینگر دانیدند - در اصلاح اقتدار
مالی چندان که صرف توجه فرموده و در عقده کشائی اشکالات ملکی هر قدر که
سخت کوشی نموده نشانش تا دور پسین به صفحهٔ روزگار خواهد ماند - پیشینیان
را در مهمات سلطنت بشرط کاربندی بعالم اعتبار خواهد رسانید - اطفال
دبستان فراستش خط پیشانی تقدیر پیش از ایجاد خوانده اند - و نوسبقان
دبیرستان کیاستش عقل اول را ابجد خوانی و هجی ادب نشانده اند که بشوخ
[illegible] رایش زنجیرهای قفل ازمای تدبیر دولت و ناخن رسای فکرش
گره کشای سررشته اشکالات مهام مملکت طبع سلیقه‌اش به پرگار [illegible] عالم پناهی
در رای مستقیمش مرکز دایرهٔ دولت شاهنشاهی - در عهد امارتش فتنه عدم
آهنگ خاک بر سر افشان تفرقه میداد - و در دور دولتش [illegible] شکسته پا

خون گشته سراغ راه فساد - از بام عدلش صدای کوس نوشیروانی
بلندی گرا - و از قانون انصافش آهنگ راستی راه گوش جهان پیما
از اختلاط گوهرش چار آخشیج را پیوند انس بیکدیگر جستن - و از امتزاج نقشش
اضداد را در آغوش آمیزش هم نشستن - اگر شعله از اندیشهٔ سردمهری
از صحبت آب بدرجه‌ای آب از فانوس حباب سر نیاز بر پایش نهد - و اگر
خاک از خیال رمیده مزاجی در کنار باد سر آرامش نهد باد از راحت
فراموشیش طبع خود را بعرض جنبدن دهد - در آئینهٔ ضمیر صفا مسکنش صورت
مدعای مستقبل حال مصور است - و آفتاب دل روشنش را ظلمت ربای
جهان احتیاج هر لحظه مد نظر - ابر فیضش از گلشنی که عنان خویش پیچید زبان خار
هر لبی برگیش دراز گردد - و ریزش سحاب کرمش بهر بیابانی که تازگی
نبخشد گلشن از سازد برگش داغ بر دل نهد - شاخ ثمر ریز مراد جز دست
سخای او نیست - و محیط گوهر خیز بخشش و داد غیر همت والای او نه نظر
قبولش اگر آستین افشاند گوهر را دست رد موج از کنار صدف بیرون
راند هر سری که سودای مهرش نگزیده باوج سربلندی نرسیده - و چشمی که بچشم
فتوتش بلطف نگر دیده در عالم بینائی ندمیده نهال هنر را از ناصیه

سازو برگ بالیدن - و اثار کمال را از نگاه افتاب التفاتش رنگ پختگی رسانیدن - چندانکه بار هجوم مطالب جهانی و امنگیر شود آستین خاطر نشاطش چین پیشانی نمی پسندد و هر قدر که ابرام خیل مقاصد عالمی گرد گوشش حلقه زند دلش احرام وحشت نمی بندد - اندیشه چندانکه در گلشن محاسن محسن الملک آهنگ گلچینی دارد - نیرنگ بهار صفاتش سلسله تسلسل بعرض نگاه تامل می آرد ناگزیر بهر تماشای نظارگیان : چمن معنی گلهای نظمی که برشته فکر آصفی دسته گردیده است - و نکهت مطالب نازکش بفریاد دماغ شوق رسیده بدامن اوراق ریخته می شود - و رشته اطناب گفتار بکشاکش خموشی گسیخته میشود

خرد باشد نخستین بهره ایثار یزدانی — گزو باشد مسلم دستگاه نوع انسانی
نخستین زاده جوهر که والا بند در گوهر — ز هر یک بر یکی برتر بصنعتهای یزدانی
خرد در روشنان بینی خرد در آسمان بینی — بدریا و بستان بینی خرد را فر نورانی
بردی عرصه هامون فراز گنبد گردون — طلسم و نقش بوقلمون خرد جوید بآسانی
خرد در سطح غبرا خرد در گنبد دروا — خرد در انجم رخشا شناسد راز پنهانی
بطون صورت اعیان ظهور کثرت امکان — چه در پیدا چه در پنهان شناسد عقل نورانی
شمرد در وضع ادریسی شناسد فر جلیسی — بدفع شکل تلبیسی کند ترجیح کیوانی

خرد پیوند دین دارد خرد اخلاص و کین دارد ‏ ‏ ‏ ‏ به پیدائی یقین دارد کند ایقان پنهانی

خرد آئینه باشد که در زنگار آب و گل ‏ ‏ ‏ ‏ نگیرد جوهرش از صافی خود زنگ نقصانی

ز شهرستان نشان حق بی رهنمون گر خواهی ‏ ‏ ‏ ‏ خرد گردد دلیل ره بمعموری و ویرانی

شود در بحث ابرار از حق مبطل معارض را ‏ ‏ ‏ ‏ شناسانند ز تسویلات نفسش را به نقصانی

خرد در داوری‌گاه جهان از نیروی باری ‏ ‏ ‏ ‏ رهاند مرد را از بند دام نقص نادانی

فروغ جاودان مرکز خاک از خرد باشد ‏ ‏ ‏ ‏ محیط نه فلک از پرتو عقل است نورانی

ز شیدان شید هستی پرتوی در عقل افتاده ‏ ‏ ‏ ‏ که اسرار حقیقت دید در جلباب ظلمانی

سپهر ار گر کند جنبش زمین باشد اگر ساکن ‏ ‏ ‏ ‏ سکون و جنبش اینها خرد یابد بآسانی

از آن جام جهان بینی که جم میداشت در گیتی ‏ ‏ ‏ ‏ خرد انباز بودش در همه اسرار پنهانی

ز بیتی گر هنروار و خرد اخترشناسان را ‏ ‏ ‏ ‏ کجا یابند اسرار نهان چرخ گردانی

ز انوار خرد جوشید ادراک فلاطونی ‏ ‏ ‏ ‏ ز آثار خرد بالید حکمت های لقمانی

یکی القای علت را دلیل استوار آرد ‏ ‏ ‏ ‏ یکی دارد اثرهای طبیعی را به برهانی

ز استدلال سوفسطائیان حسرت خرد دارد ‏ ‏ ‏ ‏ که گردیدند خاک از ذوق موجودات امکانی

که جان پیوند جوید هر زمان با جسم تعلیمی ‏ ‏ ‏ ‏ خرد رنجید که اجزای پیکرهای جسمانی

اگر در منزل مقصد کشیده کوه ره دست آید ‏ ‏ ‏ ‏ خرد بر داردش از راه از نیرو بآسانی

تراشد صخره صحرا بیارد و لعل از خارا
گهر بر گیرد از دریا کند معمور ویرانی

اگر دریای مواج است شورانگیز و طوفان زا
خرد کشتی بساحل میبرد از موج طوفانی

اگر در پا خلد خاری بجوید گر خرد سوزن
خضر ماند ز همراهی نشیند مرد جولانی

بکار خویشتن اندازه هر کس از خرد گیرد
چه باشد مردم شهری چه باشد مرد دهقانی

نکته سنجان گه استعداد از فیض خرد دارند
دبیران خرد آگاه آیین سخن رانی

زیاری خرد دارند شاهان جهان آرا
نظام کشور و آیین ملک و قاعده دانی

خرد از نکته انگیزی کند دایم گهر ریزی
بهندی و چه انگریزی بعبرانی چه سریانی

چو بر ملک عجم اهل عرب کردند استیلا
خرد میداشت از نیروی یاری گیرانی

عرب را کار بالا شد ز آیین خردمندی
خرد بر روز پیدائی فراز آمد ز پنهانی

چو از فرماندهان هند رو بر تافت عقل و دین
نهاد آن کشور معمور آخر رو بویرانی

خردمندان ز جا رفتند و دانش گشت بازیچه
جهان پیچید در اوهام تسویلات شیطانی

در آن کاری که تنگ آفرینش بود پیچیدند
نمودند از عملهای محاسن روی گردانی

گروه اهل یورپ را خرد شد رهبر منزل
همه کشور گرفتند از ره دانش بآسانی

بترویج قوانین سخت کوشیدند روز و شب
زدند از شهرت دانش بگیتی کوس سلطانی

دکن را هم بود چون هند کار امروز بازیچه
خردور را کشد خیرگی اینجا بحیرانی

زمین آن زر خیز نیست یکسر کان اکسیری — بود هر سنگ کوهش پاره لعل بدخشانی
خلد در خاطر ارباب یورپ بیشتر از هند — ولی بیرون بود از خیز نیروی امکانی
که در عهد شهنشاه دکن آئینه رای — چو اسکندر گذارد اهل یورپ را بحیرانی
جهان دانش و حکمت سپهر خیرت و فطنت — یگانه محسن الملک آنکه دارد فرقانی
اگر سلطان بپوشد چشم ازین آئینه روشن — دمد از رخنه دیوار کشور چشم ویرانی
زمین این قلمرو بود یکسر گرد و صحرا — نشانمند پریشانی یک اقلیم ویرانی
همه سبزه بصحرایش چو خار وادی مجنون — بچشم خیرت عبرت نگاهان دشت سوهانی
بمزرع او سحاب تیره گون میریخت خاکستر — خواص برق خاطف داشت اینجا ابر بارانی
نمیگردید تخم سعی جمله آمبندان سبز — کفی خالی دلی پردرد داشت از غم مرد دهقانی
خزاین چون دل قلاش پر از مایه حسرت — مخارج بر مداخل داشت صدگونه فراوانی
چه شهر و برزن و کوی چه یکسر شارع عامی — ز استیلای ارباب فسادت داشت ویرانی
زبردستان همی بردند دست زیردستان را — محیل آزاد و هر آزاد فطرت بود زندانی
قیاس تابعان شرع استدلال بیدادی — طریق اجتهاد مفتیان اغراض نفسانی
محق در بحث مبطل شکسته چهره دانش — خرد در داوریگاه حقیقت بود زندانی
بسقف اشتلم معمول طبع جمله سرهنگان — بحقد و کینه ها مجبور نفس اهل طغیانی

ز دام آرائی نیرنگی اندیشهٔ باطل — مقال اهل دانش بود تسویلات شیطانی

فلک فرگاه سرسالار جنگ آن جوهر دانش — که عقل برترینش داشت فرد اوج کیوانی

بنظم مملکت پرداخت گرد آورد دانایان — چه هندی و فرنگی وچه مردمهای ایرانی

خرد را شد دو بالا کار از فر جهانداری — هنر را دستگاهی شد ز آئین جهانبانی

ز صلح عامه آئین نهاده بهر امنیت — بخاصان از مدار شیوهٔ آموخت پنهانی

بکشور اعتدال بهر نسق گردید میزانی — همه بی اعتدالی شد ز شهری و بیابانی

ضعیفان دستگاهی یافتند از نیروی بازو — ستمگاران کشیدند از تطاول دست پشیمانی

رسید از ابر فیضش مایه با کشت کشاورزان — بجای دانه گوهر کرده خرمن مرد دهقانی

خردمندان اصول نظم کشور را چو سنجیدند — گزیدندی بدندان شگفت انگشت حیرانی

که سرسالار جنگ اینگونه آئین از کجا آرد — که کسری را گذارد طرز عدلش در پشیمانی

خرد را آنجا که بیهوده است وادی حقایق را — بمنزلگاه آگاهی رسید از مصلحت دانی

که از خورشید رای محسن ملک جهان آرا — بود دیوان نشانمند فروغ قاعده دانی

چو از خط فنا شد نسخهٔ هستی او باطل — قضا شد از نسق پیکر طراز علت ثانی

ز دانش گرچه فخر دوده خود بود و خود لیکن — ز خودداری برون جست از رضاجویی سلطانی

ز بخت کجرو خود گشت کج همچون خط ترسا — و ثرهم مانده با وضع چلیپا از پریشانی

معارض گر درین مبحث کند ایراد بر دانا | قیاس این بنقصانش بود برهان نادانی

هر آن مشکل که پیش آید به مرد صاحب دانش | تأملهای کارش میکند آخر آسانی

وگر از ساحل امنیت آرد رو بسوی طوفان | نبیند زورق بختش بگرداب پریشانی

شکست آن طلسم سیمیائی شد بسازیچه | بلیناس فرهنگ آمد به نیرنجات پنهانی

طلسم تازه برانگیخت کار او و بالا شد | بر او گردانند از خاص و عام از قاعده دانی

همه نیرنگها یکجا و طلسم عالم صورت | همه پیرایه بخشش بیکر اغراض نفسانی

یکی گلشن طراز نوبهار مطلب ذاتی | یکی ریشه دوان نخل سر سبزی بهانی

خیابان محسن آن کلک آنکه دارد طبع اشراقی | بود نقش لطیفش مبدء اسرار یزدانی

حریف خمسیش را از دوستگانی داد آن ساغر | که در بزم دکن برخاست بهر دست افشانی

بچشمش جلوه گر شد بوستانی از خزان ایمن | همه پرورده آب سحاب فیض وجدانی

اگر صد سال بیند دیده در وضع نهال او | نه دریابد سراغ ریشه اش از عقل امکانی

بپای نخل ما سبق یافت صد گونه خرمن | گر او دریافتی تازه حلاوت کام روحانی

چو گلزار ازل آئینه نیرنگی مجمل | چو بستان ابد آنسوی عقل نوع انسانی

کدامی گلشنی چون دفتر ویلیم کل باشد | که بینش جمله دفترهاست در حکم خیابانی

مثال دفتر ویلیم کل حکم قدر باشد | که باشد جلوه گاه نشاء اعیان امکانی

همه دیگر دفاتر را به فرمان قصد گیرند / که پیدا رند اثر با عالم اشباح و جسمانی

حدیقه ز نکهت اسرار آن گلشن چو بوی برد / دماغ فطرتش یکسر از آن گردید روحانی

همه دیگر دفاتر یافت یکسر کهنه تقویمی / همه پنداشت هستو دفتری از وضع نقصانی

چو نقش قرعه اقبال را وضع دگر آمد / بنام آسمان جاهی فلک زد فال الوانی

جهان در حل عقد نظم کشور میزند رایی / ولی افتد بپای فکر هر کس بند حیرانی

به پیش دیده در نظم ممالک هیچ کهسار است / ز جا بر کندن کهسار کی باشد بآسانی

چرا گشتند این کهسار حایل گر کسی پرسد / نگوید کس جواب دلنشین از مصلحت دانی

عدالت هست بر جا کار استغنا بود بر جا / نه عنف و اشتلم دارد کسی نی فکر نقصانی

نمیدارد علاقه بال یک خرمهره نقصانی / نه شهری راست تشویشی اندوهی بویرانی

چه دیوانی بود چه کوتوالی داوریگاهی / بود از نظم پیشین کار را آیین آسانی

ولی طبعی نمیدارد ز دهر و برگ جمعیت / گشاده بر رخ عالم بود باب پریشانی

اگر در علتش پیچد خیال دیده وردانم / اثر دارد دو سه راه انقلاب پیچ گردانی

هوا در منفعت افگنده است رباخبر نشا / که هیچ بنیاد با هم هیچی از بهتر آسانی

نظام مملکت یکسره بازیچه میدانند / به عزل و نصب سردارند در فکر گریبانی

فساد دیگرستان این چنین مانا آن اقتصاد / که صورت بگسلد پیوند از نقش هیولانی

در آن ساعت که از طوفان حوادث گشت گردون — فتاده کشتی کشور بگرداب پریشانی

نظام مملکت را وضع پیشین داشت پیدایی — نه دیوان بود و نی اندازه گیر کار دیوانی

خدیو دادگر پرداخت با کار جهانداری — بلوح خاطر عالم نشانده نقش سلطانی

بهر کاری نشانی جست شه از محسن الدوله — که مشکل و مهمات کس اسرار دیوانی

جهان داشته از پیش سلطانان کار کشور را — که بگشایند لب بهر ستایش قاصی و دانی

خرد اکنون زند فالی بنام محسن الدوله — که بگشاید گره از رشته کار جهانبانی

طبیبی را که باشد حاذق و در تجربه کامل — شناسد علت رنجور را از تجربه دانی

اگر رنجور را باشد مبتلای رنج بار سنگی — بپرهیز و هر روز علاجش جوید آسانی

وگر بیمار را ران را برنجوری تسامح شد — طبیبش میسپارد در مشیت های یزدانی

غبار وحشت خاطر نخیزد تا از این وادی — فرو گیرم عنان رخش اندیشه ز جولانی

جناب محسن الملک آنکه دریاییست از حکمت — ز جوشش سرنگون بحر عقل او وست طوفانی

ز انوار ضمیر او نسق آن پرتوی دارد — که گردون را دمد از مهر تابان چشم حیرانی

نظام مملکت گر دوری صد ساله آید از — خیالش یکقدم ره واندش از برق جولانی

باوجی میکند پرواز عنقای خیال او — که میریزد بیه و بال عقول قاصی و دانی

نگاه ارتباط او بود شیرازه امکان — خیال قطع مهر او کند تعطیل ارکانی

قدم را با وجودش نسبت خورشید افلاکی — که تا پایان او دارش نگردد پرتوش فانی
امور عامه از وضع خاصش یافت اصلاحی — که رفت از طلاق نقصان تکسیر از نزع انسانی
ز حلم او که تمکینش فشارد کوهساران را — نشانی پی کند با سنگ خارا موج عمانی
ز عفوش معنی لا تقنطوا فهمیده خصم او — وگرنه بود دریا د آتشش همان خندان سلیمانی
مصون از لطمهٔ آشوب طوفان جهان ماند — ز عدلش تا که باشد لنگر کشتی دیوانی

دهم مقدمة الجیش معرکهٔ شجاعت و سپه سالار جنود میدان بسالت نهنگ لجهٔ شهامت ضرغام غابات جرأت تهمتن جگر بهرام هنر یگانهٔ روزگار سرآمد صاحب کمالان نامدار قطب سپهر تمکین و اجلال آفتاب اوج حشمت و اقبال مقرب حضرت خاقان زمان نواب میرزا محمد علی بیگ خان بهادر مهیب جنگ قلعه‌دار قلعهٔ گولکنده و از ندیکان بندگان حضرت حضور پرنور دام رفعته و اجلاله

از جوهر روشن فطری و بزرگی جبلی هنرهای نازک را در نظر کیمیا اثر شاهنشاهی تحسینی که عرض نموده — و خدیو قدرشناس همتا بهره آثار غیوری و شجاعت پایگاه اختصاص افزوده — سایر مقربان بارگاه علیا را از تفاخرش بر خویش خنبیدن است — و جمله گردن فرازان پایه تخت را

از شمر فرشش دستگاه عزت چیدن — در بهارستان جنبشش اندیشهٔ بهار
گلهای نه سپهر رنگ رسائی تفاوت عالم خیال و شهود در نگارستان
سبز جنبشش خیال نیرنگی چمن هشت بهشت سلسله آرائی رنگ نسبت
جهان عدم و وجود — از نشان عزتش سربلندی همواره احرام بند
عرشش اوج پیمائی — و از آثار عظمتش ارجمندی مدام نشانمند جلال کبریا
پیش تمکین حلمش پابرجائی کوه از دنباله گردان غبار صحرا و بمقابله
اصابت رای رزینش رای جمهر اول آشفته تر از موجهٔ دریا —
زمین سایه پرورده تمکین شانش آسمان با غوشش بالیدهٔ پایهٔ رفعت
نشانش — باختلاط افزائی مهرش پیوندگر جوشش آب و گل و بنشاط
افزائی لطفش دستگاه اهتزاز دل — از هواسای مهرش قلادهٔ
الفت طیش در گردن دل شرزه شیران — و از نیرو بخشی حمایتش
روباه ناتوان در مصاف پلنگ از معرکه گیران — از نگاه مروتش
احسان صاحب دستگاه نوازش — و از وضع فتوتش کرم خداوند
پایگاه نوازشش هر که در پیشگاه نظر قبولش رسید بر داشتن از فکر برتری
پایه اش فارغ گردید — ارباب امل را بهره مندی امروز از احتیاج

فرو استگی گردانیده — و بی نوایان را کامیابی حال باستغنای
امید مستقبل رسانید — نگاه مروت نشانش به خاطر فریبی بیگانگان
بحر انباز — و زبان قوت ترجمانش به دلربایی آزادگان همدوش
اعجاز — بکلید نظر فکرتش قفل باب اشکالات چشم براه گشادن —
بتجلی آگاهی فطرتش مخدرات ستر درون مهمات آماده قابلیت نتیجه
زادن — میزان خردش بوزن قوانین کارفرمایی هموار — و کیل
ضمیرش باندازهٔ مقدار رموز معاملات سزاوار — فکرتش پیش از
تامل کارهای دشوار از پیش برداشته — و اندیشه اش قبل از رسیدن
بادراک مفهوم رازهای سربستهٔ علم شهرت برافراشته — سرگرمی انجام
مهام شاهنشاهی خیال فرصت عرق از چهره پاک کردنش برنمیدارد —
و شغل مرام روزگار باندیشهٔ یک زمان آسودنش نمیگذارد — روز و شب
از کثرت کار تنگ فرصتیش چنان دامنگیر است که خامه دست و گریبان
تحریر و زبان باهم دم در لباس پاسخ و گوش گریبان سر بر آوری تقریر
مخاطب و خاطر دامن بر میان زدهٔ اندیشهٔ تدابیر — همانا در ذهن ثاقبش
قوت قدسی نهاده اند — و چشم ادراکش بجلوهٔ عالم مجردات اسرار

گشاده اند — ورنه توجه نفس در آن واحد با سور شتی از قبیل محال است
وبرداشت بار اینچنین مشکلات از وابستگان سلسلهٔ امکانی و هم
وخیال درانجمن کثرت یکی را بانگاه التفات نواختن و دیگری را بحرف
لطف آمیز ممنون عنایت خویش ساختن طرفه کار اوست — و در بزم
خلوت بمخاطبات مهر انگیز پایهٔ شرف حاضران برافراختن و بتمشیت
احتیاج ارباب اغراض پرداختن گزیده شعار او — هرکسی از هوس
سرمایه اندوزی درخور حوصلهٔ خود همواره حسرت میبرد و مگر هنگام عرض
احتیاج پیش همت والایش هر محال اندیش از کمی ظرف امید خویش
خون جگر میخورد — در تجلی کدهٔ بزم انس از لذت حدیثش کلیم وار شوق
دراز گفتاری آتش بجانش میگردانند — و در عشرتکدهٔ محفل لطفش نطق از
التفات گوش رغبتش مهد زبان روح اللهی می جنبانند حکیم علی الاطلاق
انواعی که در تحت جنس شجاعت آفریده ست از جوهر فرد وجودش
هر نوع در عالم اعتبار میسر گردیده است بمعاینهٔ کبر و نخوتش نفس
اعیان بهوای کرامت وثبات مبالات هوان وجزع نداشته
وبمشاهدهٔ ثبات وحلمش دل والاهمتان در راه مقاومت آلام وزلزلگی

بمنصب قدم ارادت گذاشته — هر که همت بلند همتیش گوش کرده
بذوق استماع ذکر جمیل سعادت و شقاوت جهانی بهر سرمایه اندوزی
استبشار نجیده — و خاطر آزاده اش در مضیق مهالک فشار صعوبت
و خراشش محنت نکشیده — نفسش در طوفانگاه خصومت خیز لشکر سکون کشتی
طپش نگذارد — و طبعش از دستگاه طوفان شهامت موج اقتضای امور عظام
را از تری ذکر جمیل غیر قطره نشمارد — از تحملش کهسار غبار دامن عجز طرازی
و از تواضعش زمین خاک راه عجز اندازی — از حمیتش قلت و حرمت
را حصار روئین بروی آفات روزگار کشیدن و از رقتش نشتر تالم
ابنای جنس را بی حدوث اضطراب در خاطر خلیدن — بتصور جراتش
بازوی پشه را نیروی افگندن پیل و بخیال تقویتش دل مور را دستگاه
جوشش نیل — از سطوتش اجرام افلاک در عرض سست بنیادی —
و از هیبتش سراپای کهسار در لرزه ایجادی — شعله شمشیرش از ظلمتکده
امکان تیرگی وجود سرکشان ربا — و مصقله خنجرش آئینه روزگار زنگ
فتنه اشرار زدا — در عرصه خیال رزمش قوی پنجگان شیر افگن شکسته بازو
و در میدان تصور جنگش دلاوران تهمتن تن باخته نیرو — زخمهای

تیغش لب شفاعت خواه زبونی خصمان - درخشهٔ سنانش چشم خونابه فشان جدال
عبرت خیز دشمنان - از غبار موکبش چشم فتح را تمنای سرمه کشیدن - و از سایهٔ
پرچم رایتش در سر ظفر هوای شرف پیچیدن - دم اژدهای تیغش پروردهٔ دوزخ
فنا - و زبان ماهی خنجرش موج بحر بلا - هر که بر وی تیغش دود سرش در خاک و خون تپید -
و کسی که بخنجرش تیغ گردد فراگنار برتنش کفن شود - با سلسلهٔ کمندش سلسلهٔ گیرائی عهد قوای
بسته و با شهپر خدنگش قوت رسائی پیکان همدمی بسته - تیرش شاخ نهال چمن اجل و پیکانش غنچهٔ
پیوستهٔ گلشن اجل - خدنگش از صفا کشادی خلیده دل قضا و سنانش از المانش ادی جاگزیده
جگر را تصور چاک کمندش اعدا را به پیچ و تاب گرانداخته - اندیشهٔ تیزی خنجرش دل
کینه پروران گداخته - بیک ضرب سنانش رمحش حلقهٔ نه سپهر آغوش گشائی کرده - بسته
یادگر شهپر هفت زین بال فشان پرواز اوج افلاک - خدنگش از تیزروی پروانه
تاب اجل را شهپر و تفنگش از دم آتشین اژدر فنا را همسر - از آثار شجاعتش که
بینندگان بسا اوقات دیده اند و شنوندگان از ثقات صحت اخبار همواره
بشرف یقین رسیده اند واقعهٔ روزیست که عنان عزیمت شهریار بهرام سطوت
جانب شکارگاهی منعطف گردید - و خیال شیرافگنی که بازی مردان جنگ است
بخاطر همایون پیچید - پیلان فلک آسا و هیونان کوه فرسا بجولان برانگیختند

و غیوران تهور دستگاه بعرض جوهر شجاعت جلو ریختند. در دامن کوه حوالی موضع
یادگار پلی که یکی از توابع اضلاع ممالک آصفیه است نره شیری از کمینگاه کنام
جهید. و بهانه انداز جستن جستن بسرعت چهره کمان زنبوری از فراز کوه به نشیب
بن غار سعود [?] شیر دلان قوی پنجه که تخیال دستگاه پا و بر دوش تهور شیر را کمتر از روباه
می پنداشتند و از اندیشه نیروی پیل افگنی پلنگ را شغال و از خوار میگذاشتند.
از نهیب صدای مهیب غریدنش بهره یافتند و در آن مقام سپرداری بی خراش
زخمی از بی جگری سپر انداختند. بی جگران پهلوی خسی از بیم جان مغتنم شناخته
نهفتند. و اشتر دلان سایه برگ درختان از اندیشه مرگ مغتنم انگاشتند [?]
نواب افسر جنگ بهادر که سیمای تهورش آیینه جوهر شجاعت است
و طبع استقامت آثارش کوه تمکین عالم جلادت بمشاهده هزاهز بهادران بهادر
و دست و پا سران کند آور حیرت رسانید. و تنها میان تنها به کشتن
شیر آهنگ گرو ابید [?] مگر در آن مغاک تنگ که سیاه تر از چاه بیژن بود
و مانند حلقه چشم اعمی فطری بجای نور حدقه روزن تاریکی مینمود کمینگاه فرود
آمدن سپاهی نکرده و ناهمواری راهش از دستگاه هبوط بعرض نیاورده
ناگزیر با تنگ فرود آویختن. دامن کمر شکست درسنی که سلسله عمر خضر و

مسیحا بود میان بربست - خدیو غضنفر صولت چون آن شیر بیشهٔ شجاعت را
کشتن شیر بی‌محابا دید از خطرناکی مغاک اندیشید از آنجا که معرکه‌آزمائی بود
نواب افسر جنگ بهادر باندازهٔ بازیچه پیش شهریار در مغاک آویخت
و بهرهٔ کمان زنبوری خون شیر غرین ریخت و همینکه گلهٔ تفنگ بجگرش
نشست زخم خورده بطرف افسر جنگ بهادر برجست گویند بپای آن تهور
آثار نهیب جانی فریادی برانگیخت که بمژده زدن عطسهٔ ثانیه کمان زنبوری
مانند نفخهٔ اولی صور اسرافیلی بجان خونیش قیامت ریخت - و دیده ورانی
که آن آثار عظمت و جلال افسر جنگ بهادر مشاهده کردند حرف سطوت
رستم و بهرام از خاطر بردند بلکه ارباب یورپ که جگرداران را پیش
جلادت خویش بی جگر می پندارند - از معاینهٔ آن واقعه بشیر حیرت
رسانیدند و افسر جنگ بهادر را بشجاع بیباک متصف گردانیدند -
همانا در چنین مهالک قدم جرأت افشردن از حیز قوت بشری صد مرحله دور است
و جگرداری بی کمینگاه مناص به جلادت نمائی خویش در چنین محل محمود است
در چشم هنربین شهریار روزگار تهور رستم و اسفندیار مصور گردیده و واقعات
جلادت بهرام و اردشیر مشاهدهٔ جرأت شیر افگنی افسر جنگ بهادر بتصدیق رسیده

خطاب ارجمند افسر جنگی را از شجاعتش عالم عالم افتخار است و پایهٔ بلند سرگروه سپه
جنرلی را از هنرمندیش جهان جهان اعتبار سپه سالاری این پردلی و هنر از مانی دیگر عرصهٔ
دکن برخاسته - و کارنامهٔ سپهداری افواج نظام را بتربیت هنر خنگ جهان پیما را ساخته
گاه گاهی باد پای صبا خرامش به بیدای افگنی بجولان می آید و بیشتر اوقات بعرصهٔ حریف افگنی شهسواران
روزگار چوگانش گوی سپهر باید - در وادی پهنای صفاتش خضر اندیشه هرچند که
گام می کشاید بجز فرو رفتن نارسائیست - و پیک خیال هر چند که جاده گفتار
پیماید مجبور در فسحت آباد پایانیست اکنون چرا آرمیدگی نفس بفریاد جنون جولانی
شوق نتواند رسید - و غیر نشیمن آرائی خموشی تسلی گاه حرف و صوت نتواند گردید ناچار
آثار افسری که رنگ بنای تحریرش خامهٔ معجز طراز آصفی ریخته است و بنیاد
سخن بمصالح واقعات فتوت و شجاعتش برانگیخته دیده وران بصیرتکده خواهند ساخت
و گوش آگاهی هوشمندان را تذکرهٔ فضایل و فواضلش ممنون شنوائی خواهد گردانید
نقش ایاستکه مساطره اسلحه گوی و چوگان بر صفحهٔ آن جهان فضل و هنر از خامهٔ صداقت علامهٔ آصفی
صورت ظهور رسیده برای حفظ ناظرین حقیقت شناس در ذیل این سواد مرقوم گردیده —

گرچه یادر واقعات اندر زمانه یادگار	انچنین نقشی ندارد صفحهٔ لیل و نهار
درمیان گوی و چوگان گرز و تیغ آبدار	اوفتاد از جوهر ذاتی جدال و کارزار

خنجر و نیزه خدنگ آمد به آهنگ جدال / باهمه برهان قاطع با دلیل استوار
آن یکی چون خنجر خورشید بالید از فروغ / آن یکی چون ماه نو جنبید بر خود از افتخار
آن یکی عرض شکوه خویش چون گردون نمود / وآن یکی مانند محور در راستی راشد مدار
آن یکی همچو دگر سر گرمی خشم شهاب / گرچه در پهلوی حسن بوده بشکل یک شرار
هر یکی شد خانه خیز دودمان آتشی / جوهر ذاتی بحرف لاف کردند آشکار
تیغ با صد کج ادائی راست شد در گفتگو / کرد سر گفتار شوخی با زبان فتنه کار
موجه آبم درون من بود آتشکده / آتشم در آب چون در آب عکس شعله بار
یک نهنگ نیلگونم تشنه دریای خون / یک رگ خشکم نهفته ابر دارم در کنار
سیرت مریخ دارم صورت چرخ زحل / فعل و تاثیر مرا بینند عیان هر مرد کار
صولت شیرانه دارم هیبت نر اژدها / روی تابد از نبرد من رستم و اسفندیار
آتش نمرودیم در معرض قهر و سخط / بر عدو الله نارم با خلیل الله بهار
از لب من نیمه خمیازه صبح محشر است / وز تف من گرمی خورشید محشر مستعار
از دم تیزم کند قالب تهی شب هلال / وز روانیم رجوز آشد دو پیکر آشکار
دهر از آشوب من یک عرصه محشر شود / خلد گردد بدتر از دوزخ شوم گر شعله بار
پیکر گردون ز اشمم همچو اوراق پیاز / سینه کهسار بشگافم بآئین انار

بهر ایشان را اثرهای دعا سیفی است | صرصر صیفی شود از من نسیم نوبهار
هستم از صفای دل چون صوفیان عزلت گزین | صوفیانه میکنم پیوسته نفس بد شکار
صورت آئینه ام از صفائی دل شهیر | جلوهٔ نصرت بود از جوهر من آشکار
در مصارف بدر و بیضه در کف شیر خدا | چشم بینای فلک شد از کار ذوالفقار
آیت نصر من الله و فتح آمده است | بهر دلفزائی جلال شاهم از پروردگار
ذات من بهر نظام کائنات آمد دلیل | میکنم در خیبر و شهر آئین دولت استوار
با سپهر شوریده آمد گرز از بهر جدال | بر فکند آوازهٔ خود چون صدا کهسار
گفت با این همه بزرگی کس نه پایه همسرم | از شکوه و صولت و فر در گدا این روزگار
هر فرو با کسی نمی آرم که بین و مصاف | همگرانی میکنم با آسمان و کوهسار
پیکر خشند و دارم هیکل عرش برین | صولت روح الامین از قدرت پروردگار
حیدر آشوب آفت را بهم گردانم | بشهد مردان جنگی را منم روئین حصار
از نهیبم زلزله افتد با ندام زمین | وز گرانیم بود گاو زمین اندر فشار
توتیای استخوان شیر مردان میکشم | در نگاه و دوربین پیر زال روزگار
آسمان از صدمه ضربم شود سطح زمین | توده غبار و دیر باد چون مشتی غبار
از نهیبم سد اسکندر رود زیر زمین | کوه قاف از نهیبم گردد سراسر تار و مار

از تصادمهای ضربم بحر گردد مستحیل — بر هوا چرخ و بهم پیدا کند جوشش بخار
از نهیبم پیل اندر دیدهٔ موران خرد — پهن گردد چشم مور از ضرب من افلاک شکار
هیکل نورانی من یک عمود صبح است — آفتاب عالم‌آرا دارد از من افتخار
کاه را باشد بزیر سایه‌ام تمکین کوه — کوه را از خشم فریاد خیزد و کاه‌وار
کوه از سنگینیم گردد چو خردل ریزه ریز — بلکه نه افلاک از ضربم بیفتید از مدار
پور دستان چون سوی مازندران آهنگ کرد — رستخیزی کرد ضرب گرز او در دیوزار
قلعهٔ مازندران بشکست از بازوی گرز — گشت کیکاوس از رستگی گرزش شهریار
ملک و دولت در پناه سایه‌ام آسوده‌اند — سر بزرگان مرا جویند همی هر شهریار
نیزه آمد در میان با قامت افراخته — راست چون قامت خوبان محشر فتنه‌کار
گفت از من استقامت بهر خط استوا — گر برای اوج شاه خاوران باشد مدار
زانکه تا هم کهکشان را بر فلک بر دوختند — تا ابد ماند بگردون رفعت او برقرار
جست چندان راستی از قامتم سرو سهی — قامت خوبان شده از قامت او شرمسار
گاه آتش بر دارد انگشت سنانم بی‌دریغ — گر کسی از سرکشی سر برکشد در گیرودار
تا کشیدم از جلوی شان سر اجلال خویش — نیزه‌دار خاوران افگند فرق اشکبار
شعله‌ام در دشت آتش‌خیز هیجا بر صفات — از سنان من شهاب ثاقب آمد یک شرار

با من سهراب گردان برگ من فتح و ظفر — نخل سرسبزم بدشت لاله خیز کارزار
بوستان خویش برگیرم تا بُن ترنج — گر بهفتم گنبد گردنده گاهی از مدار
فاستقم از راستی اندر جهان باشد علم — راست کارم راستی ازبسکه گیرم شعار
پیشوا اند بازوی من بازوی مردان قوی — راست گردد از نیامم کار مرد راست کار
کار من دیده است ترک چرخ در جنگ پشتش — بازوی گیو نمود از سطوت من افتخار
خنجر آمد در میان بگشاد با شوخی زبان — گفت میدانند جوهرهای من مردان کار
در کنار شعلهٔ دوزخ مرا پرورده اند — خورده ام آب از نگاه شاهدان فتنه کار
شعله ام در دشت هیجا ماهیم در بحر خون — ماه نو در چشم گردون خنجرم در کارزار
جوهر ذاتی من پیداست از پیشانیم — کار من نازک بود مانند ابروی نگار
سر برآرد شعلهٔ برق تجلی از دلم — طور رقصد در هوای شعله ام مثل شرار
خنجر ابروی خوبان کند شد از تیزیم — او کشد مردان بدل من کشتم مردان کار
جای من در پهلوی رستم دلان باشد مدام — کار من افتد همیشه با دل اهل گفتار
در کف رستم دریدم سینهٔ دیو سپید — هم سر اکوان بریدم در میان کارزار
از دل سهراب جوی خون گشادم بی دریغ — نصرت و پیروزی رستم ز من شد آشکار
بهر خود دارم بدل یک چشمهٔ آبحیات — بهر دشمن موجهٔ بحر فنا در گیرودار

شیرماهی را هوای دست ام آرد ز بحر — افگند بر ساحل بحر فنا لیشش پیل وار

دسته من دسته گلهای فتح و نصرتست — باغ نصرت را بود از آب روی من بهار

چشم مردان قلب گردان از فروغم بستهیر — پنجه شیران کف شاهان ز من بند نگار

تیر بگشاده زبان سخت از آهن دلی — گرد گرم از گفتگو هنگامه های گیرودار

من یکی مارم دهان آلوده زهر اجل — هست پیکانم سراسر صورت دندان مار

مرغ بی جانم ولی پرواز دارم در هوا — بال مرغان را فرو ریزد نهیبم در شکار

هرکجا من پر فشانم مرغ ریزد بال و پر — هرکجا من در نشینم رخنه گردد آشکار

گاه سیه دوزم جگر را گاه از دل بگذرم — سینه گردان کنم غربال گاه کارزار

شوخی و خونریزی من دشمنی گیرد دنا گشت — همچو مژگان بتان جانها کنم خون چشم بسیار

میکنم با نیروی خود از دل سندان گذر — شعله آسا می جهم بیرون ز پشت کوهسار

ریشه از او هم بالیده در خون گوان — خون فشان پیکان من باشد نخل بید دار

گر چو من با حکم گشتاسپ بسوی نیمروز — عزم جنگ رستم دستان پل اسفندیار

چاشنی چون کرد رویین تن کمان چند منی — گشت جسم پور دستان از خدنگش زخم زار

از قدر اندازی رستم گر آمد نشان — کور گردید از خدنگش دیده اسفندیار

بود آرش پهلوانی قادر انداز دلیر — تیرش از صافی کشادی بشتهی سندان گذار

از کمانش جسته تیری بر جبل سر تا رسید — شوخی برق دمان از تیر او شد آشکار

آن زبان دارم که سر معنی فتح و ظفر — میکنند بر منبر صدر دلیران آشکار

هر یکی سرگرم شد در عرصهٔ لاف و گزاف — هر یک آورده دلیل راجح خود استوار

گفت ما آهن نهادیم وز آهن زاده ایم — هست آهن را شرف بر چوب و سنگ کوهسار

خالق اشیا که فرموده و انزلنا الحدید — هست بر باس شدیدش حجت پروردگار

هر چه باشد از حدید آثار او باس شدید — گوهر آن جوهر آن را بود صد افتخار

این مجمع چون در میان گوی و چوگان اوفتاد — گوی و چوگان آمدند از بهر حجت خصم وار

گوی شد بر اوج و گاهی آمده سوی حضیض — خورد چوگان پیچ چندان گشت حجت تار تار

گفت خنجر چیست نیزه چه بود شمشیر چیست — گرز آهن دل چه باشد چه کمان تیربار

تیغ گر سر میبرد خنجر اگر دل میبرد — جوهر فرد قتلش زین نیست هرگز آشکار

طفل شمشیر بندد هم کشد ترکش بدوش — هم نهد خنجر به پهلو بهر جنگ و کارزار

نیزه و شمشیر خنجرها زنان هم بسته اند — کرده اند از نیروی بازو بمردان کارزار

تیغ گیرد در دهان غازی لسان پهلوان — پا گذارد بر رسن بهر معلق بار بار

گرز باشد یک سر بی مغز و خالی از شکوه — نی صفائی قلب دارد نی نشان روی کار

صخرهٔ صما اگر از صولت گرزی شکست — زین شکستنها درستش نگیرد اعتبار

تیشهٔ فرهاد هم بشکست کوه بیستون | کوه شد از تیشهٔ آهن نهادش جویبار

وضع ناهموار خنجر پارهٔ آهن بود | دستگاه آن بود از علاج و آن هم استوار

اصل تیر از نشان از آهن است و شاخ گز | نی بود وقعت بهیچ بیشش نی با آهن اعتبار

آهن و چوبند در اجناس با هم مختلف | تیر را بر جوهر ذاتی نزیبد افتخار

نیزه هم آن اصل دارد آنچه باشد اصل تیر | اصل این هم آنچه اصل تیر ماند یادگار

تا میان آمد نشان جنگ از توپ و تفنگ | گرز و تیغ و تیر و خنجر نیزه افتاده ز کار

گرز و تیغ و تیر و خنجر نیزه چون دیدند گوش | این قبایح از زبان گوی و چوگان آشکار

چون معارض سخت کوشیدند در بحث و جدال | گوی و چوگان را نشان جستند وجه افتخار

گوی گفتا چرخ گردانست بازیگاه من | رخنهٔ انجم بود از خوردن من آشکار

زهرهٔ مریخ باشد گر کنم عزم عروج | تا ببازد ترک گردون چون برانگیزم غبار

بازیم بازیّ خال و مردم چشم بتانست | گردش چشمم کند صد فتنه چون چرخ آشکار

آفتاب از خاوران آید بسوی باختر | تا نهد سر بر زمین خدمت من بنده وار

از نهیبم سینهٔ مهتاب گردیده دو لخت | ماه نو بینم کند قالب تهی بی اختیار

گرد من گیرند ترکان همچو مژگان صف بصف | می‌گریزم از میان همچون نگاه فتنه کار

از یمین و از یسار و از قفا و روبرو | می‌کنم اندازهٔ نیروی مرد شهسوار

آسمان با ابر است باران که جیب افتاده است / میخورد صدف ز جیب باز فلک زر آشکار

از طریق راستی و در راه چوگانیم فراز / تا که یابد بر اسکار از من جیب لیل و نهار

گاه آییم بر سر سو آیلی زنم بر ماه و مهر / گاه افتم بر زمین چون ذره باشم خاکسار

بر زمین سایم جبین خویش را از راه عجز / تا بجا آرم همیشه سجده پروردگار

گفت چوگان از تفاخر من عصای موسیم / می برآرد صولتم از مار افسایان دمار

اژدرانه چهره رخشنده گو افگنم / در میان عرصه بهر امتحان هر دو کار

هر که باشد بی جگر از چهره ام دارد گریز / آنکه باشد شیر مرد آن چهره گیرد بی قرار

در جنوب و در شمال و غرب و شرق و تحت و فوق / چهره رخشنده ام تا زد همی خورشید وار

بوده ام در باغ گیتی راست چون سرو سهی / سرو باشد بی بر و باشد مرا از گوی بار

دیده ور از گوی چوگان سر حق گیرد سراغ / صورت نون والقلم را می نماید اعتبار

میشود از صورت ما اسم ذات حق عیان / هست ما را بر همه اشیای امکان افتخار

اسم ذات حق بود چون از الف تا لام و ها / اسم الله گوی چوگان می نماید آشکار

از ازل دارم سر شوریده وجد و سماع / دست افشانم به مستی رقص سازم مست وار

گوی چوگان باز بهتر از همه آلات حرب / میل این بازی بود شغل شهان نامدار

گوی چوگان سازیکسر دستگاه رزم و جنگ / میشود از بازی نامرد نر دل مرد کار

تا نداند گوی بازی مرد را نبود هنر
تا کمینگاهش نجوید گر دنبود پخته کار

کار چوگان بازی مردان نمی آید ز زن
نی ز پیر سالخورده نی ز طفل نی سوار

گرچه رزم اسلحه سخت است پیش رزم جو
صعب‌تر از گوی بازیش بد اندر مرد کار

بازوی فولاد باید پنجه خارا شکن
سطوت افراسیاب و صولت اسفندیار

دل قوی چون نره شیران طبع با تمکین کوه
رای چون پیران حکمت پیشه دانش مدار

از حریفان گوی بردن میتواند از هنر
هر که باشد پخته کار و دوربین روزگار

رخش باید باد پای برق مضطر و شتاب
از عنان فارغ بود چون ادهم ابر بهار

از سکون آن عیان بینند آثار سکون
در شتاب آن شتاب برق گردد آشکار

چیست خیزد تند پوید راست آید سوی گوی
هر کجا راکب میان ران دهد آن را فشار

هر کجا گوی مقر گیرد بگیرد آن قرار
هر کجا گوی مقر دارد دود آن بیقرار

گرم نبود این زمان هنگامه چوگان و گوی
مانده از شاهان پیشین گوی چوگان یادگار

داشت میل گوی بازی خسرو و بهرام گور
در فن بازی گویشان آمده سر روزگار

گوی بازی بود شغل پادشاهان عجم
کز هنرمندی بگیتی داشتندی افتخار

چون سیاوش رفت از ایران سوی افراسیاب
بر طریق صلح نی بهر مصاف کارزار

با هنر پیشه سیاوش گفت این پور پشنگ
کای فن چوگان گوی از تو صد افتخار

گوش کن حال چوگان بازیست از دیر باز ‏ کاندرین فن بوده کامل ترین روزگار

یک زمان رو بمیدان کن که تا گوی زنیم ‏ ای که با چوگان تو گوی هنر را شد مدار

گفت با افراسیاب آن پهلوان با صد ادب ‏ کای سپهر عز و تمکین ای همایون شهریار

من چسان در گوی بازی با تو جویم همسری ‏ من که هستم یک سوارت تو که هستی تاجدار

ز اهل توران چند گردان را گزید افراسیاب ‏ هفت مردان را سیاوش کرد ز ایران اختیار

با سیاوش سخت کوشیدند گو تورانیان ‏ لیکه گردیدند پیش او همه آشفته کار

در همه تورانیان تنها سیاوش گوی زد ‏ گوی بر گردون رسانده فرق خود خورشیدوار

اختر ارباب ریاضت چون باوج شرف ‏ در همه آیین مردی کارشان شد استوار

تیغ بازی نیزه بازی و هنرهای سپاه ‏ ماند از کهنه سواران بهر جنگ کارزار

نیزه بازی تیغ بازی چون بلشکر عام شد ‏ بهر خاصان از میان برخاست جهد اعتبار

چشم بکشادند در تحسین هنر اهل فرنگ ‏ جمله سنجیدند آلات مصاف و کارزار

گوی بازی را گزیدند از ره مردانگی ‏ بهر خاصان تا میان آمد نشان افتخار

در رواج گوی بازی سخت کوشش ساختند ‏ غلغل افگندند از کامل فنی در روزگار

گوی بازی نیست کهنه پیشه چوگان بازی است ‏ جان همی بازند الا گردنان نامدار

از دکن تا هند و هم از هند تا ملک فرنگ ‏ گوی بازی را سران عهد کردند اختیار

سروران از گوی و چوگان پایه برتر یافتند / گوی و چوگان یافت پایه ز اشهر الاشتهار

افسر جنگ آنکه از نیروی بازوش این بود / در کمینگاه تزلزل گشت سد پیلی حصار

گوی و چوگان چون نمایند برهان کمال / از حریفان حجتی دیگر نیاید استوار

بیزبان شد تیر و خنجر گرز سر افگندیش / کند شد دندان تیغ و نیزه افتاده ز کار

گوی و چوگان چون دلیل راجح آورد پیش / جای خوش کردند بر دست امیر نامدار

شهسوارانی که می بینند گوبازی او / پایهٔ او از هنرمندی ستایند آشکار

گوی از نیروی او چون مرغ آید بر هوا / گاه غلطد بر زمین مانند سنگ کوهسار

شعلهٔ جواله از گردش شود چوگان او / گوی او گردد دم جولانگری قصبان شرار

او سپهر رفعت است در کفش صولجان / همچو خط استوا و گوی بود خورشید وار

پیش چوگانش بسان بندگان هر لحظه گوی / گاه پوید بر یمین و گاه تازد بر یسار

روز میدان گوی برد از نیرو و مردانگی / زاهل کنلخت و لشکر همی بارد برار

خاصه از کامل فنان و شهسواران فرنگ / کز هنرمندی شان میدان اشست پر افتخار

وانکش آگاهان جرات بیشه سونت هزار / آنکه باشد هر یکی در گوی بازی نامدار

اهل لندن را مباهات است بر آئین شان / داده اند از یکه تازی شان بگیتی اشتهار

روز سه شنبه سه ده بود از ماه صفر / شد حریف افسر جنگ این گروه نامدار

هر یکی کوشید از کوشیدنی های سترگ
در قفا و روبرو و بر یمین و بر یسار

در قفای گوی چون چوگان فتاده هر یکی
ساختنش بر رو و دیدنها گویش بیشمار

از دویدن پای اسپان را نفس در دل شکست
گشت خون از محنت و کوشش درون هر سوار

از جبین سان موج عرق جوشید با صد اشتلم
وز زمین طوفان گرد انگیخت یکعالم غبار

باد پایان سست گردیدند از جولانگری
سوده شد نعل و سم خارانهاد راهوار

از مسام شهسواران جوش زد چندان عرق
کز تری گردید پیراهن بسان آبشار

پیش هر یک سنگ آمد سخت از گو آمده
هر یکی کوشید از نیرو فزون در گیرودار

سست شد بازوی مردان پست شد فکر بلند
پنجه و دست دلیران اوفتاد از سعی کار

طبع از کوشش بماند و دستها گردید شل
شد زبون جان گوان از ترکتاز بیشمار

جان فشانی گرچه اندر گوی بازی ساختند
هیچ گو برگشت از جمله حریفان روزگار

پا و اندر شست بیهوده بند از گو باختن
پیش افسر جنگ سعی شان شد فتنه زینهار

آن سیاوش‌فش ربوده گو ز میدان حیدریار
ریخت در چشم حریفان سعی او مشتی غبار

شد بلاگردان سپهر و آفرین خوانش ماه و مهر
فتح و نصرت گشت بر بازو و دست او نثار

گرچه این چرخ کهن بسیار بازی دیده است
گوی بازی اینچنین هرگز ندارد یادگار

می تواند نیروی بازوی او اندازه کرد
دیده باشد هر که زور بازوی اسفندیار

باشد از بهر نظام عالم اهل هنر هست   گردش افلاک را بر گردش گویش مدار
طبع او مشغوف گوی و دست او چوگان   خاطرش مصروف این بازی بود لیل و نهار
گردد از تیزی او چوگان سنبل صد ریحان   میشود از طاقت او گو هلال آسا نزار
دست و بازو چون برافرازد بچرخ چوگان زنان   گنبد گردان نماید در میانش حلقه‌وار
میشود از گردش چوگان او طوفان بپا   در کمینگاه سپهر هندی چو امواج بحار
گوی با چوگان او چندان هواداری کند   کز حریفان جسته می‌آید بسویش بی‌قرار
بر قفای هر دغل بازی خورد چوگان او   میدود در رزم چپ انداز گویش شعله‌دار
مهر و مه دو گوی زرین کهکشان چوگان شده   دید چون با گوی چوگان میل طبعش روزگار
آنکه بیگوئی لعب مانند چوگان بازی است   قد   وین نمیدانی چرا کردند شاهان اختیار
تا بچوگان نیزه‌اش از سر میدان دهد   گوی دلهای ضعیفان را برند از روزگار
اهل یورپ سر فرو آرند پیش عقل او   یک فنی دارد بآیین مصاف و کارزار
آنکه گر جنبش کند در عرصه جنگ و مصاف   در قشون گردنان گردد قیامت آشکار
صارمش باشد برنگ برق خاطف فتنه‌خیز   نیزه‌اش گردد شهاب ثاقب آسا شعله‌بار
اشهبش تازد بمیدان همچو شیر اندر اجم   ادهمش پوید بعرصه چون نهنگ اندر بحار
صولت پران عقاب از تیر او گردد عیان   هیبت سیلاب جوشان گردد از تیغش آشکار

تیره گون ابر از پر تیرش شود روی هوا | گردد از پیکان بجای قطره یکسر ژاله بار

هر یکی رستم جگر ست از می جرأت شود | هر یکی را از اجل پیچید درون سر خمار

نیزه اش انجیده سازد گرده شیران غاب | خنجرش کفنیده سازد روی گردان چون انار

از سر گردان همه مردم گیا روید بدشت | وز تن مردان نماید عرصه یکسر کوهسار

تیر او غربال سازد سینه مردان جنگ | با و گرز او بر آرد از سر گردان بخار

یا شد از شمشیر او دریای آتش موج زن | گردد از تیر خدنگش سنگ خاره چشمه سار

یا دو سر پاشش که دارد فتنه یوم النشور | عنف آسیبش اگر گردد نمایان آشکار

ور تن خارا نهاد هر یل رستم جگر | ریزه ریزه استخوان گردد سراسر ذره وار

بگذرد گر تا صف مژگان خیال خنجرش | تا ابد ماند نگاه چشم بدبینان فگار

تیر او نه چرخ را دوزد بهم چون برگ گل | تیغ او از هفت دریا بر انگیزد شرار

از حسامش شیر گردون سر بدر رفت از فلک | ور سنان او طنین چرخ تازد در بحار

گر خیال نیزه اش در خواب دشمن بگذرد | جای مژگان خیزران خیزد ز چشم اشکبار

نام تیغش بر زبان خصم گر آید به سهو | از دهان تا دل شود از جوش خون یک چشمه سار

چون سر رمحش علم سازد سر انگشت خویش | سفته گردد چون گهر الماس اندر کوهسار

از خراش سم رخشش کوه فرسایش شود | سنگ خاره موج زن چون بحر اندر کوهسار

کم ز بخشش یکی نثار و طعمه نسرین چرخ — چون عقاب تیر آتش کند میل شکار
نصرت و تایید یزدان همعنان او شوند — فتح تازد از یمین اقبال تازد از یسار
قارن بهرام سطوت بیژن گیوسان — نوذر جمشید تیغ و بهمن اژدر شکار
در شبیه آرش کمان و در سخط افراسیاب — در هنر رستم نشان و در توان اسفندیار
آنکه گر تازد سوی مازندران چون تهمتن — وانکه سوی چین کند گر حمله چون اسفندیار
از نهیبش قلعهٔ مازندران خیزد ز جای — یکسره از هیبتش ریزد همه روئین حصار
آنکه تیغ شعله بارش بنگرد گر آسمان — تیغ خورشید درخشان بشکند بر کوهسار
آنکه گر آید سموم قهر او طرف چمن — چون چنار آتش فشاند شاخ موج جویبار
آنکه گر کاود بن رمحش دل تحت الثری — از تفش گردد مغاک خاک یکسر شعله زار
سفته سازد مردم چشمان تنگ مور را — نیزهٔ خطی تیرش در دل شب های تار
نیزهٔ او بر فلک می زد ترنج ماه و مهر — تیر او بر گنبد گردان شود انجم گذار
هیچ شاخ گاو از زیر زمین آرد فراز — بر کشد قطبین از آغوش چرخ بی مدار
گردد از شمشیر او بر چرخ دو پیکر اسد — نیمه ماند مهر همچون ماه تا روز شمار
سایهٔ دستش بود تا بر سر تیغ و قلم — آن کند نازش بدین وین بر او صد افتخار
بر درش بهرام کیوان پاسبان صبح و شام — بر جنابش مهر و مه دو حاجب لیل و نهار

مهر و قهرش را انشا منزلیست از ثبات و نفی — نیست محتاج براهین از بداهت زینهار

هرچه در اثبات مهر اوست پیدا ار شود — آنچه وقف نفی قهر اوست نبود آشکار

از نهیبش آسمان لرزد چو جسم رعشه‌دار — وز عتاب او سراپا زمین اندر فشار

کوه را تمکین او سنگ فلاخن کرده است — بحر را ایثار او چون قطره گردانده است خوار

در محیط رفعت اقبال او نه دایره — چون وجود نقطه موهوم دارد اعتبار

از عروج اوست اهل جاه را عز و شرف — وز کمال اوست ارباب هنر را افتخار

با نهال قامت او یک ارم بامید سگی — با گل پیشانی او صد چمن جوش بهار

خنده و هم گریه خصمش شگفتی آورد — خنده اش چون زخم منکر گریه چون ابر بهار

ای سپهر رفعت است آفتاب اوج قدر — ق — برکشیده از علوی گوهر او را کردگار

ور دنائت خصم پیدا از هوا آرایش — بی خبر بر آسمان کی سیر و دشتی غبار

رای او در عالم امکان بود آن آفتاب — کز فروغ خویش دارد شش جهت را در کنار

تا در یکتا وجود او یگانه آفرید — ق — گشت برهان کمالش از کمالش آشکار

چار ارکان وجودش چون بهم آمیختند — ز اعتدالش کرد العیاذ ثلثه افتخار

خاک شد آئینه دار حلم طبع قدسیان — آب از چشم وفای اهل دل آمد بکار

آتش از انوار تجلیش سراسر نور زد — باد از عزم سریع سالکان شد سازگار

هر کرا در کائنات است اشتغال آشکار
هستیش باشد دلیل قدرت پروردگار

یا رب این انسان بود یا باشد از روحانیان
کز صفات خود بود نادرترین روزگار

نفس پاکیش چون ملک باشد برتر از حور و پری
طبع صافش چون آیینه پاک است از گرد و غبار

هر کسی سازد مروت از برای آشنا
هر کسی سازد فتوت از پی خویش و تبار

فیض عام او ندارد صورت تخصیص خاص
لطف خاصش در محل عام گردد آشکار

ای صفی چوگان کلک گوی معنی برده است
تا به اکنون کز پی اوی شد [illegible] شمار

یا الهی تا که گردد آسمان مانند گوی
تا که خط استوا راهست از پرگار دار

دشمن اقبال افسر جنگ باد اندر جهان
همچو گوی شوریده سر آشفته کار و خوار و زار

دوستان دولت او را بود در روزگار
همچو چوگان دستگاه رفعت و عز و وقار (1)

یازدهم دانش پناه خرد دستگاه سلالهٔ اعیان دولت آصفیه نخبهٔ ارکان سلطنت نظامیه صاحب فرهنگ و تدبیر بی‌همال فرزانهٔ یگانهٔ دانشمندان زمانه خلاصهٔ جمهور هنرپسندان فرزانه حقایق شناس نظام مملکت نوی بخش آیین سلطنت بزرگ یادگار روزگار سرآمد امرای نامدار نواب انتصار جنگ بهادر دام اقباله

مدار المهام سرکار نظام در جملهٔ ارکان دولت آصفیه و اعیان سلطنت نظامیه

انتصار جنگ بهادر را بمصلحتی که مدار کار رستگاری مملکت و مرجع معاملات
سلطنت گردانیده اند و از تجربه دانی و کارشناسی اندازه گیری مهمات
ممالک در سایهٔ اجزای دولت باعتبار حیز و متمم رسانیده اند ارباب ادراک را
بغوامض این مصالح کمتر توانند رسید - و اصحاب فرهنگ و تمیز
از رموز این منافع مشکل آگاه توانند گردید - اهل دکن را چندانکه از ترقی نسبت
افزائی نواب آسمانجاه بهادر بصدر وزارت سرمباهات بآسمان رسانیده اند
همان قدر از تسلط انتصار جنگ بهادر در مهمات مملکت نقش مراد بکرسی
اعتبار نشانیدن است اقتضای طبایع اهل دکن هر قدر که شخص عقل و دانش بیش ور
گردیده است تقدیم مراسم مراعات دلجوئی از لوازم اطوار خویش پسندیده انگاشته
از اهم مهمات این گروه شیوهٔ رفق و مدارا است اما بیشتر از آنکه در حیز
قیاس نگنجد رعایت حقوق اهل دیارش مطمح نظر والا است پیشینیان شاهجه
نظر حقوق اهل دیار را کالعدم یکن می پنداشتند از انصاف پسندی نظر غور بین
کاتبان قضا ایجاد نقوش تلافیش بر صفحهٔ جریدهٔ روزگار نگاشتند چنانکه دستور نکته محض
در حضور سرکار گیتی شیوهٔ صلاح اندیشی از فرایض منصبی خویش میداند
و محاسن و نقایص معاملات را بی غایلهٔ تصنع بعرض داور میرساند

این نصفت شعار هم از شیوهٔ بی غرضی و روش صلاح اندیشی در
دل وزیر باتدبیر نشسته - و از شرف راست گفتاری و نیکوخواهی عامه
خلایق کلاه گوشهٔ عزت بفرق اعتبار شکسته - در نظم و نسق کشوردار[ی]
و آئین و قوانین جهان آرائی از خردمندان ارجمند است - و در محض
عنف و استلام زمانه بحزم و احتیاط از حلیم الطبعان دانش پیشه است
گسیختن زنجیر اشکالات مملکت روز و شب سر از زانوی تامل وا می نماید
و بکشیدن محنت شاقهٔ مهمات مملکت تفاوت صبح و شام گاهی مسلم نمیدارد
بخاطر فریبی ارباب معاملات انداز تقریرش سحر انباز است - و
بجان نوازی ملهوفان مانند وضع ترحمش هم پهلوی اعجاز - از مخرج
طبیعتش جز مفهوم مداخل دولت سر بر نیاورد - و از مکمن خاطرش
غیر خیال توفیر محاصل مملکت ظهور ندارد - ضمیر روشنش با دراک اغراض نهانی
اشراق افلاطونی داشته - و قوت مدرکه اش در تعقل مقاصد ارباب روزگار
تجربات ارسطو پیش نظر گذاشته - بدریافت معاقد مقاصد عظمی ادراکش هر قدر
رسائی دارد زمانه از مغتنمات می شمارد - و بکشف معضلات مطالب قصوی
فکرش چندانکه والائی دارد روزگار مفت تمیز خویش می انگارد - و طریقه

زلت اقدام کج‌روان بنظر انصاف گذشتن از واجبات می‌پندارد و
در مسلک ثابت قدمی راست روان قدم گذاشتن فرض عین می‌شمارد۔
به تحسین دوستان بر خویش خندیدن نداند۔ و بنفرین معاندان بر خویش پیچیدن
نداند۔ قلم نصفت صریرش آوازهٔ زنجیر نوشیروانی نشنیده۔
و دستور العمل معدلت تحریرش شهرت عدل نامهٔ کسری پست گردانیده
در تمشیت مهام انام مراعات تحفظ حقوق پیش نظر داشته۔ و در توثیق
مبانی سیاست مدن اعتدال را واجب پنداشته۔ از بی‌غرضی
با کسی سر نیاز فرود نمی‌آرد۔ و از استغنای طبعی با هیچ اهل معامله تعلقی
نمی‌دارد۔ بجلا رسائی مدرکه جوهر آمال از آینهٔ جبههٔ حاجتمندان زنگار
شناخته۔ و باستواری قوت راسخه منظومات طبایع ارباب غرض سست
ساخته۔ چنانکه حاشیهٔ بادهٔ دولت مستعار است که کم حوصلگان از قدح
پیمائی بکید و درجهٔ اعتباری ست طامح میگرانند و عروج نشئهٔ دستگاه
رتبه دماغ سفها را بهوای لامکان سیری میسر ساند۔ از تواضعش استکبار
همان وضع رنگیری دارد۔ و از خلقش عنف و اشتلم سرنخوت از گریبان
همان لطف و مردمی برآرد۔ در عهد فروتنش بدعهدان از فکر نقض عهد و از

و در دور فتوتش بی‌هنران از خیال تسبیحه‌های بیکاری فارغ انگشت نما
نسخه پیشانیش از سقم چین جبین معرا - و کتاب حسن اخلاقش بفهرست رفق
و مدارا محشی - از رفعت بنایش پستی زمین را با بلندی نه سپهر عهد
مواخات بستن - و از عظمت دستگاهش عروج عرش برین را شکوه
لامکان کله گوشه شکستن - در چمن بختش بهار اقبال بدامن کشی ناز
و در گلشن طالعش گلهای دولت بهشت سلسله پرداز - با نفس نفیسش
جوهر کمالات را برنگ آئینه تجلی فروشی - و بطبیعت صالحش بهار فضایل را
مانند رنگ و بو اختلاط جوشی - از نگاه قدرشناسیش اصحاب لیاقت را
پایگاه اعتبار - و از انداز جوهر پرورش ارباب استعداد را
نشانمندی افتخار - سحر را از فروغ ضمیر روشنش تجلی عالم آرائی - و شام را
از پرتو ذهن ثاقبش نشانمندی دستگاه ظلمت ربائی نظم

فرزانه یگانهٔ عصر انتصار جنگ
آئین کار را ز خردش گشته استوار

آنجا که رای روشن او سر بر آورد
خورشید پیش او بنهد سر بپا ذره‌وار

آن آسمان اوج که در زیر سایه‌اش
بهر شکوه عالم علوی بود مدار

آن دانش اکتساب که از فر عقل او
باشد کمال جوهر او از ره ابتهاج

اجلال بر اثر گوهر والای او شرف / اقبال را ز طالع او عز و افتخار

از پایهٔ وجاهت صوری عقل و فهم / در کشور نظام بود صاحب اقتدار

در داوری عالم امکان ز تجربه / ادراک عقل بوعلی از رویت مستعار

از صبح و هم سینه‌اش [illegible] بشکند / جسته نشان آگهی خوی روزگار

گر روز و گر شب است همان فکر کار ماست / بنود در نظم مملکت او را دمی قرار

آن دم که بحر دانش او جوش زن شود / گردد ز موجهٔ قلمش منفعل بحار

تا التفات همت او هست پیشواز / حاجت ندیده هست غم و رنج انتظار

هم خصم از مروت او هست کامیاب / هم دوست از فتوت او هست کامگار

گر با حریر هستی عالم دهد وثوق / بود و حیات خلق دگر نگسلد ز تار

هر جا چراغ دانش او میدهد فروغ / تاریکی جهالت عالم کند فرار

در عرضگاه جوهر دانش ز تجربه / آرد برون ز درج درون بس شاهوار

از نقش جبههٔ بینی ز تمنای دل برد / اهل غرض کنند بسویش اگر گزار

آثار شفقتش ز پی دفع حادثات / باشد بروی خلق ز امن و امان حصار

مشمول فیض عاطفتش در جهان شود / مصروف حال هر که شود لطف کردگار

بر رشحهٔ سحاب کرامش نظر کند / آنکس که دارد آرزوی در شاهوار

دستور را ز چه تکیه ندارد برای او | کز رای اوست قاعدهٔ کشور استوار

از کهنه کار خویش خجل گشت آفتاب | زر هست پیش همت او خوار خاکسار

وارد فروغ فطرت رنگین او بدل | لعلی که سر برآورد از صلب کوهسار

با آنکه فرق عزت او بر فلک بود | دارد ز روی عجز نهان طبع خاکسار

غنچش چو چشم خشم گشاید بکوهسار | تار نظر ز صخره صفا کند گذار

زان باده که صبح ازل ریخت در بزم | مغزش ندیده است گهی کلفت خمار

در گلشن زمانه بفیض نسیم خلقش | طبعش شگفته تر ز گل فصل نوبهار

حلمش که چرخ را بتزلزل رسانده | باشد لبان کوه ز خشمش پایدار

از شیوه های رفق و مدارا و مردمی | دایم بود بدشمن و احباب غمگسار

نقشی که بست خامهٔ او از نظام ملک | ماند بروی صفحهٔ ایام یادگار

دوازدهم سرو جویبار عظمت گل گلزار دولت بهار چمن اقبال نهال گلشن اجلال گوهر بحر والا دودمانی مقرب بارگاه سلطانی نواب میرزا صفت علیخان بهادر محبوب یار جنگ ایڈیکان سرکار نظام دکن ادام اقباله

از بسکه طرز مزاج شناسی داند از تقریر خاطر فریب دلنشین خدیو قدرشناس گردیده

وشیوهٔ خدمت فروشی و دولتخواهیش بطبع اشرف شهریار رجا گزیده بخطاب
مستطاب محبوب یار جنگ که جزو مشترک نام همایون سلطان است رسیده
از علوی همت وسموی فطرت در دولتمندان دکن نظیر خود نداشته -
و بدهقانی سعی در مزرع روزگار جز تخم نیکونامی نکاشته - با چندان
عرض عنایتش افتخار بالیدن - و با افتادگان وضع افتقار نمائیش هلال آسا
خمیدن - در میکدهٔ روزگار جوشش بادهٔ دولت و ایاغ جهانی را انجام
انجامی نخوت رسانیده - مگر مغز حوصله اش همان سرخوش نشئهٔ قدیم نیاز
است - و در گلکدهٔ زمانه بهار اقبال نهال طبیعت عالمی را گلفشان غرور
گردانیده - لیکن شاخ وضع خاکسارش همان بالیدهٔ نامیهٔ افتقار
برگ وساز است - از صلح کل با دشمن و دوست دمساز است - و از حسن اخلاق
با آشنا و بیگانه بیک انداز - و در سنجیدگی جوهر قابلیت هنرمندان میزان
ادراکش میزان تمیز روزگار نسبت تساوی دارد - و در تعقل مادهٔ اهلیت
صاحب کمالان مقیاس ضمیرش تکمیل خبرت زمانه دعوی همسری
نمیگذارد - در فیضش بر رخ هر که کشاید خیال امید دیگر پیرامون طلب
نگردد - و بچاشنی وعدهٔ کرمش هر کرا شیرین کام نماید از تلخی هوس دیگر

تلخکام نشود - خیال وفای وعده اش مانند عمر دوباره دلنواز ارباب
هوس - و تصور گلفشانی فیضش بسان موسم بهار سرمایه بالیدگی خار
و خس - از شگفته روئیش گلهای نوشگفته را چین جبین سرمایهٔ انبساط
و از تازگی بهار خوش خوئیش غلغلهٔ غنچه را انقباض طبیعت دستگاه نشاط - در
بهارستان هستی گلبن وجودش از گلزمین بی مثلی سر کشیده - و در چمنستان
آفرینش گل فطرت رنگینش از شاخ یکتائی دمیده - از گریبان صبح طالع
روشنش آفتاب دولت را دمیدن - و در کنار دل فروغ جوهر آئینه سویدای
همت را بصفا رسیدن - در گلشن مروتش چشم نظاره بانگاه نرگس دریس
میدهد - و در چمن خلقش باغ مشاهده با مغز گل پریشانی میدهد - از نسیم
چمن چمن خندهٔ شادی احرام دهن تنگ غنچه بسته - و از استعارهٔ لطفش گلشن
نسیم قدرت اعجاز مسیحائی طلسم خموشی غنچه شکسته - در لطفش وا نگردد تا
گرد لب حلقه نزند - و بادهٔ گفتارش در خم اظهار نرسد تا هوس ذوق
آهنگ استقبال نکند - بخیال اینکه دولت را پایداری نیست و سخن را
جاوید یادگاریست - اکثر اوقات شریف بمطالعهٔ کتب پیشینیان و
تذکرهٔ سخن آفرینان صرف میشود - و روح گذشتگان بیاد و ذکر خیر که بر زبان

حقیقت بیانش میرود در آن عالم خوشنود و ممنون یادآوری میگردد
کتب خانه‌ای که ترتیب داده است همانان اساس سخن نهاده است که بنیان
را معنی تفرجگاهی خواهد بود و کم سوادان را که از دستگاه دولت بهره
تمیز نمیدارند عبرت بی حاصلی خواهد افزود - حرف حرف
سطر سطر بعرق ریزی همت فراهم گردانیده - و کلام متقدمان را که
از بی نظمی زمانه پیوند گسیخته بود دلبسان گوهر در سلک انتظام رسانیده
واردات طبع حقیقت سرایش با الهام مقرون - و آفریدهٔ ذهن سخن سنجش
نشیون گوناگون - اگر از موج سراب تر زبانی کند دریا را در آغوش
گرداب حیرت آئینه نشاند - و اگر از تازگی خار حرف زند گلشن را
منفعل خشک و ضمیمهٔ خزان گرداند - بهار گفتارش رنگ ط بندد تا غنچه دل
ارباب مذاق خمیازهٔ افسردگی نزنند - و بادهٔ مطالبش در خم بیانش رسد تا مذاق
ارباب تمیز خمار ناکامی عرض نکنند - زبان خامهٔ معجز نشانش شایان سرگوشی بداز
جبرئیل - و صریر کلک سحر بیانش سزاوار هم آهنگی صور اسرافیل - نظم

هر آن منشور که زدیوان احسانش شد نافذ ‌ ‌ ‌ بمهر همتش باشد نخستین زینت عنوانش
نوال وصلای گر دهد بر سفرهٔ نعمت ‌ ‌ ‌ سفره‌کشش بود حاتم خلیل آید به مهمانش

ازل گاهی که بود فیضش از در تنگ ظرفی   هوس نالد ز دریا را نثار قدردانش

زبانه تا ابد خالی نگردد گنجینهٔ دریا   رسد گر بهرهٔ ایثار دست گوهر افشانش

محیط همتش هر لحظه طوفانی دگر دارد   فرو ریزد گهر از جنبش امواج دامانش

به شاخ نخل طبع او بود صد گل خندان   کرم یک غنچه باشد بر نهال باغ احسانش

سهیم خود ندارد همتش در گوهرافشانی   دو بر چهرهٔ نیسان عرق از شرم احسانش

هوادار سخایش طرفه سیر مدعا دارد   که می‌بالد چو گل خمیازه در گریبانش

نگاه مدعا چندانکه می‌بالد بسوی او   مروت دستگاه خویش می‌بیند ز احسانش

کسی کز التفات او ندارد دست‌ساز بالیدن   بهار آرزوی او نباشد غیر حرمانش

بود مشکل بدرگاه حضورش بار رخصت را   که عامان را ز لطفش بار داده دست دربانش

نه غم از رفتنی اندوه حال است و نه مستقبل   برای زگردش حال اند این محفل ثناخوانش

رسیده بالکلی نعمتی بر سفرهٔ دولت   که میدارد مگس فر همائی بر سر خوانش

کسی کز بوی خلق او دماغ ذوق آراید   ز کام آید معنبر دل ز بوی رد و ریحانش

ختم بازوی حاتم حلقه در گوش گدایان او   بجای آرزو در دل نشیند نوک پیکانش

فلک دارد ز خورشید درخشانی کدو مسلخ   بدریوزه رسد هر صبح در خیل گدایانش

کشد عدلش بنجام چرخ گردان شیر گردون را   شود چرخ دندان تیز اگر سازد بدورانش

کمان آن بخت از طاق بلند چرخ گردونش — هلال چرخ از ترکش کشی ترکمیدانش
چو تیغ انشکند یک حمله ها کارزارش — اگر افراسیاب آسمان آید بمیدانش
نگاه مهر او گردید سامان جمعیت — سراپا شانه بهر زلف دلهای پریشانش
همیشه تا بهار دولت و اقبال می جوشد — گل جاه و حشم روید بشاخ عزت و شانش

سیزدهم دانش مآب فطنت اکتساب
عمدهٔ امرای نامدار اسوهٔ گزیدگان روزگار
رفیع الشان سمو المکان عالی مراتب
والا مناصب راجه شیوراج بهادر دهم و

از بدایت عهد طلوع کواکب اقبال خسروان دولت مملکت آصفیه اختر بخت دودمان راجه شیوراج بهادر بپایگاه رفیع مالگزاری کشور دکن تافته — و از حسن انتظام و کفایت شعاری این دولت خواهان خیراندیش مداخل مملکت بر مخارج افزایش دریافته — از آنجا که سرکار مصلحت اندیشی نوازش سلاطین پیشین که همه این دودمان را عز امتیاز می بخشید — و از روش نیکو خواهی تفقدات خسروان دکن همواره پیرایهٔ قامت افتخار

سایر بزرگ و کوچک میگردید - باین خدمت خاص از اجزای سلطنت
گرامی صاحب پایه چنان اختصاص بخشیده و نقش اعتبار راهنمای دولت
بر صفحهٔ زمانه باین عظمت و فخامت ننشسته - دیوانان دکن که از اعاظم
اساطین سلطنت بوده اند و از نیرو سبب تسلط در آئین کار دولت
تصرف نموده اند لیکن در اقتدارات منسوبه اکابر این دودمان هیچ
دخل نکرده اند - و دست قدرت خویش از آستین افراط و تفریط بیرون
نیاورده اند - مختار الملک مرحوم که در اندازه گیری کار مملکت احدی را
انباز خویش نمیخواست از وقتی که بدیوانی دکن مسلط گردیده در حل و عقد
نظم مملکت سخت پیچیده - در معاملات دولت علم اقتدار خویش برافراشت
و با افراط و تفریط در رتق و فتق کشور توجه بر گماشت شیرازهٔ انتظامی کارگزاری
هم از هم گسلانید - و هیئت مجموعی کارها متفرق گردانید - اگرچه این
تغیرات در حقیقت کار دولت پراگندگی افتاد اما صورت تجدید
نظم و نسق جلوهٔ تازه و دلفریبی داد - بار محاسبی خزانهٔ عامرهٔ سلطنت
بر دوش دیوانی برداشته - و اعمال دفتر مداخل و مخارج مملکت
بقبضهٔ ارادت عظام همین دودمان گرامی گذاشته - از آن زمان تا حال

کار گذاری را بهمان وضع پیشین نشانندی بوده است و از حسن عمل
را چه پیشه و سراج بیرنگ نقش ثانوی جلوه و شایستگی عرض نموده است
ارباب مناصب وجود با جود وششش از مقتضیات زمانه می پندارند و آسمان
بی‌پول ریزش سحاب تو جوشش سرمایه سرسبزی کشت بخت خویش می‌انگارند
از منش گزیده و خوی پسندیده ضرب المثل روزگار است - و از
علوی همت و سموی فطرت صدر نشین امرای نامدار - در بهارستان
روزگار نامیه عقلش اثر فیض جاوید رسانیده - و در گلستان
زمانه بهار فکرش نکهت گلهای نتایج متنوعه دماغ روزگار تازه
گردانیده - بر قله قاف عظمتش عنقای سپهر آشیانه جسته - و بر سمت
بارگاه شکوهش آفتاب مرغ زرین شهپر وا نشسته - مروت از
نگاهش دریا موج - و فتوت از همتش آفتاب اوج - طوبی شاخ نهال
بخت رسایش - و ارمغان گلی از خلق چمن سلسله آرایش - سلسله
کمند خلقش گردن دل آزادگان را هوای بالیدن - و بدام آرائی
وضع خاطر فریبش طبع وارسته مزاجان را ذوق صید گردیدن در
انداز تسلیم قدرش خسرو خاور از شعاع پشت دستی به زمین گذاشته

دودر وضع نیاز پایهٔ اش هفت سپهر سر سجده ها کی داشته تعظیم

راجه شیو راج بهادر که ز نیروی خرد | فره بخت فلاطون و ارسطو دارد
پنجه اش پنجهٔ نیروی فلک برتابد | آنچنان نیروی اقبال ببازو دارد
بر در بارگه عز و جاهش کیوان | شقه بندگیش صورت هندو دارد
نوبهار کرمش وه چه بهار آراید | لعل داغی بدل از لاله خودرو دارد
دولت و جاه ابد را چو دل قیس کشید | لیلی بختش ز اقبال چه گیسو دارد
آنکه دربارگهش طایر مهر رخشان | پرفشانی ز طرب شکل پرستو دارد
آنکه از رافت معدلت او شاهین | سایه شهپر خود بر سر تیهو دارد
خصم بی حاصل او داغ غم بی ثمریست | شاخ امید ولش بهره نا زو دارد
ز خجلت بید
تکیه شاهد فیضش بدم جلوه گری | بهر دل بردن آز و شمر جادو دارد
تشنگی شمرهٔ آز ز طوفان افتد | خط دست کرمش وه چه آمو دارد
نامه دانش او گنج گهر میریزد | رشحه خامه او جلوهٔ لولو دارد
گرچه در سایهٔ اقبال برافراخته سر | لیک از فقر و فنا طبع خدا جو دارد
اعتدالیست ز طبعش بهار امکان | روشش راستیش سرو لب جو دارد

چهار ده بهمه والا گهر فرزند اختر شعر سوار مه اخلاق

مجمع محاسن اشفاق گزیده منش ستوده کنش دانش
آگاه حضرت دستگاه سرمایهٔ تمجید و تفاخر راجه هر منوهر بهادر دام علوه

از آنجا که فطرت انسانی هیولای قابلیت صور گوناگون است — و جوهر ذاتش
در جلوه‌گاه استعداد شئون بوقلمون — زمانه در تکمیل نفس راجه هر منوهر
بهادر را مساعدت کامل گردانیده — و آبیاری جویبار اقبال
نهال بخششش را بسر سبزی شرف اتم رسانیده — چنانکه رنگ گل چشم نظارهٔ
شوق را آب میدهد — و بوی ریحان دماغ ذوق را تازگی می‌بخشد
بهار فضایلش از ساز و برگ کمال مغز فطرت ارباب دانش را چمن
سامان نموده — و رنگ و بوی محاسنش از لطافت فروشی طبع
اصحاب بینش را گلستان نموده — عمر گرامیش صرف تکمیل مراتب کمال
و اوقات عزیزش وقف تحصیل مدارج عز و اقبال — در چمن دراکش
نسیم صبح ازل الآن نقاب کشای غنچه‌های اسرار — و در گلشن
عقل رسالیش شور محشر الحال هنگامه آرائی اظهار — از پرتو صبح
ضمیرش آفتاب اشراق دستگاه — و از فروغ شمع دلش ماه تاب
تجلی نگاه — از محیط همتش هفت سپهر نم برشتی — و از میخانهٔ شکوهش

آفتاب جرعهٔ مستی — باستعارهٔ رنگینی لمعش گل جاوید
بهار فروشش — و بتشبیهِ نزهتگهِ خلقش باغ رضوان مدام
ارم همدوشش — صیتِ سخاپیش حاتم را از پردهٔ
خمول عدم بیرون کشیده — و شهرت عطایش
در کالبد جعفر باز روح دمیده — پرویز عشرتیان بذوق
لای ساغرش مخمور — و افلاطون فطنتان بشوق صاف
جامش ناصبور — سایهٔ قامتش طوبی را ارجمند
سبز بختی گردانیده — و بهار عارضش گل آفتاب را
آتش بوسیئی اندازنگاه حسدان رسانیده — اندیشهٔ والایش
هفتم سپهر را اولین پایهٔ نردبان عروج خویش فهمیده
و خیال رسائیش عرصهٔ لامکان را اقامت کدهٔ خویش
اندیشیده — عقل برترش بر عقول عشره منت ادراک
میگذارد . طبع نفیسش نفوس فلکی را در عرضگاه لطافت از هیولی
جسم تعلیمی می شمارد — از جبههٔ فروغ غایش انوار فراست را
سرمایهٔ تجلی کشائی — و از چشم بصیرتش پرتو بینش را

دستگاه ید بیضا نمائی — از جذر و مد فیضش دریا را
موج شور برانگیختن — و از ریزش کف جودش
نیسان را سلسله گوهرباری از هم گسیختن نظم

رایحهٔ مرطی منوبر آنکه بحر عقل او — سرزمین ملک یونان افلاطون داشته
آنکه معمار وفاق او ز اندازه فنا — ذوق آبادی طبع رنج ویران داشته
کاخ شان عالیش در عرصهٔ عرض شکوه — واز حیرت دیده بر جبین کیوان داشته
در نظرگاه چمن چشم بهار دولتش — خصم او مانند شبنم چشم گریان داشته
دشمن اقبال او کی میتواند شد ظفر — تیغ او کام فنا چون کام ثعبان داشته
در گلستان از هوای سبز بختی عروج — آرزوی سایه اش سرو خرامان داشته
بحر خجلت میکشد از موج بحر همتش — انفعال از دست فیضش ابر نیسان داشته
زهرهٔ خلقش بدل آدینهٔ روشن دهد — چاه بابل در کمینگاه زنخدان داشته
آفتاب همتش در جلوه‌گاه تربیت — لعل را شرمنده در صلب بدخشان داشته
حاسد اقبال او از صرصر سودای غم — طبع خود را صورت سنبل پریشان داشته
هر کجا حسرت نصیبی اشک غم طوفان فشان — شفقت او آستین بر چشم گریان داشته
لیلی لطفش بصید طبع ارباب کمال — دام بر دوشی ز جبههٔ عنبر افشان داشته

پانزدهم دانش آئین کوه تمکین عالی همت
والانهمت همایون گوهر فروزان اختر
آبروی دولت واقبال سرمایهٔ نازش
حشمت واجلال نواب میر داور علیخان بهادر
بهرام جنگ بهرام الدوله دام رفعته

ازانجا که میزان ادراک مختار الملک مرحوم در اندازه گیری
مادهٔ استعداد انسانی با کفهٔ میزان خرد ارسطو نسبت تساوی
داشت — وعقل والایش در جلوه‌گاه جوهر فطرت ارباب لیاقت علم
اشراق افلاطونی می افراشت به تربیت اصحاب لیاقت
توجه مفرط می گماشت — وبپایگاه افزائی ارباب استعداد
آئین گزیده میداشت — بمایهٔ جوهر قابلیت ونمادی اهلیت جوهر
معدن فرهنگ ودانش گوهر عمان فضل وبینش نتائج هنبد دودمان
بهرام جنگ بهادر را یکسر مواد تکمیل نفس بلندش تکمیل فرموده بود
ودر صدد وودمان خویش از نوازش خویشی پایهٔ اعتبار افزوده بود

این والاگهر بهر تحصیل سرمایهٔ اعتبار تا روزگار دراز در ملک
فرنگ با دانایان فرنگ یار و دمساز مانده — و دران گروه
دانش آئین از والاگهر دوده بین از اهل هند و دکن
همتا نمانده — مانند قطرهٔ نیسان که احترام بند صدف
غربت میکشد — و با آرامیدگی کنار جستن سفر فروغ افزای چشم تیز
بینان میشود تا بستگی غربت بساحل وطن رسید از تحصیل
سرمایهٔ آبرو عنان بازگردانیده — و از جوهر فطرت
خویش برادراک وزیر مختار الملک حجت رسانیده — اما بازار قدرشناسی روزگار
سرد گردید — و جوهری بازار ادراک سفر جهان جاودانی گزید — اگر استعداد او
از نشتر نسیم قدرشناسی رسید داغ روزگار از بوسهٔ فاتحیش چمن آرای
تازه میگردید — اما اکنون هم اگر نامهٔ التفات شاهی بپرورد نهال نفس نفیسش
را می نخواهد ورزید مخمل بخش از برگ و بار اعتبار دولتی شرف خواهد گردید — فکر
دور رس او هنگامهٔ شور محشر را دنبال گردگاه خویش میداند — عقل کهرتیش رفعت
عرش برین را سایهٔ طرف کلاه خویش میخواند — قوت نظریش پردهٔ رخ گل
بمشاهدهٔ انگیزش رنگ و بوگری داشته — و قوت عملیش در اجرای امکانی از ادراک سر

قوت نامیهٔ علم تصرف برافراشته - فرزانگی قارون مضمون مبتذل عنقای بلند نشیمن شاهباز اوج را
روح الامین مطلب دست خوش فکر رسای آویزش - بر اندام گوشش قبای نه سپهر را اندازه
کوتاهی - در سایهٔ شکوه همتش فضای لامکان به خوش نشینی مباهی - کاوش انگشت جلالش در رفتار گوی سا
سرگرم پنجه بازی دیدن - موج سحاب از دو قارش بار گرانی های خارا از شلالی خونش محو نالیدن
همت تحمل فطرتش - دولت شگوفه نهال فتوتش - کرمش عذر خواه داد بی حاتم
فیضش عکسا رنمای عالم - صبح موج طبع تجلی خیزش - آفتاب یدبیضا ضمیر نور نظم

آسمان رفعت ثریا منزلت بهرام جنگ
گر شکوه او تفاخر گنبد گردان کند

کاکل لیلی خلق او بگلزار دکن
کار بوی دسته های سنبل و ریحان کند

آفتاب همتش در جلوه‌گاه اعتبار
سنگ خاره را سراسر لعل و هم مرجان کند

آنکه از بحر شکوه او رباید گر نمی
قطرهٔ بی‌دست و پا طوفان صد عمان کند

آنکه از تربیتش در معرض فضل و کمال
طفل مکتب خانهٔ او تحریر سحبان کند

گر نسیم باغ خلق او وزد در روزگار
لعل را در صخرهٔ صما چو گل خندان کند

گر ز خوان جود او شعب رباید بهره
جعفر و حاتم طفیل ابدرا مهمان کند

پرتو انوار رای او نظرگاه و سحر
ذرهٔ تیره درون را نیر رخشان کند

طبع او از تازگی صد طعنه بر گلشن زند
خلق او از نوبهاری تحفه بستان کند

گر لب جان‌بخش او موج تکلم گل کند
خضر را شرمنده از سرچشمهٔ حیوان کند

گر غبار راه جولان سمندش بر رود
چشمهٔ خورشید را چون چشمهٔ قطران کند

هر کجا دست سخای او برون آید ز جیب
حرص جوید دستگاه و آز صد سامان کند

گر خیال گردش چشمش کند دشمن بسهو
موی مژگان در نگاهش شوخی پیکان کند

از پی ابطال دعوی همه فرعونیان
خامه‌اش کار عصای موسی عمران کند

تا که باشد گشت گلگشتش در زمین و زرنگار
ابر فیض شاه هم سرسبز و هم ریان کند

تتارزد هم افلاطون اشراق دستگاه هرمس حقیقت آگاه بلیناس رمزشناس نیرنجات اسرار بوعلی نیرنگی آگاه داد احسان زمان سحبان دوران اللوذعی الالمعی المتبحر الماهر الفاضل الفاصل الباذل الکامل الفائق النحریر الفائق فی التحریر والتقریر نخبه دودمان انجم سادات نوریه منور فیوض لم یزلی جناب آقا سید علی طوسی ملک الشعرای پایه تخت آصفیه نظامیه دام مجده و عظمته

فیمابیت دودمان عظمت پاکیزگی گوهر چندانکه بوجود مقدس آقا سید علی داده اند و مدارج علیا کمالات مراتب علمی فضائل نفس نفیس آن حجت سلف ودیعت نهاده اند سپهر دوار بهزاران نیرنگ چنان کواکب ثوابتش در زمین ورند دیده باشد و گوش گاهی روزگار همسنگش در جمهور افاضل

قوت نامیه علم تصرف برافراشته - فرورفتگی قارون مضمون متخیل غور رسانیده نشینش اوج گرامی
روح الامین مطلب دست خوش فکر رسای آفرینش - بر اندام سوسن کلکش قبای مضمون سپهر دراندازد
کوتاهی - و از سایهٔ شاخ بهشتی فضای لامکان بخویشتن مباهی - کاه از کمین جلالش در فشار کوه سیما
سرگرم پنجه بازیدن - و موج بحار از دو قارش بارگ‌های خار از سلامتی خویش محو نازیدن
همت بتحمل فطرتش - دولت شگوفه نهال فتوتش - کرمش عذرخواه دار چای کرم
فیضش گل کسار تماشای عالم - صبح موج طبع تجلی خیزش - آفتاب یدبیضا ضمیر روشن نظم

آسمان رفعت ثریا منزلت بهرام جنگ — گر شکوه او تفاخر گنبد گردان کند
کاکل لیلی خلق او بگلزار دکن — کار بوی دسته‌های سنبل و ریحان کند
آفتاب همتش در جلوه‌گاه اعتبار — سنگ خاره را سراسر لعل و هم مرجان کند
آنکه از بحر شکوه او رباید گر نمی — قطره بیدست و پا طوفان صد عمان کند
آنکه از تربیتش در معرض فضل و کمال — طفل مکتب خانهٔ او فخر بر سحبان کند
گر نسیم باغ خلق او وزد در روزگار — لعل را در صخرهٔ صما چو گل خندان کند
گر ز خوان جود او شعب رباید پاره — جعفر و حاتم طفیل ایمد را احسان کند
پرتو انوار رای او بظلمتگاه وهم — ذرهٔ تیره درون را نیر رخشان کند
طبع او از تازگی صد طعنه بر گلشن زند — خلق او از نوبهاری فخر بر بستان کند

از لب جان بخش او موج تکلم گل کند — خضر را شرمنده از سرچشمهٔ حیوان کند
از غبار راه جولان سمندش بر رود — چشمهٔ خورشید را چون چشمهٔ قطران کند
هر کجا دست سخای او برون آید ز جیب — حرص جیب پر دستگاه و آز صد سامان کند
از خیال گردش چشمش کند دشمن لب هو — موی مژگان در نگاهش شوخی پیکان کند
از پی ابطال دعوی همه فرعونیان — خامه‌اش کار عصای موسی عمران کند
تا که باشد کشت بخشش در زمین روزگار — ابر فیض شاه هم سرسبز و هم ریان کند

شناز دهم افلاطون اشراق دستگاه هرمس حقیقت آگاه بلیناس
رمز شناس نیرنجات اسرار بوعلی نیرنگی آگاه داد و احسان زمان
سحبان دوران اللوذعی الالمعی المتبحر الملهم الفاضل الفاضل الباذل
الکامل الفائق التحریر الفائق فی التحریر والتقریر نخبهٔ دودمان انجم
سادات نوریه مور فیوض علم یزلی جناب آقا سید علی طوبی
ملک الشعرای پایهٔ تخت آصفیه نظامیه دام مجده و عظمته

ثمامت دودمان عظمت پاکیزگی گوهر چندانکه بوجود مقدس آقا سید علی داده اند - مدارج علیای
کمالات مراتب عظمی فضایل نفس نفیس آن حجت سلف و بقیت نهاده اند - سپهر دوار هزار گونه
بینا کوکب مشعلش در پی دریده باشد - و گوش آگاهی روزگار سمیعش و جمهور افاضل

قوت نامیه علم تصرف برافراشته - فرو رفتگی قارون مضمون مبتذل غور رسیدنش و اوج گرائی روح الامین مطلب دست خوش فکر رسای آفرینش - با اندام کوششش قبای نه سپهر درازی و کوتاهی - و از سایهٔ شکوهش فضای لامکان بخویشتن مباهی - کاه رنگین جلوش در رفتار کوهسار سحر گرم پنجه یازیدن - موج بحار از وقار رفتش بارگ های خارا از سلامتی خویش محو نازیدن همت ثمر نخل فطرتش - دولت شکوفه نهال فتوتش - کرمش عذر خواه نادار بی حاصل فیضش غمگسار تمنای عالم - صبح موج طبع تجلی خیزش - آفتاب ید بیضا ضمیر روشن نظر

آسمان هفت ثریا منزلت بهرام جنگ	گر شکوه او تفاخر بر گردان کند
کاکل لیلی خلق او بگذارد کنی	کار بوی دسته های سنبل و ریحان کند
آفتاب همتش در جلوه گاه اعتبار	سنگ خاره را سراسر لعل و هم مرجان کند
آنکه از بحر شکوه او رباید گر نمی	قطره بی دست و پا طوفان صد عمان کند
آنکه از تربیتش در معرض فضل و کمال	طفل مکتب خانهٔ او فخر بر سحبان کند
گر نسیم باغ خلق او وزد در روزگار	لعل را در صخرهٔ صما چو گل خندان کند
گر ز خوان جود او شعیب ربا بهره	جعفر و حاتم طفیل بعد را احسان کند
پرتو انوار رای او نظرگاه و مهر	ذره تیره درون را نیر رخشان کند
طبع او از تازگی صد طعنه بر گلشن زند	خلق او از نوبهاری فخر بر بستان کند

گر لب جان بخش او حرف تکلم گل کند
خضر را شرمنده از سرچشمهٔ حیوان کند

از غبار راه جولان سمندش بر رود
چشمهٔ خورشید را چون چشمهٔ قطران کند

هر کجا دست سخای او برون آید ز جیب
حرص گنج پید دستگاه و آز صد سامان کند

گر خیال گردش چشمش کند دشمن بهم
موی مژگان در نگاهش شوخی پیکان کند

از پی ابطال دعوی همه فرعونیان
خامه اش کار عصای موسی عمران کند

تا که باشد کشت تخمش در زمین روزگار
ابر فیض شاه هم سرسبز و هم ریان کند

شناور دریم افلاطون اشراق دستگاه هرمس حقیقت آگاه بلیناس رمز شناس نیرنجات اسرار بوعلی نیرنگی آگاه داد احسان نعمان سحبان دوران اللوذعی الالمعی المتبحر المهر الفاضل الفاصل الباذل الکامل الفائق النحریر الفائق فی التحریر والتقریر نخبهٔ دودمان انجم سادات نوریه تور و فیوض علم یزلی جناب آقا سید علی طوبی ملک الشعرای پایهٔ تخت آصفیه نظامیه دام مجده و عظمته

تمامت دودمان عظمت پاکیزگی گوهر چند انکه بوجود مقدس آقا سید علی داده اند - وهداج علیا کمالات مراتب عظمی فضایل نفس نفیس آن حجت سلف ودیعت نهاده اند - سپهر دوار بذر گردی بینا کیمیا کسب شغلش در این جهان ندیده باشد - وگوش آگاهی روزگار همیش در جمهور اقبال

بدستگاه چندان فضایل و فواضل نشنیده باشد - از فروغ گوهر شیوه دمان
سادات نور پیرا همان نشا ئمندی تجلی طور - و از صفای نفس لطیفش خاندان
صفا دید نور پیرا همان آئینه داری عالم نور - بزمزمهٔ توحیدش در محفل روحانیان
شور کثرت هم آهنگ ساز وحدت - و نغمهٔ حقیقتش در انجمن قدسیان
ترانهٔ وحدت همدم پردهای کثرت - زبانش لبریز و سرائی اسرار
راز - و بیانش پر نغمهٔ حقایق هم آواز - وضع نفی غیر حق چندان تراشید
که سراپا صورت حق گردید - و بگسستن سلسلهٔ تقیید اطلاقی کوشید که از وابستگی
همه تعینات مطلق گردید - از اطلاق وضع تجردش شیون مراتب سته را پیوند
یکسنگی سلسلهٔ تنزلات هم - و از تقیید ترکیب عنصریش هیولی را در
ارتباط صورت نوعی نازش نظر پروردگی فیض قدم - پرتو شمع وجودش
ظلمت شبهات عدم سابق از شبستان دماغ امکان زدوده - و لمعات شمع
جلوه نمودش عالم شهود را آئینه دار انوار مطلق نموده - لبهٔ گرمی شعلهٔ نمودش
نفس امارهٔ عصاة را استحاله پذیری عرق انفعال و بصیقلگری هدایتش
آئینهٔ نفوس قدسی نفسان را نازش جلوه پرستی جمال ذوالجلال از افادت
قیل و قالش طبع متکلمین ادب آشنای موارد کلام - و از افاضت

توجه باطنش اشراقین صاحب دستگاه ادراک تام ـ تخصیص موارد
مفهوم آیات بینات زبانش مسلم ـ و به تفصیص تاویلات مقاصد متشابهات
محکمش محکم ـ رموز حکمت العین حقیقت پیش نظر گذاشته چشم بینایی اسرار
واسرار حاشیه قدیمه ذات بیچون محفوظ داشته خاطر حقیقت آئینه وارش
ساقی فیضش بر روی مخموران خرابات نازل در میخانه و یسقون من رحیق
ختامه مسک کشاده ـ و شیلانچی نوالش شکم پرشت چیپیدگان ایدرا
بر سماط و لکم فیها ما تشتهی انفسکم و لکم فیها ما تدعون گلی صلای
داده ـ ابکار معانی بیگانه اش بدامن کشتی ناز لم یطمثهن انس قبلهم ولا
جان ـ و نکات رنگین و لفریبش بجلوه نمائی کانهن الیاقوت و المرجان
الفاظ فروغائیش کامثال اللوء لوء المکنون ـ و عبارات متینش قصور
یطوف علیهم ولدان مخلدون از بدایع کلامش باقل بدیع الزمان
و از بلاغت بیانش صبی صابی دوران ـ در جولانگاه خیالش فرس
فکر ابو فراس همواره افگنده سم ـ و در وادی پهنائی اندیشه اش خضر
قیاس امراء القیس مدام گم ـ از آبیاری سحاب فکرش صنوبری اساز و
برگ بر جوئیش بالیدن و از شگفتگی آفرینی بهار طبعش ضمیری اصید چمن

ضمیران بدامن اندیشه چیدن - در کارگاه متانت کلامش حریر گفتار
حریریش از نسج عنکبوتی استواری ندارد - و در بازار قماش نازک
گفتاریش دیبای بیان حریری پلاس وار جز خشونت بعرض نیارد -
بر غم چشمه سار طبعش کام هوس زلالی را سیراب مدام فرسوده - و لمعهٔ جلوهٔ
ذهن ثاقبش چشم هوش کلیم را تجلی حیرت جاوید گشوده - و طنطنهٔ کوس شهرت
خسرو بدوال صیتش عرش تسخیر - و دبدبهٔ صیت شکوه نظامی از کوبهٔ
انفاسش عالمگیر - بهواداری نسیم انفاسش گلستان سعدی نزهتکدهٔ
جاوید بهار - و بسرور هوای بادهٔ گفتارش رشحات ذوق جامی
میخانه مدام سرخوشی روزگار - بتلاشی قوت فکر بهایش افلاک را
از تصادم هم اندیشه از هم ریختن و از فرورفتگی غورش طبقات زمین
را از فشار هم خیال محشر برانگیختن - از برق جولانی خیالش عرصهٔ بسیط
ازل و ابد تنگ فضا - و از رسائی کمند سلسلهٔ فکرش ذروهٔ عهد قدیم
کمینگاه پستی نما - بهلو نشینی عرش برین ننگ طبع بلندش - و همسری
لامکان پستی شان خیال ارجمندش - رشحات سحاب سبکروحی فصاحتش غبار
گرانی از ستردن گوش اصم شسته - و حرکات ملایم قدرت نامیهٔ بلاغتش

قفل خموشی با سوسن زبان ابکم شکسته - نوای ساز تقریرش دلربائی حواس
بیرنگی نکرده که سامعهٔ شوق را از سرجنبانی تحسین دمی فارغ دارد - وبهار
انداز تحریرش دل نظاره بطرزی نبرده که باصره تاب دهی نگاه ذوق
گاهی چمن ارقم رو آرد - دمی که محیط ناطقه اش جوش زند شناوران اوج ادراک
را پشت نهنگ حیرت ساحل رسائیست - و دقتی که صدف بیانش گوهر
اسرار گل کند غواص فهم را بعرق غوطه خوردن گوهر گنجینه ربائی - فوارهٔ
قلمش در جویبار گلشن نثر آب زندگی جاوید بروان گردانیده - وبهار
تازگی رقمش در قطعهٔ چمن نظم خرمی مدام رسانیده - نقطهٔ امتحان کلکش
مربع نشین چار بالش صفحهٔ تحقیق و حروف گوهرین سلکش لالی مرسلهٔ
گلوی شاهد تدقیق - ریشهٔ نهال غورش نم پروردهٔ مغز قارون -
و گل مغز اوراکش تازگی گل کردهٔ بهار آگاهی افلاطون - در میکدهٔ وسعت
ذهنش شیشه های افلاک تنگ ظرفی آغوشش - و میخانهٔ پخته خیالش صهبای
آتشین جوش شفق خام جوشی - به نسیم انفاس اعجازش روح مرده دلان
آگاهی را بسنگ بوی گل بالیدن - و بشمیم نطق سحرپردازش دماغ خشک
مغزان فطرت را بهار تازگی ارم رسانیدن - آفتاب افادتش بقدر

فضای حوصلهٔ عالی فطرتان پر تو رسانیده چشم براه ایجاد و جهان دیگر است
و سحاب افاضتش کشت قابلیت والا حوصلگان باندازهٔ فسحت فطرت
خرم گردانیده عنان گران کردهٔ عالم ظهور اهل هنر است ـ در دایرهٔ
وسعت ذهنش محیطهٔ سپهر را مرکز دار آرمیدن ـ و بصفحهٔ فسحت
طبعش نقوش دفتر ایجاد عالم را لبسان حرفی جا گزیدن ـ پیش فروغ
دمائی خطش خط شعاعی خورشید جهانتاب در پیچ و تاب آرائی و در پروی
بهار رسائی کلکش شاخ نهال طوبی در انداز بی برگی نمائی ـ بمشک افشانی
مداوش داغ لاله را بر ذر سیاه نشستن ـ و به فروغ دمائی خطش شعلهٔ
طور را چهره شکستن ـ گلچینی گلستان استفاضه اش سبز بختی رنگین ادایان
هنر و فن ـ و نیز الونی ادب نشینی دبیرستان استفاده اش دستگیرینی
طرز دانایان سخن قصاید غرالیش از شکوه معانی بلند نردبان لامکان سیری
خیال ـ و خرایدغزلهایش از ادای دلپسند غارتگر طاقت هوش شیفتگان
کمال ـ یوسف مضمون بیگانه بهوای کاروان مصر خیالش بی اختیار
از چاه کنعان عدم سر برمی آرد و زلیخای دل ارباب شوق را رسوای
شیدائی میگردانند ـ و لیلی مطلب نایاب بآرزوی محمل ضمیرش بنجود ار حی خفقا

قدم بیرون میگذارد و قفل خاطر اهل ذوق را در بادیهٔ جنون پیمائی بیسامان
شمع فصاحتش شبستان فروزی الفاظ فروغانی برنگی نکرده که تا دمیدن
صبح یوم النشور محتاج شعلهٔ اظهار شود و نشئهٔ بلاغتش دماغ استعداد
جهانی را بوضعی شیرورده که تا بر هم خوردن خمهای افلاک کند خمار گلوگیر
خاطر سرخوشان سخن گردد —

نظم

نهال گلشن فضل و هنر سید علی طوبی — که میدارد بهار فیض یزدانی گل افشانش
وجودش از شرف صد کمال فضل آرایه [?] — نباشد افتخار از تکیهٔ تخت سلیمانش
سلوک فطنتش بازیچهٔ اطفال اشراق است — فلاطون پیش او دبستانی و دستان یونانش
سواد نسخهٔ فرهنگ او علم ازل باشد — بود عقل نخست ابجد نویس اندر دبستانش
وجودش بر کمال هستی اعیان بود حجت — که صنع ایزدی شد از ازل آئینه گردانش
هیولی را که با چندین صور باشد شناسائی — بود از ارتباط الفت تخلیط ارکانش
علو قدر او در لامکان شاید نگنجا باشد [?] — فلک سر در گریبان میبرد از رفعت شانش
اگر دریای عقل او کند آهنگ طغیانی — خورد لطمه عقول عشره از امواج طوفانش
لب شیلان بسیط همتش اشعب بود حاتم — سلیمان وار دارد بی نیازی طبع مهمانش
بهار سینهٔ او تا چها باشد چمن آرا — ارم خوابیده در خمیازهٔ دور گریبانش

دمیده در گلستان طرب طبعش برنگ گل — تبسم جوش دارد هر دم از گلبرگ خندانش

دم سحر جوش شهد چشمه سار نطق او گردد — نسیم بال انفاس مسیحائی مگس رانش

ورقش کاویان از شوکت مضمون کلکش — که آید از صریرش مژده های فتح سرانش

گهرهائیکه از ابر خیال او فرو ریزد — دهد طبعش فروغ تربیت چون قطره نیسانش

بنیزم خلق او شمعی که می سوزند می آید — شمیم طره حور از بخور زیر دامانش

دلش دارد ز سوز عشق چون پروانه سرگرمی — گداز جان بود هر دم ز شمع حسن جانانش

بگلزار تجلی تا دلش دارد چمن سیری — دماغی پرور دبوی نسیم لطف رحمانش

قماش آن نگر از جرم خورشید درخشان نسبتی — سحر بیجو شد از آغوش گرد فرش ایوانش

بنیزم سینه مینای دلش دارد همی مستی — که هول صور محشر را برد از طبع مستانش

به پیش طبع رنگینش چمن برخود اگر چیند — زند از قهر صر لطمه بر روی خندانش

فشاند گر ز کلک گوهر آثار شحنه فیضی — دود بر عارض فیضی عرق از شرم بارانش

بکوه طور تحقیقش کجا چشم کمال افتد — غبار آلوده مژگان بود از کحل صفاهانش

تفاخر داشت شاه اخستان بر خاقانی — مگر دون سیر سازد فرق گر بودی ثنا خوانش

کلیم از شمع گفتارش بدل دارد چرا غانی — که هر داغش ز نه پیلوی چرخ و مهر تابانش

کجا شد الوزی و آن شکوه و عظمت همت — که تا چشمی کشاید بر جهان عرش شانش

وجودش بر کمال سابقین حجت رساینده	کمال او شود بهر خلف برهان فیضانش
الهی تا که از طوبی بهار هست و جنت	ازین طوبی جهان جنت شود اقبال رضوانش

ثنای اندیشه از طرح فشانی ایوان مسیح شهریار بتعمیر کهنه کاخ
پرداخته — وبپای کار توصیف ایستادگان پایه
سریر خلافت مصالح گفتار بقدر ضرورت رسانیده
چندین قصور بیایر پاساخته اکنون واجب آمد که آب و
گل حرف وصوت رنگ نمای ذکر تختگاه شهریاری
ریزد — وطبع حریفان کنج عزلت را بسیر و تماشای
شهر عالی بنا برانگیزد اگر بمشاهده شهرستی نتوان پرداخت
نظاره کوشکی می توان ساخت —

حبذا شهری که چون خسرو گیتی افروز سپیده دم از غرفه خاور سر بر می آرد
بامید قبول نیاز جهت تسلیم شمسهای هر ایوانش که شموس بروج سپهر
شکوه و اجلال اند از شعاع دست بر سر میگذارد — و بهوای کسب بهره
انوار محاذی روازن هر کاخش که سرچشمهای لمعات تجلی اقبال اند بال افشانی
میدارد — پرگار اندیشه رسام روزگار در اندازه وسعت فضایش از پرگار افتاده

و خامهٔ فکر مهندس زمانه در تعقل خط اطول فسحت حوالیش سر دعوی انجام بر
پائین خجالت آغاز نهاده - با وج کنگرهای رفیع کاخش کمند خیال بلند فطرتان
در انداز نارسائی - و بر رفعت بامهای ایوانش عنقای اندیشهٔ بلند پروازان
منفعل هرزه بال کشائی - بناهای محکم و سنگینش کوهساریست که از مغز زمین
رسته سر بفلک بر افراخته است - و عمارات رفیع و متینش آسمانیست
که بر هوا قامت کشیده سایهٔ شکوه بر سر شش جهت انداخته - از سنگینی بنایش
سینهٔ گاو زمین را به پشت ماهی الصاق گرفتن - و از گرانباری سایهٔ
دیوارش فرق گردون را در سینهٔ زمین فرو رفتن - از جلوهٔ صفائی و سیم
گل کرده دیوارش چشم تماشا را بسان آئینه در آغوش حیرت خوابیدن
و از لمعات تجلی قباب زرین قصرهای مهر نگارش تار نگاه نظاره را
برنگ رگ برق تابیدن - گوهرین کاخهائیش از پرچین کاری لعل و
زمرد طلسم خانهٔ هزار گونه نیرنگی - و زرنگار قصرهائیش از ترصیع الماس و
فیروزه آئینه دار حسن رومی و زنگی - صنعتکده هائی چینی کارش از نگار الوان
نگارخانهٔ چین در آغوش - و نعمتکدهای زرنگارش منقوش بوقلمون با بهشت ارم
همدوش - بنایان بلند خیال بناهای سنگینش همانا از خشت نه شهر تخیله اند

که رفعت دیوارش آنسوی اندازهٔ قیاس رسیده و معماران ارجمند اندیشه
پشته پشته گچ صبح در دواش شفق پخته بسته دیوارهایش برانگیخته اند که
عالم عالم تجلی محیط شش جهت گردیده قصرهای منیع از استواری اساطین
مشیده ذات العماد است و ایوان های وسیع از قلمونی نقوش بدیع لم یخلق
مثلها فی البلاد - خنده گلهای خیری بر دیوارهای نگار آراسته کهگل زعفرانی
گردانیده و تبسم غنچه های سوسن رنگ لاجوردی آسمان لاجوردی بآسمانها
رسانیده - از پرتو رنگینی لعل های ترصیع بهار گلشن بدخشان در دیده ها
مستور و از عکس جرعی زمرد تعبیه سرسبزی چمن ارم فرش راه انداز نظر چراغ
افروزی ذره های راه در شب تار برزن و کوی تجلی زار و بهجوم آوری فروغ
شمسه های کاخهای مطلع الانوار آفتاب را در روز روشن شپره وار چشم
گشادن دشوار پیر گردون به تماشای بازیچهٔ اطفال ذره های روازن
کاخها عینک دوربینای مهر سپهر صبح بر دیده میگذارد لیکن بر افروختگی شمع های نورانی
بهر قریب نگاهش شب بازی عجبی از پرده فانوس می برآرد کیوان
از غایت علو بر پای بنایش بوسه میزند و بهرام از نهایت شکوه پشت
دیوارش تکیه میکند - دیوارهای آسمان سرکوبش دماغ نخوت ترک فلک را

پست گردانیده و آسمانه های عرش شکوهش فرق ارجمندی کرسی را در گریبان انفعال رسانیده - محراب طاقها از خاطر نشینی لسان ابروی خوبان خلخ و نوشاد - و حلقه های درش از کمینگاه دل آویزی مانند حلقهٔ چشم پریزاد - صحن صفا آگین هر ایوان کشاده تر از فضای سینهٔ خورشید طلعتان و در کشادهٔ هر قصر بهشت آئین فراخ تر از دل صاحب دولتان آستانه ها بخت بلند زمین است و رواقها طالع ارجمند عرش برین -

مکانهای این شهر گردون شکوه ‌‌ ‌ متین اند چون کالبدهای کوه
زمینش ز رفعت نشانی رساند ‌ ‌ ز هر کاخ دعوی بکرسی فشاند
بود کاخش از پایهٔ ارجمند ‌ ‌ فراز زمین آسمان بلند
فضاها اقامتگهِ فرشیان ‌ ‌ مناظر نشیمن گهِ عرشیان
مکانش چو افراخت فرق هی ‌ ‌ ز دعوی سر عرشیان شد تهی
فضاهای ایوان چو عمر خضر ‌ ‌ نگنجید در ادراک اهل نظر
بیالید بر خود چنان هر مکان ‌ ‌ زمین گشت تاج سر آسمان
بسقف مکانهای محکم اساس ‌ ‌ سر گنبد چرخ دارد هراس
بهر منظرش دیده شوق حد ‌ ‌ کند التجا از پی کسب نور

مژه بشکند گرد می آفتاب — نه بیند رخ شمسه اش بی نقاب
بود طاق ایوان چنان ارجمند — ز طاق دل افتاد چرخ بلند
ز اندازه مهر کاخ او برتر است — زمین را شکوه فلک در سر است
کمندی که عمر خضر یافته — بپامش کمینگاه کم یافته
هوا گر هوا دارئے او بود — ق — ز پیوند اجزای او بگسلد
که فیض نگارات سطح مکان — هوا را دهد روح جا دیدان
همه کاخ و ایوان گوهر نگار — ق — ز نزدیک اندیشه خنده ده کا
درین گنبد لاجورد سپهر — بود چون شرف خانهٔ ماه و مهر
بذوق صفایش دم صبحگاه — برآرد سر از جیب خاشاک راه
ز نکهت بود گرد قصر مکان — عبیر گریبان حور جنان
قبایش نشانیده نقش مراد — ز والائی خود چه سبع شداد
صفاسی که میوشد از بام و در — بود فرش راهش فروغ سحر
ز آهک بسانید چندان صفا — که خورشید دارد هوای ضیا
اگر آب و آتش کند اشتلم — ندارد زبان صورت هفت خم
فروغ چراغان شبهای تار — ز شمع کواکب برآرد شرار

به نقاشی نقش پرداز چین | بود چین در آغوش این سرزمین
در آیینه رخسارهٔ آتشین | چو شمع است در آب حیرت نگین
ز نیرنگ گلهای نقش جدار | بدامان نظاره ریزد بهار
بهاریست کز باغ امکان بود | همه صرف این کاخ و ایوان بود
روان آب میگرد و از چشمه‌سار | زند مرغ هم بال در مرغزار
گهی اشک از چشم بلبل چکد | گهی خوی ز رخسارهٔ گل چکد
ز جوشیدن موجهٔ جویبار | تری سر برون آرد از آبشار
بود فاخته را دگرگونه حال | نفس گشت طوق گلوی خیال
ز رعنایی قد سرو بلند | کشد نالها قمری مستمند
گل و لاله بر روی هم ریخته | بهاران قیامت برانگیخته
اگر خار در پهلوی گل خلد | بگوشش فغانهای بلبل خلد
بپای درختان ببرگ و ثمار | ثمر ریزد از جنبش شاخسار
بهر گوشه‌اش ساز و برگ نشاط | بهر جانبش مایهٔ انبساط
ز تعمیر او رنگ چون ریختند | گچ صبح عشرت برآمیختند
بسان تمنای دلخواسته | بود همچو فردوس آراسته

شود قصد گردون گر بنده نیز | نجنبد بنا ها پیش از رستخیز
رود دیگر کسی زین سرا گر برون | نیاید دم نفخه ز فردوس دور
دگر سبزه بختی بیاورد روی | نچیده گل از گلشن آرزوی
بمشرق و مغرب و جنوب و شمال | هوا راست کیفیت اعتدال
هوایش بود نشئه عیش دل | بود آسیا و مستی آب و گل
بهر گلشن آورد بهار طرب | بهر محفل او نگار طرب

مهندسان روزگار درجه و دقیقه هاسے اقالیم بزیجات متاخرین چنانکه تحقیق کرده اند همین دقیقه بتقویم زمانه نگاشته اند که اکثری از بلاد دکن بخط استوا قربی داشته اند فیض فصول اربعه قطعات ربع مسکون را نجرمی بهار در اوقات معین میرساند۔ اما باغ و بساتین بلاد دکن را نشو و نمای هشت فصل هشت بهشت میگرداند عنف و اشتعال صیف و شتا دل برگی نمیخراشد و طغیان تسلط باد عاصف اضطراب خاطر گیاه ضعیف نمی تراشد۔ زمینش چندانکه آب میکشید باران رحمت باری گران عنانی نمیکند و غنچه و گلها هر قدر که اساس شگفتگی نهد انقباض پائیز بر لبش قفل پژمردگی نمیزند۔ زمینش

از تانگی و سیرابی آب و هوا قوت نموی دارد که اگر شاخ خشک شعله را
در آغوشش نشانند برنگ نهال تازه سرسبزی میگیرد - و اگر ریشهٔ
سوختهٔ برق را در نزهتکدهٔ خیابانش دوانند مانند تار سنبل نشو و نمای دیگر
خمیر خاک پاکش از جوهر جان است و آب زلالش بخاصیت آب حیوان
ساغر کالبد آدم اگر از خاکش میرنختند در دفاتر نشئتش نمیگردید -
و اگر لب لعل مسیحا بزلال روح پرورش سیراب نمیگردید از تشنه کامی تلاش
عقیق آفتاب نمیدمید بهواداری نسیم سحرگاهیش از موج نفس طول حیات
خضر پیدا و بتر زبانی خوشگواری آب زلالش کام جان از حلاوت آب زندگی
بهره ربا - موج نسیمی که در فضای گلزارش اهتزاز نماید رشک نکهتش در زلف
سنبل پیچ و تاب پریشانی می افگند - و گردباد دیگه در عرصهٔ هامون دلکشایش بال میگشاید
از حسرت سرسبزیش در سینهٔ سرو سهی نفس میشکند - اگر شعلهٔ وجود ابلیس از آتشکدهٔ اراضی
سرزمین بتواضع سر میکشید غیر وضع هوا عجب می تراشید - و اگر گل وجود آدم بآب کاین تربت لطافت اساس
سرشته میگردید در مزرع طینتش تخم معصیت نمیدمید - خوشگرمی اعتدال
هوایش بسان حرارت غریزی سرمایهٔ حیات افزائی - و سرشتهٔ اختلاطی
آب و خاکش شکسته دلان را بتاثیر مومیائی - بدلکشی توصیف هوایش

زیره و کم نفس را لغمهٔ اعتدال - و برطب اللسانی آب گوارایش کام و دهان را لذت یابی آب زلال -

نظم

هوا از دم معجز عیسوی | بود مایهٔ عیش عمر نوی
جهان خاک شد از هوا آبیار | که سیلاب جب شد ز موج غبار
ز جوشش رطوبت بود و مدام | تلاطم بگرداب نقش قدم
ز نشا دائی خاک دار و نشاه | چو شبنم دل ذره در موج راه
هوائیش چو معجز بیانی کند | لب غنچه رنگین بیانی کند
کسی گر ز آتش رباید نمی | ز مغز و سر جان ندارد غمی
رسد جرعه اش گر بخضر حیات | نجوید دگر ز آب حیوان برات
سکندر پی آب حیوان شتافت | بتاریکیش جست و لیکن نیافت
اگر در سواد دکن آمدی | پس از مرگ جانش تن آمدی
خضر جرعه خورد زان آب پاک | نباشد تنش را نیازی بخاک
و لیکن چو گرد بیابان و دشت | بیه به سواد جهان را نوشت
ازین آب اگر جرعه میکشد | ز سر تشنگی تا همی آرمید
بفیض لطافت فروشی آب | تراشید آئینه شکل حباب

رطوبت چنان است در کوهسار / که چون رشحه قطره غلطد شرار
شود زاهد خشک اگر گوشه گیر / بطوفان بغلتد ز موج حصیر
به هامون اگر قطرهٔ شبنم است / بسر جوش طوفان یک قلزم است
ز تحریک باد جنوب و شمال / سوادش فشاند گل اعتدال
بهر گوشه از آهسته از هوا / بطبع جمادیست نشو و نما
شود بلبل تازگی بهار / هوس سنگ شد دل سوی لاله زار

چون از بیان خوشگواری آب این لطافتکده نهال طبیعت نشو و نما سبز خرمی گرفته — و از حدیث اعتدال هوای این نزهتکده غنچهٔ دل شگفتگی پذیرفته — و اسمن تکمه زنی های شوق بهار منشور بی خاطر آرزو مند را تماشاکدهٔ گلهای پیر ونجیر ذوق نظارهٔ نیرنگی های بساتین این سرزمین گریبان طاقت سید رد — اگر سیر بهارش سیر نتوان دید باندازنگاهی از تازگی خیابانی چشم را آب توان داد و بدماغ تمامت بوی چندین گل توان نهاد —

زهی گلستانی که اگر نسیم جنبش دم اعجاز مسیحائی گل بکند غنچهٔ خاطر پژمردهٔ لالان

بخندد — وجهی بوستانی که اگر شمیم خیابانش جوش بهار زند دماغ خشک
مغزان از تازگی طرف نبندد — زورق هوش شیدائیان بهار از جوش
ریعان شباب شاهدان چمن هر سو بطوفان عالم آب افتاده — و طغیانی وحشی
رنگ حسن لاله رویان گلشن دماغ سودائیان رنگ و بو هر جانب بسیلاب جنون
داده — سر تماشائیان سبزه زارش از سودای تماشای شهر سبز خیالی
وطبع اخگر به پیراهنان شوق گلزارش از هوای سیر آتشکده بهار فریادرسے
افسرده بالی — از غوغای حسن سبزینگان لیلی وش چمن سر در هوایان بهار
مشربی را شور جنون مجنون وار در سر پیچیده — و از غلغل جمال نوخاستگان
شیرین منش گلشن در دل رنگین خیالان نیرنگی طلب فرهاد آسا شورش عشق
بالیده — ساقی نسیم بدماغ رسائی سرخوشان چمن هر نفس ساغر گل بگردش
می آرد و باده فروش بهار بسر در بخشی خمیازه سگاران گلشن از سر مینای
سرو هر دم پیمانه پیر دارد — بگلاب افشانی شمیم ریحان و سمن مشام تردماغان
چمن در عرق بهار غوطه زن — و بغالیه سائی روایح نسرین و نسترن دماغ
بهار پرستان گلشن خفته بوی ختن — بشکن پیرائی صبا طره آشفته شمشاد
رشک زلف تابدار سلسله مویان — و بگلگونه کشی نسیم رخ شبنم آلوده گل

روکش چهرهٔ عرق افشان بهشتی رویان بساغرهای گلها بهار را سرسواز
انداز بیخودی سیاه مستانه وربای نازک نهالان غلطیدن و باختلاط افزائی
صبا ناصیه را هر گوشه از وضع شگفته روئی هوا دارانه در طبیعت گل وریحان
ریشهٔ الفت دوانیدن بکشاکش نشو و نمار یحان از آغوش سفال زمین
بیرون جسته - و بهجوم آوری شگفتگی و خرمی سبزهٔ بپاده بیرون
باغ نشسته جادهای روش خیابان همسلسلهٔ راه عمر خضر والیاس
و بوتهای گل وریحان برنگ کواکب ثابته بیرون از حیز قیاس گرمی رنگ
لالهٔ لعل فام خال رخسار گلعذاران را سپند مجمر بیتابی گردانیده وخرمی
سبزهٔ زمردگون خط یاقوت لبان را بسوختگی دود آه حسرت رسانیده
رنگ شقایق نعمانی نقش پر طاوس را بداغ رشک داشته - و بهار گل
دارغوان گرمی رونق گلزار ابراهیم را سرد گذاشته - گلبن این
گلزمین از برداشت نشو و نما چندان قامت برافراخته که هوا سے
آشیانه بندی شاخش بلبل سدره پر انداخته - برکف طوبی خط
غلامی نازک نهالان رعنایش - و بگردن سدره طوق بندگی تاجداران
قلمرو فضایش - از رشک سائی زلف سنبل زلف غالیه مویان را

بر جوشش پیچیدن و از حسرت تازگی خط بنفشه خط بهشتی رویان را
گره گردیدن ماشطهٔ صبا بشانهٔ مژگان نرگس آرایشگر زلف سنبل -
و زرگر بهار بوشاح الوان غنچه ها حلی بند پیکر گل شبنم افشانی هوا در بناگوش
عروس چمن عقد مروارید آویخته و رشحه چکانی موج جویبار بپهلوی شاهد
گلبن خلخال گوهرین ریخته - ابکار غنچه ها بصد تبسم زیر لبی عشوه ساز دلربائی
بلبل و بوالهوس نرگس بهزار وضع فریب محو نظارهٔ شاهد گل -
از آتش رشک لاله ها مشکین خال عذار گلچهرگان افروخته زغال و از
شرم رنگ ارغوان لاله شفق سرجوشش سبزرنگان غرق عرق انفعال
ساز بر دوش زنبق لباس زعفرانی و زیب تن شاهد گل پیراهن
ارغوانی - جادو زبانی سوسن سوسن زبانان چمن دلربائی را
در دبستان مشق خاموشی گذاشته - و کرشمه ریزی نرگس نرگس
چشم جادو نگاهان گلشن خاطر فریبی را در حجاب حیرت داشته - بصنع
رعنائی گل قحبه زبان سرزنش سوسن هر دم دراز - و بانداز شوخ چشمی نرگس
لب های خاموش غنچه هر زمان باز - در سواد کدهٔ شب داغ لاله ها شراره
سنگ خاره را جلوهٔ کرمک شبتاب - و در تجلی کدهٔ روز

بیاض یاسمن مرغ زرین شهپر شب‌پره وار بیتاب   بتلاطم خیزی بحر شفق
رنگ گل کشتی هلال طوفانی   و بطغیان انگیزی فوارهٔ نوای بلبل
حباب آسمان لطمه خور سرگردانی   باعتدال افزائی هوا طرهٔ مشوش
بید مجنون بر دوش خرمی جمعیت فروش   و بمیخانه کشائی بهار ساغر
چشم نرگس مستی چشم لیلی دوش بدوش   عطسه کشائی شمیم روح پرور
غنچه های شگفتگی آماده از دماغ خشک زاهدان پیوسته نه بدر بیرون
داده   بوته گلبن از شوشهٔ طلائی گل زر خیز و شاخ درختان از غنچه
سیم شگوفه سیم ریز - سرو از رگ گردن فشرده نهای طبیعی بار احسان
بر و اشنبت قدهای تامیه بگردن نبرداشته   و سبزه از رعونت سبز
بختی ذاتی خرمی و آبیاری فیض سحاب را در تربیت مسلم نه پنداشته —
گلشن از گردش پیالهای لاله طرب کده طرفه گلگون ایاغی   و چمن از جوش
شراب رنگ گل و ارغوان میکده تازه تر دماغی - از عکس سبزهٔ ارغوان
موج جویبار گنبدهای لاله فشان موج خندهٔ نوشین گل گوش صدف
سرچشمهٔ آب حیوان و لشعلهٔ آتش نوای بلبل غنچه های آب جویبار چراغان
لالهٔ نعمان - مرغابی حباب اگر از موج جویبار رشته بر پایش بود —

از اهتزاز هوا الطیران بال می گشود بر خنده زنی حباب تار موج جویبار
نغمه انگیز و تیردستی تحرک نسیم ساز آبشار نوا خیز - بشعله افروزی
گلهای آتشین رنگ شهپر عنادل بال سمندر گردیده و بآتش جوشی
لالهای آذرگون از بیضه فاخته مرغ آتش زنه سر کشیده هنگام تماشای
لاله زار نارنگاه تماشائیان رگ یاقوت رمانی و دم نظاره قطرات
شبنم چشم نظارگیان صدف گوهر غلطانی درختان را از خزینه
اوراق تازه خلعت نوروزی در بر و شمایل را از شگفتگی گلهای الوان
دستار شوش دستانه بر سر - از نکهت سنبل در دماغ گلستان سودای
سلسله جنبانی جنون پیچیده و از رایحه بنفشه در مزاج بستان ریشه
شوریدگی بالیده . از پرتو شمع لالها شبستان بخت گل شب بو روشن
و از فروغ سپیده سحر رنگ نسرین و نسترن روز سیاه ریحان سپید
بجهت آستین نسیم خنده گلش اگر سوی بدخشان آید غنچه لعل از شگفتگی در آغوش
سنگ خارا نگنجد - و اگر کاروان شمیم خلق و حنیش بار گشاید باد صبا
با نکهت یک غنچه همپله اش نسنجد - طوفان رطوبت شبنم
تا کمرگاه [illegible] رسیده و موج سبزه تر تا کشتی آشیان بلبل سر کشیده

از جلوهٔ رنگ گل آتشی گلشن آتشکدهٔ بهار و از عکس لون گل فرنگی چمن شعله
از قطرات شبنم گلستان معدن لآلی شاهوار بهم رسانیده و از شگوفهای
زر گل بستان گنجینهٔ زر جعفری عرض گردانیده فاخته بصد اصول فاخته
آهنگ زن نشاط و هزار دستان بهزار دستان دستان سرای
انبساط - نوای نی شاخ درختان گلستان نیستان و موسیقار شهپر
مرغان بستان شورستان بهوای پروانگی شمع لاله گل پروانه ماهتاب
هر شب بال جنبان و بشوق جلوه پرستی گل آفتاب حربای اورنگ
هر روز رنگ رخ گردان بهار لطافت سایهٔ گل ابریشم را دیبهٔ زربفت
گلریزان ساخته و خرمی سبزهٔ زمرد فام و فضای جهان را
مخملی انداخته نافرمان بفرمان قهرمان بهار بسبز چمن سر تسلیم
و صد برگ بسان میگساران بهوا داری شش کمر بسته ساقی گل مشکین از سبوی
مستی وضع تغافل دل لاله قدح پرست خون کرده و شاهد گلنار فارسی
بجلوهٔ آتشینی از نهاد ریحان دود بر آورده نظم

تعالی الله چها جوش بهار است که هر گل یک گلستان در کنار است
بهار از شوق گل واکرده آغوش ز مستی خویش را دارد فراموش

بهشت عیش دل کهسار و راغ است | جهان از نکهت گل تر دماغ است
هوس را زامتزاج نکهت و رنگ | شتابد از پی سیر گلشن آهنگ
کواکب از بهار خندهٔ گل | قدح پیمای جوش نشئهٔ مل
بهار آید بوضع می فروشان | رساند می بجام باده نوشان
ز رنگ آتشین لاله و گل | در آتش غوطه خورده بال بلبل
تبسمهای گل خمیازهٔ شوق | ترنمهای بلبل مستی ذوق
نگه هر جا که دامان بر کمر زد | بجلبش رنگ طوفانی دگر زد
هجوم رنگ گل اندر رگ گل | رسانیدست جوش موجهٔ مل
بچشم حسرت هر عندلیبی | رسد از آب رنگ گل نصیبی
بسیر این گلستان رفته از خویش | نگه از چشم نرگس یکقدم پیش
گلی گر اندرین گلشن شگفته | دو عالم خنده زیر لب نهفته
نهالی کو درین گلشن دمیده | بهارش بر نو سبقت گزیده
کدامین گوشه‌گاه عیش داند | بهشت غنچه چندین زر نهادند
بشوق دشت و گلزار است سیماب | شرار رنگ گل چون کرم شبتاب
شفق سر جوش رنگ لاله زارش | ارم خفته در آغوش بهارش

درون لاله داغش نقش بسته ... که هندو نیست در آتش نشسته
شد از سرگرمی نیرنگی باغ ... دل لاله چو شمع سوخته داغ
بود از شعله رخسار گلشن ... شبستان و باغ چرخ روشن
گل صد برگ را اختر چنان تافت ... که باغ از سایه اش رنگ طلا یافت
بهار خنده گلهای صد برگ ... ز رنگ زرده وار دستار صد برگ
ز عشق باغ وارد هر چه خیری ... هوا از نفس رنگ زریری
بهر سو بست گلهای فرنگی ... طلسم نو بهار لاله رنگی
نهان خوش نقش مهر لاله چو خورشید ... گسسته تا بارگ یاقوت گردید
ندارد عندلیب از شکوه رستی ... ز لیلی کی لطف صبح گل گرستی
نهفته نو بهار عطر آگین ... بیافت مشک دانه نافه چین
چنان دارد هجوم افواج لاله ... بود جوشش رم خیل غزاله
بفیض خرمی سبزه در آب ... چو طوطی سبز گردد بال سرخاب
ز جوشش انگیزی خون رگ تاک ... بود لبریز از صهبا خم خاک
چو ساقی نرگس از مستی نهاده ... بدست خویش زرین جام باده
چه جامی جام صهبای شفق جوش ... چه باده باده مستی در آغوش

بهار از بسکه در مینا نهفته / حباب می برنگ گل شگفته
بهر سو نیست در چشم تأمل / گلستان در گلستان لاله و گل
حسن به هر خار دارد گلفشانی / کند صحرا و هامون گلستانی
برنگ سبزه و میناست طربناک / خرام گردباد عرصهٔ خاک
به نقش عیش نظاره تمام است / گل رعنای اینجا صبح و شام است

از انجاکه هر میوهٔ این چاشنی کده بر شاخ هر موسم نو میرسد و هر ثمرهٔ تازهٔ این حلاوت کده بکام ارباب ذوق لذت شیرینی حیات تازه میدهد طوطی ناطقه آهنگ شکرشکنی توصیف برخی اثمار دارد و فواکه گفتار رطب و یابس بر طبق عرض میگذارد تا سامعه کارکام وزبان سازد و دیگر میوه‌جات جهان از چشم اعتبار ذوق اندازد

تاکش از ریشهٔ دوانی سرو در مغز گاو زمین میخانهٔ مستی چیده که بارگران جهان بدوشش سبک گردیده و انگورش از عروج رسائی نشهٔ دماغ فلک را چو لا لنگرهٔ خودپرستی گردانیده که از وضع سرکشی پایش بزمین نرسیده مینا از پر زوری صهبایش برنگ طوطی بال می افشاند

وساغر از طوفان سرجوشیش مانند کاسهٔ گرداب مدام بگردش میماند
اگر قطرهٔ می زلالش بکام خوابیدگان خرابات عدم ریزند باهنگ
رقص هستی مستانه برخیزند افشردهٔ غوره اش چاشنی شهد ناب
رسانیده وشیرهٔ انگور رسیده اش لذت آب حیات را در
روز سیاه نشانیده رشک صباحتیش در چشم فخری غوره کرده ـ
وحسرت رنگینیهایش دل عسکری را بخون پرورده از نشهٔ تاکش
رگ و پی مغزستان جدا کندهٔ خون هشیاری وازکیفیت دماغ
آرائی شرابش دل سرخوشان خم بادهٔ ادراک سرشاری انار در
چشم جوهری خرد و تجلیت پر از دانهای یاقوت تابدار بلکه حقهٔ زمردین
سبت مملو از شرارهای آبدار ـ معدن یاقوت رمانی بر رونمایش
نشت از زیدن سنگ شد و کان بدخشان به نثارش از ارج خویشش پا
بر تر می نهد ـ دانه هایش لآلی شاهوار است باده پرورده بلکه
در رنگ شفق غوطه خورده ـ گلگون سرشک عشاق اند که از گرمی جگر
تفتگی در آغوشش هم گره بسته اند یا لخت های دل خون گشته اند که
از راه سینهٔ رنگینیهایش بعزلچشم شوق خونش نشسته اند نفرک نفرک

لباس بهشتی رویان شیرین دهن گاهی از گریبان پیراهن سبز سرکشی دارد
و گاهی برنگ سبزرنگان شیرین ادا از نیرنگی ناز لباس سرخ و زعفرانی
زیب بردوش دارد انداز سادگیش ریشه محبت در دل بیدلان
دوانیده اند و وضع شیرینش مذاق نظارهٔ تلخکامان را حلاوت آمود
گردانیده اند و هم تصور لذت شیرهٔ آب دهنش خوشگواری آب حیوان
طوفان زا و هنگام خیال حلاوت شربت چاه ذقنش مزهٔ شهد ناب
چشمه کشا - حب نبات بادامه اش پیوند جانی دارد و آبحیات
با شیره اش خونگرمی روحانی - و هم ذکر شکر گفتارش منقار طوطیان را بندگردان
وقت بیان شیرین زبانش کام ذوق را بموج حلاوت کوثر و تسنیم
پیچیدن گاه برنگ طوطیان سبز بال در آغوش قفس زمردین
رنگ آشیان اقامت ریخته و گاهی مانند تذرو آفتاب پیوند
رشته مهر سبز باغ از دل گسیخته با وجود کوچک دلی وضع
بزرگ حوصلگیش دل بزرگ و کوچک را نواخته با وصف شکسته
رنگی حسن ادای شیرین حرکاتش سرخرویان معرکهٔ شیرین وشی را
زرد برده ساخته از آینه سیاهی زعفرانیش جوهر نشان

بیدلی جلوه گر - و از نشهٔ رنگ ارغوانیش مفهوم خون شدن
دل بیشتر چشم اهل نظر - و هم تر شدن وصف او و دندان طمع خواهشمندان
معذور کند گردیدن - و هنگام شیرین زبانی او لب دهان
تلخکامان را با غوشش هم چسپیدن - از اعتبار برخوردارش مدد لیتا
مولائی میرسد - و از افتخار سبز بختی به پایگاه اعلائی میرسد
مشتاقی را چون حب نبات بشیرهٔ حلاوت پروره اند -
و شیرین سازی کام ارباب ذوق حلویریزها سینه قند کرده اند
سنگین دلی این سیب ذقن دل بیدلان را خون گردانیده - و
شکر فروشی این شیرین دهن حلاوت پوست سیب ذقن نوشین
لبان بکام هوس رسانیده از شرم لذتش حب نبات را لبان الم
آب گردیدن و از غیرت چهره برافروختگیش رنگ رخ سیب
سمرقندی گرم آهنگ پریدن بطوفان انگیزی رنگ آتشینی
شفتالو خلیلی مرد سبیل آتش رسیده - و موج خیزی جوش طوبیش
کار آبی آبی گردیده از اندیشهٔ فشار آغوش لب خون جگرش اجزای
بوسی دویدن و از تصور سخت گیری پنجهٔ مژگان خورشید اندیشه

به رنگ شبنم محو از هم پاشیدن — کیمیاساز مهر طلاے زر آلوده را
در بوته گداز تب و تاب گداخته به محک ذایقه شوق روزگار شیرین
لبی سے جوش رنگ این ترنج معصفر لذت صفراے غم بوسه ترنج غبغب
شیرین ذقنان میشکند - بچگان زرین شاخش گوی خورشید را
... و لطیفه نشانی موج رنگش رخ سیب قمر را داغ رسانی در آغوش
... دانه هاے خشخاش لذت انبار — و در استخوان پهلو نیش
... شیرینی ... بیان حلاوت کیله نقل گفتار شود و دهان ذوق لبش
از خمیازه ... حسرت چاشنی قند مکرر فارغ دارد - و بمقامیکه ...
... کام اظهار گردد زبان شفق از گریبان دهن هوس حلوای بیدد ...
آهنگ استقبال لذت لب شیرین دهانان محو آغوش کشائی و بعزم سجده نیاز
حلاوتش ابروی ماه نو مجبور وضع جبهه آرائی هلال ابروان بصد بن دندان در
آغوش لبش در گیرند و منت لذت بوسه می پذیرند و شیرین دهانان بهزار
هوس کام جوئی از حسرت لبش می بیرند و از حلاوتش چاشنی عمر دوباره میگیرند ...
... شکر ... دل انداخته و بهاے شکر ... لب تهی ساخته -
... عارض صحیفش چشم ... شده رو ... دیده و ... از بن دندان شوق بوسه ...

نهیب تیغش نه بوده پیوسته لب حسرت گزیده اگر آفتاب رخ تاریخ
چهره پرداز خاور باغ نگردد حسن گلوسوز شاهدان نورس غازه گلگونی
نگیرد و اگر گرمی جلوهٔ آتشینی او جگرگداز نشود تاریخ خورشید سوز اثر
عشق نه پذیرد موج نرگس به بیچه های تاریخ مهر باز نمی شاخ سنبلستان
گرده و فشار غیرت نزاکتش دل تاریخ ماهتاب خون کرده اگر
امید وصال این آتشین عذار دست بر سینه ننهد دل بیدلان بیابان
آبی آب نشود و اگر شربت دهن این نوش لب بکام آرزو بهره نه دهد
شهد عمر شیرین شربان تلخ تر از زهر آب گردد تاریخ مصفر گوی
طلای دست افشار پرویز عهد یکدلی بسته و رنگ چهرهٔ زعفرانیش از
جلوهٔ مضمون فاقع اللونها تسر الناظرین صفرا است غم مفلسی شکسته ماه کنعان
کلف از تاریخ بار شناخته جلوهٔ چهره تیش و زلیخاست روزگار هنگامه
آراست تصویر صورتش با فسانهٔ شیرینی با دام شیرین رگ خواب
او دام چشمان شیرین تر از انگبین و چشمک زنی ادای دلنشین دلربا
از چشم غمزه آفرین شیرین تا رشک گره رو خلقش از مغز جنون نهاد
پیوسته چون بدر چیده و چرب و نرمی زبان مغز نقش بشیرین گفتار

چرب زبانان چربیده پستهٔ شیرین دهن که از تبسم نمکین شوری در
جهان انداخته بوسهٔ لب شکرین مذاق سینه ریشان عشق را نمکدان
لذت ساخته عناب را از غیرت تشبیه لب پسته دهنان آتش بجان
افتاده و فندق سر انگشت نگارین دستان از غم همسرشین خون دل
بیرون داده از ریشه دوانی رطوبت نارجیل مغز زمین دل پیراهی
گرفته و از سیل کشای آب حیات سر نقش کشت حیات خضر شادابی پذیرفته

اگر سنگری خوشهٔ تاک را — ز بینی ثریای افلاک را
بشوریدگی سبک شد سبز خاک — چو رگهای منصور رگهای تاک
چو چشم پری ستایش در کمین — چو پستان سبزش در کنار زمین
رگ تاک چون رشتهٔ نالهٔ — بود دانه اش جام تبخالهٔ
بماند از مستی چشم پری — کند باده اش هوش غارتگری
نم رشحهٔ اوست لعل مذاب — بود دانه اش مردم آفتاب
نه انگور در چشم مینا دل است — ز سرجوش مستی سراپا دل است
می لعل گون در دلش موج زن — چو خونابه در رخساج بدن
فزون را برادچشم پیوسته باز — صراحی دهد دل بچندین نیاز

دل خصم ازو حامل راز شد | چو افلاطن از هوشش ممتاز شد

گهر بار از وے زبان بیان | شکر تا فشاند بیان زبان

بیالاے شاخ انبہ دلپسند | بهشتی ست بالای سرو بلند

بود از درختان بالیده شاخ | بکوچک دلی همت او فراخ

زند جوشش از گرمی آفتاب | درونش شربت شهد ناب

ز شیرینی عمر و ار و برات | بجاش چو خضر است آب حیات

گهی باشد از شوق آتش بجان | چو رخساره آتشین بتان

گهی روی خود زعفرانی کند | گهی چهره را ارغوانی کند

چنان میدواند بجان ریشه را | که شیرین کند مغز اندیشه را

دهان و لب اوست شکر فروش | ولیش داشته مغز لذت بدوش

بود کیله از بسکه شیرین زبان | ز دل میبرد یاد شیرین لبان

پس عشرت عید بر روی هم | هلال اند چندین به پهلوی هم

گهی خضر آسا بود سبز پوش | گهی زعفرانی قبایش بدوش

به طفلی ز پیری کند آرزوے | میانش خورد تاب همرنگ موے

چو بر پیکرش ضعف پیری رسد | چو ابروی خوبان به خم تن دهد

رسد نوبرش چون بکام زبان | دهد لذت لعل شیرین لبان
بود دانه نار را اژدهام | شده دار در حقهٔ سبز فام
فتد سایهٔ او اگر بر زمین | شود سبزه از زنگ او آتشین
بچوگان زنی هاے شاخ بلند | زند گوے بر هفت کاخ بلند
چنان سیب ترنج بر او دوخته | کزو داغ مه بر جگر سوخته
بکام دهن هاے بوسه شکار | چو سیب ذقن لذتش خوش گوار
چو از لطف رو سوے دندان کند | علاج دل دردمندان کند
بود لذتے مغز بادام را | ز دل برد تلخی ایام را
حیا بهر چشمش بود سد راه | ندارد ببادام چشمان نگاه
زند روغنش جوش از دل برون | چو بست رباید ز مغز جنون
ز هر نخل چند انکه گیرے ثمر | رسد تازه از یکدگر بیشتر
دهد بالا شود حسرت اهل ذوق | نگنجد اندر سبدهای شوق
بساتین بهشت اند درین دیار | ز هر میوهٔ تازه و خوشگوار
ولی گر خیال ثمر یافتم | همه هم بدست نظر یافتم
چه انگور و انبه چه سیب و چه نار | بود میوهٔ فیض پروردگار

دل حشم ازو حامل راز شد | چو افلاطن از هوشش ممتاز شد
گهربار از وی زبان بیان | اثر تا فشاند بیان زبان
بیا لای شاخ انبه دلپسند | بهشتی ست بالای سرو بلند
بود از درختان بالیده شاخ | بکوچک دلی همت او فراخ
زند جوش از گرمی آفتاب | درون دلش شربت شهد ناب
ز شیرینی عمر دارد برات | بجامش چو خضر ست آب حیات
گهی باشد از شوق آتش بجان | چو رخساره آتشین بتان
گهی روی خود زعفرانی کند | گهی چهره را ارغوانی کند
چنان میدواند بجان ریشه را | که شیرین کند مغز اندیشه را
دهان و لب اوست شکر فروش | دلش داشته مغز لذت بدوش
بود کیله از بسکه شیرین زبان | ز دل خیزد یاد شیرین لبان
ز بس عشرت عید بر روی هم | هلال اند چندین به پهلوی هم
گهی خضر آسا بود سبز پوش | گهی زعفرانی قبائش بدوش
به طفلی ز پیری کند آرزوی | سیاهش خورد تاب همرنگ موی
چو بر پیکرش ضعف پیری رسد | چو ابروی خوبان به خم تن دهد

رسد نوبرش چون بکام زبان — دهد لذت لعل شیرین لبان

بود دانه نار را از دو بام — شرر وار در حقهٔ سبز فام

فتد سایه او اگر بر زمین — شود سبزه از رنگ او آتشین

بچوگان زنی هاے شاخ بلند — زند گوے بر هفت کاخ بلند

چنان سیب ترنج بر افروخته — کزو داغ سه بر جگر سوخته

بکام دهن هاے بوسه شکار — چو سیب ذقن لذتش خوش گوار

چو از لطف روشنے دندان کند — علاج دل دردمندان کند

بود لذتے مغز بادام را — زدل بر دو تلخی ایام را

حیا بهر چشمش بود سد راه — ندارد ببادام چشمان نگاه

زند رونقش جوش از دل برون — بیوست رباید ز مغز جنون

ز هر نخل چندانکه گیرے ثمر — رسد تازه از یکدگر بیشتر

دو بالا شود حسرت اهل ذوق — نگنجند اندر سبدهای شوق

بساتین بهشت اند درین دیار — ز هر میوهٔ تازه و خوشگوار

دلی گر خیال ثمر یافته — همانا هم بهشت نظر یافته

چه انگور و انبه چه سیب چه نار — بود میوهٔ فیض پروردگار

بهار خانهٔ فرش راه چشم نظارگیان چمن اختصاص یافته
یعنی خیابان باغ شوق از منع ابرام رنجه گامی بیگانگی
نوید میسر سازند ـ و جلوهٔ همین مشتی گلهای
معانی طومار بیرنگی دیگر طول مقال طی میکرد اند

للّٰه الحمد که این مرقعهٔ سیاه قلم نفس سوزی بسواد سویدای دل
آئینهٔ بزم حیرت سرانجامی آصفی نظامی جلوه پرواز گرفت
و پیکر دلفریب شاهدان معانی بیرنگ آمیزی خوناب جگر ریش
نگار آرایش پذیرفته ـ جادوئیهای برانگیخته ـ جادوئی خیال
نفسهای فریاد پرست دعوی سامری دستگاهی را بسا در غبار رنگ
خاموشی خوابانیده ـ و تجلی کشائی طور اندیشه دل فغان مست از
سرائی را در جیب حیرت آئینه بسیار خون گردانیده ـ تا ابر
میکده کشوده اند و باغ مخموران سخن را بسر جوشی مدام رسانیده اند
و تا این سلیمانی سرمه جهراس روزگار سوده از چشم زده رسیده
نظارگیان معنی را بفروغ جاودانی منور گردانیده اند ـ جگر تفسیدگان
این وادی بزلال جان لو زد رساغر هر نقطه محیط سر جوش است ـ

گم گشتگان سواد این منزل را شوخی هر لفظ یک کاروان درا
نهر فروشش — خارهای الفاظ درشت که بجگر خراشی آبله پایان وادی
استعداد قامت دورباشش می آراست از جولانگاه روانی عبارات
برچیدم و در کالبد غنچه‌های مضامین تازه که نفس آشنائی نسیم بلاغت
رنگین خیالان سخن مسیحا است نفس روح پرور دمیدم — گلعذاران
رعنائی فروشش معانی که در سر البستان عدم غنچه نشسته بودند بذوق
چمن سیری اندیشه برخاستند و بتماشا گلگی بهار مدرکه به هفت رنگی
جمال آراستند — دمی که بنیاد شوق نظاره جز گسست این گلعذاران
بهار فریب چادر ناز بیک شاخ افگنده عزم بیرون خرامی گلشن
ضمیر کردند — و از نیرنگی جمال جهان آرا چشم حیرت کمین ارباب
بصیرت را آئینهٔ تصویر کردند — الفاظش چمن آسوده مرغانند که
بزمزمهٔ زیر لبی نشاط دل رنگین خیالان میسرایند — و معانیش
شوخی پریزادانند که باداهای نهانی آشکارا صبر یاران شیدائیان
ربایند — ادای شیرین عبارات بکام دل تلخی کش فرهاد نشانان
چاشنی شهد بسانیده — و انداز لیلی مضامین بخاطر مقصد طلب مجنون وشان رس

جنون پا در هوا پسنده - هر قدر که شعلهٔ آتش را افروزندهٔ خاشاک و ستدگاه پا
دو بهاست شرار اندیشه را پنبه زار مغز سرمایهٔ گردون تا ز بهاده
چندانکه قطرهٔ شبنم را تا رشعاع خورشید کمند افلاک رو بهاست
آئینهٔ دل را عکس شکوه خیال دستگاه جلوهٔ لامکان پرداز بیا نظم

چرخ گردانست یک میخانهٔ صهبای شوق — تیر رخشان تو دیک جام سرشار سخن
در زمین کندن گل خار دارد دور باش — نیست بی تمهید رحمت فیض گلزار سخن
بار سنگین مضامین برندارد هر خیال — دوش نه افلاک خم گردید از بار سخن
گوهر معنی بگنج سینه باشد بیقیاس — لیک نبود مایه در جیب خریدار سخن
آبروی گوهر معنی بجای خود بود — گو که برخیزد غبار از راه بازار سخن
شورش هستی بانداز سخن بالیده است — نغمهٔ قانون امکان است از تار سخن
گر بهار و گر خزان جمع شد زباغ روزگار — بلبل ذوقی نه لب بندد ز تکرار سخن

نخستین سر جوش بادهٔ لفظ و معنی که در خمخانهٔ سخن طوفان برانگیخت
پیر مغان خیال (ظهوری) میکده آشام معنی بیاغر مدح
(ابراهیم عادل شاه) ریخت که بوی کیفیتش نو رسیده گلگلت
بزم سخن را سرجوش مستی مدام دارد - و کیفیت پر زور ریش خم کشان

معنی را از خمار تمنای همیشه تر دماغی بیرون می آرد - بترانه سازی بیان
مطرب زبانش نفس جادو آهنگی باربد کلاان در سینه شکسته - و بگرمی
آهنگی ساز بیانش شعله افسون نوائی نکیسا نوایان بغبار سرمهٔ خموشی
نشسته - دم خیال ملاحت کلام نمکینش زخم دل اربابِ ذوق مضمون فهم
آغوش کشائی - و هنگام تصور حلاوت سخن شیرینش لب و دهان
اهل شوق محو لذت شکرخائی - از نافه کشائی زلف لیلی نثرش خیال نکهت
زلف عنبرین لیلی روشان موی دماغ معنی سلسله آرایان - و از شکر ریزی
شیرین نظمش اندیشه شیرینی طبیعت ابرو شیرین بیانان رگ تلخی مذاق مضمون
حلاوت ربایان - سواد کاکل سطور نظمش دستگاه تشویش زلف لیلی
و بیاض بین السطور نثرش سرمایهٔ بینائی برق تجلی - بدستگیری خیالش
صریر خامه را صولت صدای صور سرافیل - و به نیروی اهتزاز طبعش
مضمون را شوکت رسائی بال جبرئیل - کمان فکرش به نیروی
بازوی طبیعت کمان روز زرین معنی بنیان پرکش کرده که فولاد بازوان
دعوی سخن کمان انداختند - و تندرانداز فکرش چرخ چنین
روش سخت بقبضهٔ قدرت آورده که پرتابیان آماجگاه معنی

از چاشنی گردش رنگ رخ باختند سیاه خیمهٔ الفاظش از حسن لیلی وشان معنی جلوه‌گاه قیامت کاری — و حجله‌گاه عبارتش از جمال سلطانزادان مضامین جگرگه دلشکاری — گلبانگ صریر خامه‌اش هوی مستی سرخوشان بزم طرب شکاری سخن — و بوی جیب نامه‌اش عطر تازگی دماغ رنگین مشامان بهارکدهٔ هنروفن — اگر قطره قطره ایست بدستگاه یک عمان سرچشمیست — و اگر گلبرگ لفظیست بساز و برگ یک عالم بهارفروشی

نظم

تا گل معنی ز شاخ کلک فکرش چکید — بلبل شوریده بیرون ریخت از منقار گل
ابر طبعش تا چمن زار معانی پرورد — خنده ریزد غنچه او همچو یک گلزار گل
با صریر کلک او اعجاز روح الله بود — زانکه از نشئه آمد از خواب عدم بیدار گل
از بهار فیض طبعش در دبستان چمن — سبق نیرنگی همیشه میکند تکرار گل
منفعل از رشک وضع غنچه‌اش گشتی سپید — گر ز آب ابر کلک او شدی سرشار گل
گر کند دریوزه پرتو ز طبع روشنش — چون گل خورشید گردد چشمهٔ انوار گل
در گلستان خیال او ز بزم حاسدان — غنچه پیکان میسازد گل کند سوفار گل
گر گل معنی ز تحسینش ببیند یک مژه — افکند فصل بهار از گوشهٔ دستار گل

شاهد طبعش کند گر میل گلگشت چمن	زیر پای او فشاند درهم و دینار گل
گلشن دیر و حرم از ذوق افکار ویست	چون گل تسبیح رست از رشتهٔ زنار گل
بسکه گلهای معانی ریخت در باغ سخن	نوبهار طبع او کرد است بی مقدار گل
گر شناسد آرزومند شمیم معنی است	از گلستان خیال و توهم بردار گل

و وهم دماغ رسیده بادهٔ سخن پیمائی صهبائیست که همعنان گردش قلم
مستانه رفتارش هزار میکدهٔ معنی میدوید — وگاه شور آمد آمد سیل اندیشهٔ
مضمونش کشتیٔ هوش دریاکشان سخن باستقبال طوفان بحر و دمی سنجید
بذوق مدح ابو ظفر بهادر شاه چنان آب مرد افکن معنی در جام سهام
مشاهین ریخت که تا کشش سرپنجش شیرازهٔ اجزای حواس خم آشامان اثر
از هم گسیخت — از جلوهٔ آبداری جواهر ریزه اش عرق انفعال را بجبههٔ
گوهر نشستن — و از رنگینی مضامین بهار خیزش رنگ یاقوت رمانی را چهره
شکستن — یوسفان کنعان خیالش عزیز مصر جانها — و بتان سومنات
افکارش غارتگر شکیب ایمانها — برق شوخی دنباله گردید تا دامن الفاظ
دلنشین او — و بهار رعنائی فرش راه شاهدان معانی رنگین او
دود هر کشش سرمهٔ چشم غزالان ختن — و لیقه را ریشهٔ کاکل سنبل داد

ایمن۔ سواد و بیاض کتابش آئینه دار هم آغوشی لیل و نهار۔ و لمعات انوار معانیش هم مطلع شعله های تجلی زار۔ رشحهٔ قلمش از محیط دستگاهی مضامین طوفان جوشش۔ و شعلهٔ فکرش از تجلی سرمایگی معانی طور در آغوش۔ اگر از دستگاه قطرهٔ تر زبان کرده عمان در غبار ساحل خشک کناری نشست۔ و اگر از سرمایهٔ ذرهٔ افسون روشن بیانی دمید چهرهٔ افتخار خورشید تابان شکست

نظم

کلک او تا شانه در آب معانی داشتی ‌‌ ‌‌ داشت جمعیت از و زلف پریشان سخن

تخم مضمون های تازه ریخت تا گردید سبز ‌‌ ‌‌ چون دست طبع روانش بود دهقان سخن

عرش فرسا بودش اوج آستان معنیش ‌‌ ‌‌ پایه از طبعش چنان دریافت ایوان سخن

جرگه می بستند از شوخی بصحرای ورق ‌‌ ‌‌ از هوای جنبش کلکش غزالان سخن

از قلم فوارهٔ فیضش چو طبعش سر کشید ‌‌ ‌‌ سبزهٔ مضمون تازه در خیابان سخن

شمع طبع او ربوده از فروغ جاودان ‌‌ ‌‌ ظلمت الفاظ تیره از شبستان سخن

از بهار تازهٔ شاخ نهال کلک او ‌‌ ‌‌ یک چمن گل ریخت در جیب و گریبان سخن

خضر فیض طبع او در کام معنی تشنگان ‌‌ ‌‌ چشمه ساری ریخته از آب حیوان سخن

سفرهٔ معنی خلیل طبع او چید آنچنان ‌‌ ‌‌ کز همین نعمت سیر است ذوق مهمان سخن

در گلستان مضامین صفیر جان فزا | بود طبعش عندلیب معجز الحان سخن
ذوق او جان در میان بشاشهٔ معنی نهاد | طبع او کرد است جان خویش در جان سخن
گوشوار جوهر او دل شد از رنگ قبول | جوهر معنی که طبعش جست از کان سخن
در سواد ملک معنی پی عرض شکوه شد | بود از عرش دماغش تخت خاقان سخن
تا که از دانش معنون گشت فیض کمال | گوهر عقلش داد آرایش بعنوان سخن
گوی معنی برد از جولانگه میدانیان | در کف دل گرچه در آورد چوگان سخن

سوم کلیم طور معنی [illegible] زهره لیست که شمع وجودش سرمایهٔ فروغ بزم سخن است — و سرگرمی شعلهٔ خیالش در فانوس اعتبار پیشینیان برق افگن است — به تیره نمودن دل ساحران خامهٔ اعجاز صریرش کار بیت عصای موسوی کرده — و نخیره کردن چشم منکران از جیب طبیعت ید بیضای اندیشه برآورده — از فروغ طبعش عرصهٔ بیج خدیو دکن وادی ایمن گردیده — و از جلوهٔ تجلی ضمیرش لب کلیم کلامان ترانهٔ ارنی سنجیده — از شرار زبان فکرش منقار سمندر طبیعتان را بر کاغذ آتش زده چشمک زنی واز تصدق [illegible] طبعش برق طور در دماغ شعله نظرتان گرم تلاش

طرح افگنی - در نگاه مجنون وشان مفتنگ نیش کارگاه سازی - و در دل
فرهاد مشان بتکده نظمش جلوه گاه شیرین پردازی - بطغیان انگیزی
بحر انوار طبعش کشتی خیال را آب آئینه طور - و بطوفان خیزی صفای
چشمهٔ ضمیرش آفتاب اندیشه لطیفه را امداج نور - و سنبل کدهٔ بیان
طرهٔ بالیدهٔ سطورش دام آرای آهنگ دلشکاری - و در تحریک دو
نظمش قامت کشتی سرو مصاریع تحریک رسائی آه بی قراری - از نسیم گلبست
طبعش برگ یاسمن برنگ قطرهٔ شبنم محو گداختن - و از لطافت
ضمیرش بوی گل مانند غبار در انداز رنگ روی باختن - و به نسیم
گله لیلی نخلش طره به هوا افشاندن حقن نافه چین درجیب شام خاطر
بارکشاید - و در انجمنی که شاهد کلامش جلوه نمود ماند گلشن گلشن گلهای
جوهر آئینه سلسلهٔ جنون آراید - آهنگ نخلش اهتزاز بخش دل حجازیان
ذوق - و نوای کلامش مستی افزای طبع عراقیان شوق - شستگی
الفاظ دلنشین او گوهر صفا پرور را در غبار تیره روزی نشانیده -
و متانت عبارات رنگین او رگ یاقوت رمانی را معوج خونابه گردانیده
الفاظ عبارتش از شوخی مضامین جلوه گاه آشوب خیزی - و نقاط

حروف کتابش از سرگرمی مطالب سپند مجمر جنون انگیزی - بهار چشمهٔ
سرمایهٔ تازگی نگاه نظارگیست که جلوهٔ رعنائی سبزان شرمش در زنگار
چشمش رنگ گداشته اند - و شکوه بلند خیالی فرش راه تماشا بست
که طوبی قامتان نظمش در بزم دماغش قدم گزاشته اند - تا آئینهٔ فطرت
در زنگار بی تمیزی نخفته است - جلوهٔ پری نژادان فیاخانهٔ تخیلش مفت
نگاه شوق است - و تا گوشش آگاهی باستقبال گرمی جهالت نرفته است
زمزمه ساز نطقش مترنم اهتزاز کیفیت ذوق - تقفس تنگ در زمی الفاظ
فصیحش طایر شوق معنی تلاشان مرغ بسمل وار پر افشان - و بسبب نسیم اختلاطی
معانی بلیغش شیرازهٔ اجزای حواس پریشان خیالان آوارهٔ زنجیر کهکشان بهوای توجه
پای شاهدان فکرش لب بام عرش برین مانند آغوش عاشق شیدا در
خمیازه پیرائی - و تمنای معانقهٔ پری زادان حجلهٔ خیالش کنار آئینهٔ لوح
محفوظ لبسان دل جلوه پرستان کمینگاه حیرت نمائی اگر مسیحا از عروج
سپهر خیالش سراغ بهر داشته داغ هوای فلک سیری نمیداشت - و اگر کلیم از فروغ
شمع فکرش چشم ادراک منور یافته فانوس دل خیال شعلهٔ طور نمی گذاشت - نظم

نژاد و غالیه زلف بتان خلخ | | نظم او ابر دی مشکین و سمان طراز

طبع او نسخهٔ صنعت کدهٔ چین خیال
پیکر معنی او در وکشش ارژنگ طراز

نقطهٔ خامهٔ او خال عذار لیلی
شکن نامهٔ او چین سر زلف ایاز

عشوهٔ لیلی نگارش همه غارتگر هوش
غمزهٔ شاهد اندیشهٔ او صبر گداز

حرف ریزد ز لبش همدم سحر بابل
معنی آید ز دلش دوش بدوش همراز

از نواهی اثر گرمی مضمون دلش
نفس شوخی برق است یک ابریشم ساز

در حریم دل او خیل طیور معنی
همچو مرغان اولی اجنحه گرم پرواز

بام معنی بلندش بود از بسکه فسیح
بال اندیشه فرو ریخت نگاه پرواز

قطره آتش بسکه سواد دل روشن کرد
فهم او یافته معنی خط سینه باز

مست میخانهٔ اند از خیالش همه اند
کلفت درد سر است جوش شراب انداز

پر در کعبهٔ هر نقطهٔ کلکش بسجود
ید بیضای کلیم است همه ناصیه ساز

عمریست که دل شوریده بتقاضای جنون مزاجی در جولانگاه غزالان خیال بیابان مجنون وطن گزیده است — و طبع هوسناک به تکلیف شوق طاقت گسل در دام کاکل لیلی مضامین آرمیده — گوش حسرتم جولانگه لب نازک اطبای جگر خراشش مانده — و دل حزینم نشتر کدهٔ لب بیان الم پایش مانده — گاهی جلوهٔ پیدا وان معانی سر شوق را داغ جنون

گردانیده — و گاهی انداز زهره ادایان مضامین دل فریب را اسیر
چاه فسون گردانیده — چشم تماشابین از غبار این وادی لباس منت
کحل الجواهر کشیده — و خاطر نظاره طلبگار از ذره های این راه بسیار
فیض نگاه خورشید تابان دیده — اما نمیدانست که بوی گل معنی
چون بمشام سیدا خان عالم تمیز میرسد آستین به بینی میگذارند — و اگر
دست صاحب دستگاه سخن دامن تلاش سیه میگیرد و جهاد مشدد ان
از عریانی تهمت آستین بجامه ندارند — چند آنکه آسیای دریا دلان
از آب گوهر میگردد همانقدر آبروی گوهر معنی برنگ غبار آسیا بر باد میرود
معنی در اندیشه آبحدان لبان آب دست کن است — و کاوش
فکر آب بازان سخن آب در دهان سودن — آب حیوان گوار سخن که
خضر تشنه کام جرعه اوست از جوش صفرای ناسازی طبایع در حلق
بیان شکسته — و مائده الوان نعمت معانی که مسیحا شکم پیشت چسپیده
هوس لقمه اوست از امتلای معده ذوق تهمت بی نمکی بخود بسته
صرصر پریشان خیالی ریشه نهال معانی از گلزمین خاطر ها برکنده
دری انفعال این ادا هم در چشمه آتش مضمون گرم آب افگنده

رعنائی گلشنش و دایره قطعه باغش کم گلستان و خورشید را شکسته رنگ تماشا
بهوای شگفتگی مدادش طره شکسته لیلی منشان در وضع البیدن — دشمنا
پیوند تار سطرش رگهای مجنون وشان در انداز با هم پیچیدن قلم
پاک کن او نرگس چشم محبوبان — و قلم تراشش او خنجر ابروی محبوبان —
پیوستن و ضعف قطش کار دباستخوان سحر رسیده — و تحسرش جوهر
یکباشش خون فولاد از رگ خارا چکیده — مقراض هلال اگر دم تیغ
کمی بود باصلاح نامه اش چو بسر خویش عرض کلبیند — کاغذ گیر او بسان مهر گیاه
بیان سبحه سخت گیری — و دوات مرکب او مانند دل صافی گهران آئینه
ریشش ضمیری — خلقی که از قلمش میریزد در چشم نظارگیان سرمه قابلیت کاری
می ریزد — با وجود جواهر رقمی ترصیع عبارات بدیع تیشه فکرش سرگرم
جواهر مضمون تراشیست — با وصف زرین قلمی آرایش نظم مرصع رنگ
ابر خیالش محو معنی گوهر پاشی — مصر ضمیرش جلوه گاه یوسفان کنعان دلیری
و سر منزل طبعش گذرگاه کاروان متاع هوشش غارتگری — شکار
شگفتگی الفاظش نسیم فروردین — و دهقان تازگی مضامینش بهار فردوس آئین
بفیض نسیم انفاسش غنچهای معانی آغوش واکرده استقبال شگفتگی جادو وا نے

بجایی گاه صفائی نقشش خورشید آئینه ایست در ظلمت شب نشسته
و بجولانگاه شوخی رخش خیالش برق شراره ایست که از کوهسار گرانجانی جسته قطعه

از خجالت همه تن آب شود در نظران ... رگ ابر قلم او چو گهربار شود
ز خط نامه او دام حسینان آراسته ... که باندازه خطش شوق گرفتار شود
گر برهمن نگرد سلسله نقش خطش ... نگهش سلسله رشته زنار شود
چشم را گر ز بهار خط او آب دهند ... طبع نظارگیان قطعه گلزار شود
قلم راست خرامش بدل کج نظران ... خلش ایجاد تر از نیشتر خار شود
قیمت جلوه یوسف شکند جلوه او ... یوسف معنی او گر سوی بازار شود
نغمه بلبل شیراز ز شرم سخنش ... از گداز آب بفواره منقار شود
صفائی آئینه اش تا که معنی رو داد ... آئینه خوار ته ظلمت زنگار شود
لامکان پایه کرسی معانی گردد ... بهر کاخ سخنش طبع چو معمار شود
تا قیامت نرود نشئه معنی ز خیال ... مست از باده او گر دل هشیار شود
مغز هر کس که کند تازه شمیم خلقش ... دود سودا اثرش نافه تاتار شود

از رغبت ذوق این وفا شرب خوان بیگ ولی نعمت عالیشان
نظام الملک آصفجاه قربان دو دکن گشته هم ...

مائدهٔ نعمت غیر مترقبه چاشته خواران معانی را سیری بخشید هم
ریزش سحاب خامه دامن محیط مدت چهار ماه را گوهر کدهٔ معانی آبدار
ساخت. و از دریا باری پیهم دستگاه ابر آذاری از چشم اعتبار انداخت
هرچند ادهم خامهٔ برق رفتار در جولانگاه معانی عنان گسسته میدوید
لیکن از قصور هجوم غبار ملالت شهسواران سخن عنان کشیده ورنه
سر منزل سخن آنسوی گام فرسائی خیال بود و طائر اندیشه در اوج گاه
مطالب کشاده بال. هرکه درین دشت آتش خیز قدم میگذارد دوزخ را
افسردهٔ گرمی خیال می پندارد. و کسیکه در ورطهٔ این بحر خون شناوری
دارد محیط را قطرهٔ موج اندیشه می شمارد. نقد گرانمایه که اصل گنجینهٔ فیض لایزال است
تا صرف بها نگردد گوهر ارزندهٔ سخن بکف نمی آید. و نسیم انفاس بی بها
که لطیفهٔ حکمت ایزد متعال است تا وقف هواداری نشود غنچهٔ مشکین نفس
لب تبسم نمی گشاید. سخن مادهٔ هیولائی است که از تربیت طبایع صالح
اصناف صورت پذیری گردیده است. و معنی آئینهٔ فطرت انسانیت
که بصیقل کاری ادراک جلوهٔ انواع دلفریبی دمیده. سخن تجلی است که
گوهر گران بهایش در صدف [illegible] نگنجید. بلکه معدنیست که جواهر [illegible]

میزان تقدیر عقل کل نسنجد - اگر قطرهٔ کلک درگن از موج کلام پیوندی گسسته
خدا داند که طغیان فروشی بحر سخن تا چها طوفان می برانگیخت - بجز کشتی اسم حسن
صرف دل خضر والیاس سیراب تشنگی گردید - مگر از سرچشمهٔ مسکیدهٔ سخن
وجود جهانی لبسرخوشی حیات جاودانی رسید - **نظم**

بهار گلستان امکان بود | ز جوشیدن نوبهار سخن
کند ابر نیسان هوای دماغ | چو خیزد بخار از بحار سخن
بگلزار رنگین نوای بود دیده | زبان بلبل شاخسار سخن
بنجامه ز طوبی رسد صد نشان | ببالد گر از افتخار سخن
ز ابر سیاه قلم چون سحاب | رسد آب در کشتزار سخن
دهد عالمی را حیات خضر | یکی جرعه چشمه سار سخن
کلیم آتش لن ترانی که دید | یکی جلوه بود از شرار سخن
بچشم تمنای اهل نظر | کند طوطیای غبار سخن
بملک کمال از نگین خیال | سلیمانست هر نامدار سخن
رسد بر فراز سپهر بلند | کله گوشهٔ تاجدار سخن
در اقلیم هستی بود حکمران | هر آنکس که شد شهریار سخن

به تسخیر اقلیم معنی بود
زبان قلم ذو الفقار سخن

ز تیغ اکلیل مدح شهان
رسد گوهر شاهوار سخن

حصار فلک را شمارند پست
گشایندگان حصار سخن

برد گوی معنی به چوگان قلم
ز میدان فن شهسوار سخن

چو دوران اندیشه گردش کند
شود مرکز دل مدار سخن

گشاید نسیم نفسهای پاک
نقاب رخ گلعذار سخن

نهال معانی نبالد بخود
بود خون دل آبیار سخن

فشاند گل جلوهٔ دلبری
خرام عروس بهار سخن

نوای که خیزد ز ساز نفس
شود نغمه انگیز تار سخن

به معماری عقل گردد بلند
در ایوان هستی جدار سخن

بود طوق بر گلوی خیال
خم گیسوی تابدار سخن

ز خوناب دل میزند ساغری
بر آنکس که دارد خمار سخن

سواد سطور بیاض ورق
همین است لیل و نهار سخن

سوی آفتاب معانی کشد
چو شبنم دل بیقرار سخن

شود چون بدخشان همه لعل خیز
ز خورشید دل کوهسار سخن

ز بار جوشش داغی که از آن سینه‌ام / بود شمع شبهای تار سخن

همه عقل و فرهنگ مشتی خس اند / دمم برق چشم نگار سخن

ز جاه و بد هستی و بیت نگو / شهیدا داستی نگار سخن

بسر گوشه‌ی دل چرا بهر هم / نفس نیست کز راز دار سخن

لب و جاده منزل او / نفسهای مضمون گزار سخن

نگاهی که سازند ارباب ذوق / بود مردم دیده‌ی نگار سخن

شد از جلوه‌ی صبر تاراج دل / روا هم فدای نگار سخن

ندارم غم غربت این جهان / وطن کرده‌ام در دیار سخن

ندارد گلستان من برگ ریز / بود آبیارش بهار سخن

نهم پای بر تارک نه سپهر / چنان بالم از افتخار سخن

دماغم شده نشئه پرور چنان / زدم تا می خوشگوار سخن

بساز دلم شوق آهنگ داشت / نفس نغمه کردم به تار سخن

نوای شنیدم ز شور دیگران / دل من شده بی قرار سخن

منم مست شوقی ندانم دگر / چه باشد شعار و دثار سخن

زبانم بدل گشت هم ماجرا / بود از سخن اعتبار سخن

زانجا که جلوهٔ تابش برق معنی آنیست دآغوش ابر سیاه الفاظ
جلانگاه شوخیش جاودانی ــ شعلهٔ مضمون گرمی که از آتشکدهٔ خیال
برخاست رشتهٔ بال سمندر خامه دام صیدش آراست تا شبستان
سواد مداد تجلی خیز معانی شود و ظلمت گمنامی از بزم دماغ سوزی هستی
برون رود ــ یارب این چمن جاوید بهار معانی که از جویبار شریان دل
آب خورده است از نگاه چشم زاغ داشتگان چشم نخورد ــ و این
شاهد نوخاستهٔ مضامین که از رنگ خوناب جگر غازه کرده است
از کلاغ چوبی چشم شکستگان کوتاه نظر چشم نخورد نظم

فیض سخن تا بجهان آمده	مایهٔ هستی روان آمده
آنکه رسانید بهار سخن	گرد گریبان دل ما چمن
خود ز خموشی بنوا آمده است	وز سببی نغمه سرا آمده است
هستی او آمده جاویدمان	از پی تابندگی جاودان
آنکه سمیع است و بصیر و علیم	آنکه قوی است و قدیر و حکیم
داد با بهرهٔ درک صفات	تا برسیدیم بانوار ذات
هر صفت او اثری ریخته	علم دگر شور بر انگیخته

از نفس را نشئهٔ افسونگری — بر اثر مهر خدا افشانگشتم

گر بود از جوشش نور امی کشتیم — از پی ذوق سخن دانی کشتیم

شوق چو ما را سخن باز کرد — نامه را یاد آن ایدیا ناز کرد

طبع گرائید با آهنگ شوق — کرد زبان زد همه مستی ذوق

آمده اندیشه بپیغمبری — چید بدل نسخهٔ داوری

هر که مشاطهٔ مضمون شده — خون جگر غازهٔ گلگون شده

عجب جلوه از آمد معنی دگر — دلبری آماده ز هر بیت فکر

شوخی صد حسن نگارین شده — عالم نظاره پریشان شده

بوالهوس آنجا اگر آرد ورق — داغ فرو زد به لبش دو رخی

عالم معنی است جهانی دگر — شاهد او را بود آئینه دگر

شوق با اخلاص چو یکرو فتاد — جلوهٔ او هست همه یک سو فتاد

نقش پدید آمد بی رنگ نشان — سرمهٔ تحقیق نگاهی رساند

دیدهٔ یکی شاهد نو خاسته — وز خلل عشوه بپیراسته

شمع صفت [illegible] — شعلهٔ هر شیشه آب و گل است

گاه به جلوه [illegible] — گاه در آئینه نقش دگر

شانهٔ بیان هرچند صد زبان دارد لیکن از سلسلهٔ کاکل افسانهٔ این پریشانی
بر سر نمی‌آید و سر انگشت زبان اگرچه از ناخن هزار نطق سر بر می‌آرد
هرگز گرهٔ پیچ و تاب رشتهٔ این حسرت نمی‌گشاید — نظم

ای بسا غنچه‌های معنی در نشیمن باطل
ریخت بال شهرت و از شوخی پرواز ماند

گوش آگاهی امکان پنبه‌زار جهل بود
نغمهٔ اسرار دلها در خموشی ساز ماند

این دبستان در نگاه فطرت خیره نیست
چون ورق چشم حقیقت از تحیر باز ماند

حسن معنی همچو عکس آینه یکتا نشست
از نگاه جهل در چندین نقاب راز ماند

یک قلم مضمون عبرت دستگاهی بسته‌ام
رشتهٔ اندیشهٔ ما از رسائی باز ماند

درین نزدیکی که سرو آزاد عمرم از جوی چمن عشرهٔ سوم آب در یافته
و نسیم قوت مدرکه‌ام نقاب گلهای اسرار بوقلمون شگافته — تحریر آنها
شوقم بهارکدهٔ رنگین جولانگه گوناگون وارستگی شوق است — و به نغمهٔ
ذوقم طرب‌گاه این چمن تسلی گاه هزار دلبستگی ذوق — بمقامی که نالهٔ
الماس پاشم علم شوکت می‌افرازد تیشهٔ فرهاد پیش از ناخن خجلت نیست
و بجائی که آه جان‌خراشم دورباش سطوت می‌اندازد فریاد مجنون غیر
از خلش حسرت نیست — متاع دردی که بلبل شیرازه در بار خویش مهیا داشت

و در ستگاه دلم هنوز کاروان در کار روانست — و شیرینی ذوقی که ز نامهٔ
از طوطی آن مقتضم می‌پنداشت — در چاشنی کده تصمیم الآنا بخنده تینا
شکرستان — گرمجوشی گرم نفسان این سواد چندان دلم گرده است
که آتشکدهٔ بهار از شعله‌های خیالم عرق انفعال پرورده است — و سرگرمی شوق
الفت آتش نوایان این تجلی کده آنقدر هجوم آورده است که از فروغ
شمع فکرم وادی ایمن چندین داغ بدل خورده است — خارج آهنگ
نوای شوقم گوش کرده‌اند از مقام راستی بدر افتاده‌اند و بمالش انگشت
چندین رشک مانند خر طنبور تن به پیچ و تاب داده‌اند پهلوانی ظهوری
نوای نیست که هر کج آهنگی در جرگهٔ یاوه سرایان همان راه راستی آواره
و زیر و بم انفاس موزون آنجا و مقال سازی نیست که هر بیهوده
خیالی در حلقهٔ صاحب هوشان بضبط اصول نغماتش تواند کوشید — این
که این بی برگ و نوای غربت در بزم ظهوری هر قدر که بلند کشیده آهنگ مقام
شناسان سخن از سر چنانی تحسین ممنون سخن فهمی خواهند ساخت و نغمه
که بی یاری آهنگ سازهای گرم نفسان برتر سنجیده‌ام مانند خیال
عالم هوشش بمقام انصاف خواهند شناخت بمقتضای دلکشی ساز

حسب هموطنی نغمه سرای بزم شیرین بیانی داستان زن گلشن رنگین خیالی

جواهر رقم خان بانی مولوی محمد سلام الله فغانی

نفس افگنی نغمهٔ ظهوری بیشتر بجیبه رگ گردانید - در کام و زبان ارباب ذوق

چاشنی نوای تازه آصفی رسانید - نوای ساز تمهید سخنش بپادر

پرده دل اثری ریخت که تا ارغنون سینه نفس داری را دستخوش معنی نتواند

داد نوای نیتوان انگیخت و تا مضراب زبان نشتر آسا رگ او تار کلام نتواند گشاد

زمزمهٔ موزونی نیتوان ریخت اگر بالیدگی نفس ابد سلسله آراست بی ارتباط

شوقی نیست - واگر شورش دل قیامت هنگامه زاست بی اختلاط

ذوقی نیست - زهی محاسن دستگاهی که اگر سطر اخلاقش بر جبهه سرشت خوبان

چسپانند از کتابت سواد نسخهٔ حسن سیرت توان برداشت - واگر حرف

مهرش بر لوح عارض بیگانه وضعان برنگارند از صفحهٔ صورت نقش موم

مهر شده دلی توان برداشت - از جوهر کمال آئینهٔ جبهه اش خورشید انوار

وار دستگاه هنر دامن دلش تجلی سرمایه وار - نستعلیق تحریر او

زبان کلک سطر حروف جوهر دارش قیمت شکن گوهر سلک بیان با

سحر بیدار سرمهٔ جادو اثری در چشم قلم بازو واکشیده - و

باعجاز طرز جانواز روانے تازه در کالبد حروف دمیده ـ
از جلوهٔ نزاکت رقمش جوهر آئینهٔ مشقی زرین قلمان خورشید انوار ـ
و از جوهر قلمش قطرهٔ مرکب در آغوش خامهٔ یاقوت رقمان لولوی شاهوار
بتازگی رقمش گلشن خزانی روشن کهنهٔ موجد را بهار تجدید ـ و با تقویت
اسطوانهٔ قلمش قصر رفیع طرز نما دیدا ارجمندی تشیید ـ از خلعت دانش
استادیش کاتبی را پیرهن بسر تن برخود بالیدن ـ و از خط کشی
قلم اصلاحش سعید را بخط کشی تقدیر دم درکشیدن ـ رشید و مکتب
تعلیمش بزانوی مشق ادب نشست که کلاه گوشه رشد بفرق دیگر ارجمند تشکست
بدرستی دو پوستهٔ لیل و نهار توجه نگماشت ورنه دوائر بیضا و نخعی شیشهٔ
ماه را از نقطهٔ دیگر کواکب خالی نمیگذاشت ـ دمی که برقم طرازی
وصف زلف مرغوله مویان قلم جعد میکند تجویم سلسلهٔ سطور بشکن جمعیت
زلف سنبل برهم میزند ـ سیل جوشی فوارهٔ قلمی حروف چشمهٔ دارش
بطوفان قلزمی ـ در سوادکدهٔ خطش نگاه سیاه چشمان منت کش بصر
سلیمانی ـ و تجلی کدهٔ رقمش چشم جادو نگاهان ممنون فروغ خورشید با
شوخی حروف دنباله دارش دنبالهٔ چشم غزالان را از چشم اعتبار انداخته

گه بسجدگاه مناجات ازو / گاه فنائی بخرابات ازو

هرچه بگوئی صفتش کم بود / سر شیون همه عالم بود

هستی او معنی هستی ما / مستی او جوهر مستی ما

سیل شرابی بنگاهی کشاد / میکده از چشم سیاهی کشاد

در دو سه بزمی که بیاراستند / خود دو سه جام از کف او خواستند

میکده میخانهٔ فیض قدم / عالم پیمانهٔ فیض قدم

دور نخستین بظهوری رسید / از نفسش شور قیامت چکید

از می سر نشئه جهان مست گشت / جملهٔ خیالات هوس پست گشت

چون شده آراسته باز انجمن / آمد صهبائی مست سخن

بادهٔ او جوهر الماس یافت / اهل هوس را جگر و دل شکافت

مستی آن جوشش صهبا نشاند / از نفس باده کشان خون چکاند

زهره آن میکشش فیض الست / شد همه محفل ساقی پرست

بادهٔ هشیاری مستان گرفت / هوش دل باده پرستان گرفت

من که درین بزم بدیر آمدم / با هوس تازه زدیر آمدم

بود درین بزم دو چندین خمی / بعضی پر و بعضی تهی همچو نی

بود خرابی که سبو شوق من
میکده پیمانه است و دل ذوق من

میکده آتشکده هم خرابانیم
کعبه پرستار شما چیستیم

جوش زده باده برفیض قدم
ساقی من داده صلای کرم

انجمن تازه بیارا ستم
مستی جا داده ازو خواستم

آنکه بدو رو سخن افتاد و کاه
خود دیگرها را بدست شاه داد

زین می صافی که درین محفل است
بادهٔ هستی آب و گل است

باز به میکده مست آمدیم
باده کش فیض الست آمدیم

فرق بسی باده کشان مشکل است
مستی ما عالم آب و دل است

آنکه حریف است بگیرد سراغ
ورنه شکار همه بازی و لاغ

چشم گشا و بنگر ذوق هم
بگذر از اندیشه بسیار و کم

بادهٔ ما فیض الهی بود
جام و خمش پادشاهی بود

این گهری چند که از خامه ریخت
سلسلهٔ عقد ثریا گسیخت

آمده سالش ز نظام سخن
با یمن اقبال نظام دکن

شاد که دریای کمال آمده
دست دلش بحر نوال آمده

هست امیدی که نگاهی کند
تا که گدا شکر ز شاهی کند

آصفی ای بلبل سخن و اگر | دست به درگاه کریمی برآر
آنکه شهنشاه به عالم شد است | بندهٔ درگاه تو شاه و گدا است
هدیهٔ خدمات مرا کن قبول | از شرف شفاعت جناب رسول
ورد و درسم اطالع مسعود و | کام من از احمد و محمود و

خاتمة الطبع

الحمد لله که این گلستان همیشه بهار سخن و بوستان جاوید تازگی هنر و فن
نگارنامهٔ دانش و صحیفهٔ قدسی بینش مهیارا دراکی نازک مقالان سرمهٔ
بصیرت بلند خیالان نسخهٔ معنی نامی سحر طراز آئینه دار اعجاز خوش بیانان
گنج فصاحت و کان بلاغت مرآت حقایق اسرار و دیباچهٔ دقایق افکار
ملهم حیرت روزگار محک ادراک نظام و شمار رسهٔ نثر آصفی نظام المسمی
محبوب الکلام چکیدهٔ کلک گوهرین سلک ناظم شعری رتبت ناثر نثری فطرت
مقتدای الجیش فصحای زمانه و پیشوای کوکبهٔ بلغای یگانه مجمع فضایل و منبع فواضل
مولوی محمد عبد الجبار خان آصفی نظامی بن حافظ محمد عبد الرزاق خان
بن مولوی حافظ محمد عبد الله خان قدس سره العزیز مصطفی آبادی سررشته دار محکمهٔ
سرکار دکن علاقه دار میر نواب افسر جنگ بهادر راید بکان بندگان حضور پرنور

دکانندهٔ افواج قلعهٔ گولکنده بهشا ملنگی باهتمام خدا کیا بی سخنوران کاظم و ساطعا
عاقل - مالک مطبع اخبار آصفی بیان شاه دان الغریب آراسته گردید
و جمال ذاتی این عروس عنا بفریاد شوق مشتاقان اصحاب البصیرت



تقاریظ و قطعات

تقریظ نگین از نتایج قلم بلاغت رقم امیر ذی فضل و کمال بالا جاه افزای دولت و اقبال شریف
نسبت شریف رفعت بخش زبان فصیح دوران مهاراجه کشن پرشاد بهادر متخلص بشاد و نبیره امیر راجایان مهاراجه
راجه نریندر پرشاد بهادر پیشکار ریاست آصفیه نظامیه دام اقباله ـ

پاره کار بی عیب در جامه الستجمان تماشای دلفریب از پرده غیب بجلوه گاه ظهور رسید که به لطف کاتب جان
کتاب محبوب الکلام که نام کتاب الکلام هم گاهش می زیبد چون نباشد که قایلش سخنور همه دان یکتا لفظ طراز
معنی آفرین محمد عبد الجبار خان آصفی که آوازه بلاغت نظمش آویزه گوش جهانیان است و سحر رنگ فصاحت
نثرش زبان زد عالمیان ـ تمامیت گرفته سواد خامه اعجاز رقمش چنان نقش اعجاز بسته که سحر سامری
را شکسته تازگی بخش زبان بی جان باشد و بیاض صفحه هایش که تفسیر والشمس والضحی خوانندش ردا
تقسیم شعاع پرتو نوشته و سواد سطر زیبائیش که سفر نامه واللیل دانندش بجا به زر کاب شمع طور نوشته
تازگی عبارتش ظهوری را مثل تقویم پارینه در گوشه انبساط نشانده و سلسله بندی نگینی [illegible]
شیرازی را پای تقاره گره دیوان در گلستان نشاط خوانده روشنی سطور پر نورش روشنی روز
روزگار و فصاحت پیوندش سلسله بند طره تابدار دائره حروفش همچو زلف کمند وار [illegible]
نقطه آتش مثل مشک لب محبوبان شکار دلها سودا رها شقاق ...

... ان عالی پایتش شرمش
آبی نیست و نظم فردوسی را بپیشش نظمش تابی نه درین وقت خوش رخت صورت چاپ دیده پسندیده
مردمک خواص و عوام گردید و تکرار شمال سیر تو و تاریخ طبع که کردم قطعه از سروشی فرحت پیوندش
بگوشم هوشم در رسید و به چهره نوزنگار سعادت محتشم و اجلال محترم حواله تحریر میگردد قطعه

دهر ششی چاپ کتاب سانگین آصفی ‌ ‌ ‌ چشم زخم انس و جان عالی اشد بنام
مصرعه خوش بهر سال او رقم زد دل شاد ‌ ‌ ‌ مه دلگیر رابشد مطبوع محبوب الکلام

۱۳ ۵۶

تقریظ بلیغه ... رأس رؤس العلماء فی الزمن ... الفضلاء فی الاماثل ... المدقق وتقریر المحقق الی

فی التحریر والتقریر المولانا الحاج محمد شرف الدین ... والکمل الاولیاء ... حضرت شاه

محمد عبد الحق صاحب ... دامت فیوضهم — الحمد لله الاکبر ... المشرکین علوا کبیرا — والصلوٰة علی

النبی من ارسله بالحق بشیرا ونذیرا وعلی آله وصحبه الذین ... ربهم بالصبر ... متکئین فیها

الا ... لا یرون فیها شمسا ولا زمهریرا — وبعد فلا یخفی ... لقراءة هذه الرسالة العجیبة

... شگفتان ... قال القائل

وهی التی فاقت ... | بحسن الالفاظ والاحسان | ولیست ... من اوصافها | ای قراتها ... الاستحسان

وهی التی لا تشتری الا بانفس الاشیاء وهو نفوس العلماء اولی الفضل والکمال من الوری ما احسن البیان

والبدیع ... المشترق ... والشراء ... المؤلف ... الاعیان الفائق

علی الاقران ... العلم والبیان وجودة الفهم والادراک والحفظ والتبیان ... کما قال القائل

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

جعل الله سعیه مشکورا واعطاه ثوابا جزیلا واجرا موفورا

تاریخ ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در ظهوری مجمع ... فواضل مولوی ... صاحب ... تخلص به ثری

سخن آنکه بخشیده زبان را / طلب گنج اسرار نهان را
تجلی گاه دل را داد آن نور / که شیشش مصفی شد چو شمع طور
پنهان گنج سخن را کرد پیدا / که شد کلک سخن ریزان گهربار
ثنا از تیغ او قدسی زبان را / بلی اثبات شد بنمود بیشی [illegible]
که اول صفا بخشید دل را / ظهوری کرد و شد زبان [illegible]
وزان لب [illegible] چو پیچیده [illegible] / به بزم [illegible] شاد نظامی
رقم زد آنچنان سه نثر شایان / به کنج میر محبوب [illegible] خان
زهی نثری که از حسن [illegible] / بود تسجیع و ترصیعش ملاحت
چنان معنی [illegible] / که گوئی [illegible] ریزه [illegible] بند
ز نقاشی صرفی [illegible] / ز صرف [illegible] معقل
[illegible] / سر [illegible] در سر
[illegible] / ز قول [illegible] تصدیق [illegible]
دلیل [illegible] / [illegible] نظام
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز انکار آصفی محبوب نثری
۱۳۱۲

در [illegible] یاقوت سخن کرد / دهان را از گل معنی چمن کرد
شهید راه [illegible] وفات احمد / ظهور نور [illegible]
چه اکمامی گر وصف [illegible] / [illegible]
دلیل آرم به نثر آصفی را / [illegible]
درین میخانه صهبا [illegible] / [illegible]
نظامی آصفی آمد [illegible] / شده بزم سخن رونق [illegible]
تعالی الله چه [illegible] / که محبوب دل هر خاص و عام است
زهی [illegible] که از مضمون [illegible] / بود چون شعله [illegible]
براه نظم و نثرش [illegible] / [illegible]
لطیف فهمش آورده [illegible] / [illegible]
بیان معنی علم و بیانی / ز گفتار بلیغ [illegible]
دلیل آرم ز فکرش [illegible] / ز ترتیب مطالب [illegible]
[illegible] فکرش [illegible] / [illegible]
ز ترقیم [illegible] / [illegible]

لالی مثانی [illegible] طبع مواج جوهر [illegible] باز از نقل و دانش [illegible] العیار [illegible]
[illegible] اساس [illegible] غواص دریای معقول و منقول [illegible] فروع و اصول [illegible]
[illegible] مولوی [illegible] حمید الدین صاحب عالی حیدرآبادی -- قطعه

[illegible] / ابطرز [illegible] داد و داد کلام
[illegible] / [illegible]
[illegible] / برادرده [illegible]

جواب [illegible] ظهوری [illegible] / [illegible]
ز جوش [illegible] / [illegible]
کلامش انفاس [illegible] / [illegible]

بلاغت ز تاریخ او ارجمند | فصاحت ز تسجیع او دلپسند
هر آنچه ز فکر ظهوری بماند | به تکمیل او دستگاهی بماند
چنان چشمهٔ آب حیوان گشاد | که در لفظ و معنی ازو جان فتاد
به یکتائی او درین روزگار | کلامش بود جمعیت مستعار
ز نور دلش در رباط کهن | شده مطلع چهره‌بان سخن
به میدان نو آوران بیان | شده چهره گلشن تیغ زبان
به پیشین نوایان قدسی نفس | حریفانه چیزی درین دسترس
سخن زانکه گنج الهی بود | ز در کار اقبال شاهی بود
چو آن زر گروانند کامل عیار | نثار و نظم بوتهٔ روزگار
امید است پیوسته پاینده باد | باقبال سلطان با تخت و تاج
در سال تاریخ حالی بگفت | بسجع جواب ظهوری نگفت
۱۲۱۳

نشاط‌مندان روشنائی شود | که پیشش ظهوری خفائی شود
کلامش لب چشمهٔ آب حیات | که گیرد ازو خضر دلها ثبات
ز توضیح معنی اقوال او | کند کار تفصیل اجمال او
سخن یافت زیبائی افزون ز تنبیه | به نزهت نامی ازو دلربا
مروح الله انفاس مسیحا گرو | ز بازی دلش کار اعجاز کرد
نوای گلکش گشت از ذهن | ز پرده نقش شور و گوش هر ظهوری
گر باشد چه الفاظ دستگاه | سخن را رساند بگردون کلاه
شنیدم ز گفتار پیر کهن | بنا شد ز سرزاد ارشد بهر سخن
بدین شعر چون دستگاه نام شد | هنرور گر شد و هنرور دانند شاد
بهر جلوه این نامه نامی شود | بر اهل دانش گرامی شود
شده با طبع دلفشان چنین | بگفتم بسجع کلام متین
۱۲۹۰

تاریخ

تنبیه پیاپی سخن شد دلها
ترتیب زبانی نیم روز [illegible]
ارباب سخن [illegible] کار و بار
نسخه [illegible]

رباعی

محبوب جلیل که بود آصف جاه | بر خاک درش سوده شود جبههٔ ما
امروز که نسخه‌ای نظام هست چه | باشد ز نظام مدح ابن شاهنشاه
زین نامه که نظم و نثر گرفت نظام | در مدح نظام ملک آصف جاه

فہرست کتب موجودہ مطبع اخبار آصفی

مندرجہ ذیل کتابیں نقد قیمت بھیجنے پر یا بذریعہ ویلیو پے ایبل یا پارسل طلب کرنے پر روانہ ہو سکتی ہیں
اور تاجروں کو ۵ فیصدی کم کرکے کم سے کم پچاس روپے قیمت تک کی کتابیں مل سکتی ہیں۔

نمبر	نام کتاب	قیمت	نمبر	نام کتاب	قیمت
۱	میلاد شریف مسدس منظومہ حضرت مائل	۲ر	۱۱	کستی نشان لیوانی مجریہ ممالک محروسہ سرکار عالی	/۹
۲	نعت محمد فارسی اہل تشیع کے مذہبی عقائد	۱ر	۱۲	قانون [illegible] مطبوعہ حال ایضاً	/۱۴
۳	نائٹ بوی نہایت سلیس اردو زبان میں مصنفہ میر عاشق حسین صاحب ہاتف شاگرد حضرت مائل	۲ر	۱۳	قواعد متعلقہ قانون عشری ایضاً	/۱۲
			۱۴	نقل جریدہ اعلامیہ کار آمد و کلاں	/۳
			۱۵	دستور العمل مجلس عالیہ عدالت سرکار عالی	/۳
۴	حسنی کہانی بنائے ڈھنگ کی اردو زبان میں مصرعہ پندنامہ شیخ سعدی علیہ الرحمہ پر حالات حضرت امام حسین علیہ السلام	۲ر	۱۶	خالق باری	/۱
			۱۷	صفوۃ المصادر	[illegible]
			۱۸	خانش و حاشش کلیات نظم و نثر منشی حبیب [illegible] مرحوم	۱۲ر
۵	نوحہ جات [illegible]	۲ر	۱۹	تذکرہ تیموری	/۹
۶	درود اکبر وبا اور امراض مہلکہ سے بچنے کیلئے بازو پر باندھنے کا تعویذ	۱ر	۲۰	مرقع حسنہ مکتوبات جناب مولوی نذیر احمد صاحب دہلوی	/۹
			۲۱	اردو کی پہلی	/۱
۷	[illegible] ضمیمہ کلیات حضرت مرزا [illegible] صاحب مرحوم دہلوی اردو کی نظم کا باغ خانوادہ استادی کا چشم و چراغ	[illegible]	۲۲	ہدیہ ضیائیہ قواعد عروض و قافیہ نہایت عمدہ طور پر تالیف مولوی سخاوت حسین صاحب تحصیلدار	/۸
			۲۳	انگریزی طرز معاشرت زمانہ کی ضرورتوں کے مطابق [illegible] ایک جز و رسی کتاب لائق مولوی محمد خان صاحب منتظم [illegible]	عہ
۸	طلسم سخن مخمسات اردو کے ڈھنگ کا دلسوختہ حضرت صابر مرحوم کا	۳ر			
			۲۴	آثار دکن زمانہ حضرت افضل الدولہ مرحوم [illegible] تاریخ	/۹
۹	دیوان ادب اردو غزلوں کا ایک عجیب مجموعہ	۴ر		سلیس فارسی	
۱۰	تحفۂ عشق عقیدی کو بہت جلد خوشنویس بنا دینے کا استاد	۱ر	۲۵	نغمۂ طرب نیا و انوکھا مصنفہ مرزا [illegible] [illegible]	/۴

[illegible]